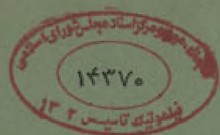


۱۸۷۱



بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

۰۴
۳۳۸۷ / ۸۱ - ۸
اسکن شد

بازدید شد
۱۳۸۳

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب: تاریخ شاه اسماعیل	
موضوع کتاب:	۹۰۰۳
تاریخ:	۹۰۰۳
شماره ثبت:	۱۷۴۹۷
تاریخ ثبت:	۹۲۲۲۵

مغلی - فهرست شده
۹۰۰۰

۷۱۸۵



بازرسی شد
۳۲ - ۳۱

۴
۳۷۱۸۱-۸
استن شد

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	تاریخ
موضوع کتاب	محل
۹۰۰۳	۹۰۰۳
۱۷۹۹۲	۹۰۰۳

تاریخ فهرست شده
۹۰۰۳

2. 30. 18. 2. 30. 18. 2.

اس کا نام ہے

ای بلاد و استان مرده
موجود در میان

اسم از هر نقاشی در کتاب

2. التاج الحادي عشر

کفتہ بر روی کاغذ

تفاوت التمارين العالم

فصل في بيان

کفیه

گفت ما را از این

الف

کتابخانه شخصی پسرهای دولت

فرماند شوم راقی شوم

در روز دوشنبه

...

This image shows a blank, aged, light brown paper cover or endpaper of a book. The paper has a textured, slightly mottled appearance with some minor discoloration and small dark spots, characteristic of old paper. There is no text or other markings on the surface.

18

از تو می کشد کشت سید جلیل برکت خدا رفت و جای خود کجاست ابو سحی شفیقت نمود و در میان
 باطنه شکر در امر نمود و چون چهارده سال از عمر مبارکش گذشت اراده نمود که از مادر رخصت گشت
 که برود بجانب فارس برادر خود را و پاره خایه درین سفر صحبت روشن دلی برسد و دست ارادت بدین
 سعادت مندی بزند که آنکه دل خود را بجهل و نادانی و از ارادت او در پیل برون آمد و در این راه
 احوال پیر و پسر بر سر رسید گفتند که در شیراز مردی هست که از کثرت ریاضت کلام و بیای بر سبک کلاه اسرار دلی
 خرمید و کشتن و در این شیخ نجیب الدین شیرازی در خاطر حضرت شیخ صفی الدین خطور کرد و پس دلی سرگرم رفتن کرد و
 چون شک اسم ابرو شد و در شیراز رسید دید که مردم فارس از شهر برون آمده اند و خانه از شهر برون
 آورده و خلق بسیار در پست آن جناح شدند پس چون شیخ کول شربت نایب بمان چاک کرد و از چون احوال پرسید
 گفتند که شیخ نجیب الدین شیرازی است که فوت شده است حضرت شیخ فرمود که در بیخ از راه دور و بی بسیار
 و در خانه شیخ حاضر شد چون شیخ را دشن کرد و بر کردید و شیخ آمد بر خانه برادر خود و بسیار با او نشست
 و بعد از ملاقات پرسید که هر که روشن ضمیر در این ملک است گفت با و درین شهر مردی هست که او را شیخ سعدی می
 میگویند و مشاوح پندیده و بخت حضرت شیخ صفی را جل محبت شیخ سعدی شد از نزد شیخ سعدی و نظر کرد و
 از کم کرده او نشانی نداشت و پیش از دو ساعت شیخ سعدی محبت غایت داشت برون آمد و احوال او دیگر پرسید
 نشان مولانا عبد الله شیرازی را گرفته و او را کشید چون بدر بقیع طای عیال که رسید و چون نالاک بر جمال عالم
 آری حضرت شیخ افتاد و ترک بسیار بر این نظر آورد و چون شیخ داخل شده سلام داد مولانا جواب سلام داده و گفت
 ای نور چشم من چه کسی را کمالی گفت آمده ام بر من بپوشی مولانا خنده کرد و گفت مرا قوت و حال نیست که بر تو
 تو بپوشم و اما ترا نشان مرشدی میدهم باید بروی در کلبان محقق شد شیخ زاهد کلبانی که او هم خود سواد است
 و هم سواد کینه و من هنوز خود پیاده ام پس چون نام حضرت شیخ زاهد را بسمع حضرت شیخ صفی الدین رسید نفی
 از شنیدن آن نام بود و پرسید پس مولانا را دعا کرده بر خواتم خدمت برادر خود آمد و برادر و ملا و ملا و ملا
 حاصل نمود و بر کرد بجانب دهل و آمد خدمت طوره و دیده فراق او را و بتو بتای جمال با محال خود منور ستیخت
 طلبه که برود و خدمت شیخ زاهد و در پشت و فم ماه شعبان بود که از مادر نوشته طلب نموده عازم خدمت شیخ

حکایت جبن آورده اند که

عقل - نرس

حکایت جبن آورده اند که کیشیخ زاهد از جهان بغرب صد هزار مرد بود و او آنچه خدمت الهی
 بودند و از ده هزار و چهار صد خلیفه داشت در همان روز شیخ صفی از مادر رخصت گشت از خانه برون آمد و دم
 آنجا که آئینه روشن خیمه شیخ زاهد بود و بکمال ریاضت و هنوز معقوفت هزار آند شیخ صفی یافت مریدان و مقربان و
 و گفت مرده باد شمار کیشیخ الحقیقین و عارف معلوم و اسرار رب العالمین شیخ صفی الدین شفیقت کرده بجانب
 بقعه عامی آید تمام کشتش او را نشان داد و پس چون سحر و رگرفت روز اول ماه مبارک رمضان بود که حضرت
 شیخ صفی آمد رسید به بقعه شیخ زاهد وقت نماز بود که آمد و بنام مشقون شیخ زاهد در حرم خود بود و قلم و شیخ
 چنان بود که چون اول ماه رمضان میشد میرفت بیک خانه خود و از عید یکس از مریدان او را میبرد و درین
 مدت عبادت و تقوی مشغول بود و در آن وقت یافت که شیخ صفی آمده است فرزند بزرگ خود را که شیخ
 جمال الدین نام داشت گفت که بر میان بقعه و جوان ترکی در اول عمر با من پوشش این نشان آمده در نماز است
 چون سلام نماز بدید با سلام برده و بگوید که شیخ زاهد پدرم تر اطلبیده است شیخ جمال الدین گفت ای پسر بزرگوار بچانه
 تکلیف کردم خود کردن نشیند بعد از شیخ زاهد فرمود که زنه را این خیال فاسد را در خاطر خود برسان که خود
 عالم تو بر من بپوش و بپوش آن مرد حرم بارگاه حق است و محرم هیچ خلقت است پس شیخ جمال الدین برون آمد چون چنین
 بر جمال جانفرو ای حضرت شیخ صفی افتاد و دانست که پدرش راست میگوید پس در کوشش ایستاد و او نماز اسلام داد
 شیخ پیش آمد و گفت ای جوان شیخ زاهد پدرم تر اطلب میکند چون کیشیخ زاهد را شنید گفت سمعنا و طاعتنا و برخواست و
 آمد و داخل بارگاه حرم و خلوت شیخ زاهد شد **آمد شیخ صفی خدمت شیخ زاهد** که او رده اند که چون شیخ زاهد را چنین شیخ صفی
 افتاد شیخ صفی سلام کرد و شیخ زاهد جواب سلام باز داد و بعد از آن شیخ زاهد شست و غسل و شیخ صفی پرسید و او را
 جواب گفت چون بهشت و یک رسید و مانع بود و رفت کشتن نشیند و سهر بزرگ از آن شیخ زاهد برخواست
 و بخیل کشوده او را دریافت و چون او را بپرسید که بسیار کرد و گفت چه عجب شیخ صفی فرمود که آمده ام بنظر کمال
 شیخ فرمود که بسیار شفیقت کرده پس در همان اندرون چند خانه خود جای از برای اوتاقین نموده و بخدمت شیخ
 عبادت مشغول گردید چون روز عید شد دید که طرفه ریاضتی میکند شیخ جمال الدین آن نمود که در میان اولیا است مثل
 او کسی ریاضت کشتی بپوشد زیرا که قانون شیخ چنان بود که هر ماه مبارک رمضان او را عبادت تمام نموده و روز بروز

سخن بشنید چه کرد از غنا زلفه فارغ شد بعد از سلام مریدان را گفت که حالا فرزندم را بی طلبم و فرماید که دو گفت
 با شیخ جمال الدین فرزندم بیای کسی پیدا شد من به دویم بنویز آید و اگر در نشیند با رسم صدای بلند تر کرد و شیخ جمال
 مریدان گفتند که معلوم نیست شیخ صفی شنیده که از کسی کام را شیخ جمال الدین آگاه شد شیخ صفی چون آگاه شود
 شد آنجا حاضری صادق ندانست که مقام هدایت کمال از جانب ملک بی زوال است آن بودم حضرت شیخ زاهد
 آنست که گفت ای فرزندم صفی من به دیگر گفت که مریدان صدای لیک از در بقیع به خواست که شیخ صفی باری چون
 ماه ماند و آن آید یکبار در غلیبی و دای دیگر به بند و یک غلیبی در دست لیک گفت داخل کردید و گفت با رسم جهت
 شیخ زاهد گفت ای فرزندم آید که دردی گفت بر غیر من روشن است که چون مریدان اول صدای پرسم را شنیدم در غایت بودم
 و در صدای دوم از غنا فارغ شدم چون یکتای غلیبی در با کردم صدای پرسم را شنیدم در صدای غلیبی که بر نشیند
 دانستم بهت که قسم و سر قدم ساخته اینک بدست مشرف شدم چون مریدان که شک در خاطر داشتند خیال را مشاهده
 کردند تمام بهر خواستند و سر در قدم شیخ صفی که آید شد و در جان اول صوفی و مریدان آمد و کشیدند و از جهت طلب و نه
 و سر در خفا زمان شیخ صفی که آید شد بعد از چند روزی شیخ زاهد را بیت محرق کرده کار بر و شک شد چون مریدان
 تمام حاضر کردند بهر خواست و بدست شیخ صفی که آید شد و در دربان ای ستم و آید و جوی خود را با و دو گوشت
 خود را بد و بپشت مید و مکر خود را بر بیان او بسته سر و گوشتش را نهاده چند در گوش او گفت مریدان را
 اشاره کرد و جمله بهر خواستند و بار دیگر در حضور شیخ زاهد تجدید بیعت کردند و در یک شیخ زاهد که در جهت حق میبست
 و شیخ صفی شیخ زاهد را غسل داد و تلقین کرد و غار گفت و او را عوفون ساخت و شش سال در سر قبر شیخ زاهد
 نشست بعد از آن مریدان را بهر دانسته با فرزندانش شیخ بجانب دارالارشاد و در بیل روانه کردید مردم از بیل
 استقبال نمودند و شیخ در منزل آباد اجداد خود فرود آمده بود و گوشت حضرت حق را تقاضا قبول کردید و مردم را به راه
 حق ترقیب نمود و مریدان خود را فرموده بود که نه نوبت لغو در زیر زمین با میرفتند بعد از آن حق را اعدای دین
 لغت میکردند چون سید صدر الدین را خدای جهان شفقت فرمود و آنانش نهایی که در روز عقده و الله اهل شیخ
 میداد و شیخ زاهد تصدیق نمود و در دست بکشید و گوشتش را بهر سیده بود و گاهی جهان میکرد که آنرا در خانه
 خود تهر و طی مد و در آن زمین که الحال روضه مطهران مصر و راست می افتاد و فاطمه زوجه پیش می آمد

سید صدر الدین

و او را میدید و میگفت ای شش در بر خیز تا بنمایم برویم شیخ میگفت خانه من اینجا است از خانه خود بی بروم پس هر
 وقت که دوی یا بشنود و میداد از خانه خود بیرون می آید چون بدان مکان می رسید اندکی ساکن میشد باری آن
 سر و نیز دروغ حق لیک جایت بجای خود را بهر زاهد و چند صد و دین مکی داد و آن وصیت که از پدران داشت
 در گوش فرزند خود گفت و از دنیا در گذشت مریدان سید صدر الدین را در جایی شیخ صفی نشاند و حکم
 و فرمود او را و در آنرا آنچه از زمان شیخ صفی میگردید بجای آورد و خبر و نیازی که رسیده بود تمام بدو رسان
 داد و دست او نیز آید که رسید حق سلطان خواجه علی را با و شفقت کرد **و حکایت سلطان خواجه علی** که آید شد
 بعد از فوت سید صدر الدین خواجه علی جانشین پدر خود شد که را بجای رسید که در زهد و کمال و صلاح که کاشف اسرار
 علوم غیبی و باطنی آفاق و دهر گردید و مریدان بسیار در آستانه ان بهم رسا بند و بر که کمال از بهر خدا داشت
 میگرد و مریدان حلقه بگوشش داشتند و سلطان خواجه علی سیاه پوش میگفتند زیرا که اکثر وقت خود سیاه
 می پوشید و رنگ دیگر در او بیل بهر سید و زمان سلطان خواجه علی سیاه پوش صاحب قرآن کبیر کستان
 امیر طبرستان و کورگان از جانب مشرق را ده تودج و کشور گشتی نمود و از ملک بخارا را ده گزین مالک و
 حرابان نمود چون بکنار رود بچگون رسید و در میان رودخانه تازیانه صاحب قرآن از کشتن افتاد و در میان
 آب غرق صاحب قرآن آنرا بفال بر گرفت عیان حکایت کشید و سیاه و امر گفتند که ای شش در بر خیز و ای
 که لشکر از عقب رسیدند و سبب توقف حضرت گفت که من بر شد و چون این عازمانه دولت من بود و حال ارد
 من در رفت بنا بر نیز تازیانه بدستم نیاید یک کام شش در بر و م امر گفتند که زهد که اینجا جانی را بخاطر راه فتنه
 چون تازیانه از دست تو افتاد این در ای بی پایان و یک چگونه بدست تو آید و این بسیار مشکل است صاحب
 قرآن فرمود که من این معنی را در فال بر گرفتم هرگاه در خطر من میگذشت خوب بود و حال اگر کین تازیانه بدست
 من نیاید کاری از منش نخواهم برد امر گفت چگونه بدست تو آید صاحب قرآن فرمود که در عالم بسیار است که
 هرگاه از جانب الله شفقت کند راه شود بدست من خواهد آمد پس چنین کسباعت و سر خبر جی چون سیاه و این
 حرف را میگفت که چشم صاحب قرآن بزدی افتاد از جانب قبه میآمد و چون بیک نظر کرد و در پیش سیاه بپوش
 دید که قدم بر روی جی چون نهاده می آید چون بنزدیک تیمور رسید گفت ای امیر تیمور سیاه و آن صحبت

سلطان خواجه علی

ایم گفت ای سواد که عیانست چه حاجت میبانت چگونم که تا نماند من در این آب افتاده است و میخوانم
 که تا نماند من بکین برسد آنسر و دست دراز کرد و در میان رود چون فرود آمد از زمانی ماند تا نماند را در رود
 بهست صاحبقران را دهن صاحبقران تا نماند گرفت و بکسید و بر چشم خود نهاد و گفت ای لشکر ابر چه کسی
 نام تو چیست و مرا از حال خود خبر ده آنسر و گفت که مراد و مرتبه دیگر خواهی دیدن یک مرتبه دیگر پیل
 و یک مرتبه در ار دهل و مدغم در قرص خلیل خواهد بود این بخت و از نظر غایب کردید چندی که صاحبقران بود و
 گفتند اینم چه کس بود که تا نماند شمار از آب بیرون آورده بشمار داد او گفت که بشمارید بر کف دست بای
 گفت تا نماند که چه کس بود اما دیگر بخت آنسر و خواهم رسید پس بر طمهور از بخت فریختن خویش
 از آب گرفت و در حسان را در پیش گرفته راهی شد چون بانی جزای رسید بایستک کوهی قلندر در
 اندیکه بود و صاحبقران رسید و احوال مراد خدا گرفت بایارانشان وی داد و از من صاحبقران از پی
 مرشد چو بگشت که دست بر امن مرشدی بر نه آمده او را دید و اما چون سلطان خواجه علی سپاه پوش برادر
 بود در کنار آب همچون او را مرشد خود میدادست چو آنقسم کمالی که او نموده بود چنین کرده بود
 و در پی او میبگشت که دیگر باره بخدمت آنسر و بر برسد و اما چون بایار از بخت کبر و از راضی که نشد
 اما آنچه بخواست در پی خود و بنابرین سلام کرده در برابر نمیداد آورده اند که چون بایار چشم بصاحبقران
 سیند خود را داد بایر طمهور صاحبقران آن اشاره را یافت تحسین بایا کرد و خوش حال شد و چند قریب
 مفرد کرد که هر سال حاصل آنرا به بابا بدهند و بعد از آن با ولاد بابا بدهند که وقف او باشد و فرزندان بابا
 و عزیزان میگویند و در اندیکه میبانتند صاحبقران دانست که خواسان سیند روی زمین است و
 اشاره بخوستان بود که بایا کرده بود پس صاحبقران و دراب بایا کرده و او نشد و اندک در کنار خواسان
 حضور کرده از مکان تود که در او لا خواستند از آنجا متوجه عواقب شد و چون عواقب را مستحق کرد
 عازم فارس کرد و در رسید بمکه و قول و خبر آورد که چهار بایان و ختران در پیل هم میکنند و هر چند که میزنند
 مرکبان از پیل عبور میکنند ابر طمهور متوجه پیل شد چون بر پیل رسید چشمش بر درویشی افتاد و سلام کرد
 آن درویش جواب سلام صاحبقران داد و پیش رفت سلطان خواجه علی سپاه پوش را در یک خرده

پرسیدند بود و وجود آنکه یک مرتبه او را دیده بود و باز شناخت با وجود آنکه او گفته بود که در تون مرا خواهی
 و بر چون سلاست سپاه نه داشت اما چون چشم سلطان خواجه علی بر صاحبقران افتاد و حجت از جای
 خود سست برداشت و انداخت بپای صاحبقران پس صاحبقران سیند خود را داد بایستک کوهی قلندر در
 سیند او دست یک بر نشاند او را دید که در و بر دوش یک سپید شکسیم را زد و بر نشاند و در کوه خود چون آب میآورد
 گفت ای درویش بحق خدا ترا میگویم که بایست حجت در دست شد سلطان خواجه علی سنگ چهارم را
 از دست انداخت و گفت ای صاحبقران این فیض را قبول کن ای و سه رقیم در ظرفت کنجد و این سنگ رقیم چهارم
 بود که قسم نمیدادی و او را نیز میزدیم باری خود قبول کن ای برادر که از بخت کمالی که او نموده بود چنین کرده بود
 آن سنگ را بشمارید از جانش بر آید و گفت قرابت شود آنسنگ چهارم را حالا بر نهید که نیز چشم خود نشاند میبینم
 در دشت بخت تیر از نشاند خطا خورد و دیگر خوف مرگ که گذشت اطلاع تو این را گفت و متوجه زیر پل شد
 و صاحبقران و دیگر پی او پی نکرده که از عقیقتش بر و بیایای پل آمد که امر رسیدند و گفتند که ماکس را نه بدید گفت
 بخیر قسم که این همان درویش بود که خرقه سپید پوشیده بود که او را نشناسم و اما چون از لفظ مبارک شنیدند
 بودم که مراد و مرتبه دیگر خواهی دید و بنابرین دل خود را تسلی داده و متوجه بایان رسید و آنسلاطین
 قیصر روم را بعد از جنگ گرفته آوردند بخدمت صاحبقران پس صاحبقران او را بخدمت داد که راست بگو که در
 خیالت چه گذشت در باره من که خدای همان غفرت تو میداد و مرا میبگفتی بامن چه میکردی قیصر گفت که
 ای شهسوار چون بخدا ای جان قسم دادم که راست بگویم در خاطر من آن بود که چون ترا بیکم سنگ بستانم
 سببه مروری قسطنطنیه اندازم صاحبقران گفت مراد دل نیت آن بود که خدای عالم چون مرا غفرت دهد
 در جنگ ترا سببه بخدمت من بیاورد من خود بخوایسته دست ترا بکنم و در پیل خود جای دهم و در
 ترافیات بکنم و در چهارم همان ملک هم را به بختی بدهم بر که بستانم چون نیت من خیر بود ترا
 گرفتار منم که اندر بخت خود و فاکتم بنابرین صاحبقران قیصر روم را بختی تیغ شکست بر سرش نهاد و در خروج کرد
 گذشت و از جانب مرغاب راه تر گستران پیش گرفت که در آن جین خبر آورد و نه که بجانب ترکستان پیشان
 بختش بر سر سرس قند آمده اند بایستک کران پس بر طمهور از جانب دریای مازندران با لغار روانه ترکستان

و وقتی رسیده بود که کار بر طارزان او شک شده بود پس از اجزای ایشان را در گذارشان که گزاشته آمد فخر
بچارا چون صاحبقران فقیر را گفت و باج بر که داشت نهاد و آنجا متوجه موشه بود و همراهم گرفته و فرزندان
خود را و الی مهر عنوده خود برگردید و آن چون فقیر رسید که صاحبقران رفت بدیار بخارا و اسمرقند خوشی آئنده
سپاه را برداشت و رفت یاب مصر آن خبر بشه رخ میرزا رسید فی الفور قاصدان سبک سوار کرد که بخارا
بچچیده بریار ترکستان روانه نموده چون قاصدان بخدمت صفیقان رسیدند بعضی بر این نزدن صاحبقران دیگر باز
از راه دیار گنار و در جانب شت قیچاق روانه دیار قسطنطنیه شدند و وقتی رسید که فقیر با سپاه خود بکمر بسته بودند
پس صاحبقران با جماعت خود بخشدارشهر استبل و ارقلق و غارت کوتاهی نکرد و در خونخیزه فقیر را ضبط نمود و از عقب
او راهی شدند و وقتی رسید که در مصر با سپاه فقیر در میان گرفته بود و کار بر پیش رخ میرزا شک شده بود و صاحبقران
فرمود تا که آتش بزنند چون صدای گواش فرزندش رسید نگاه کرد چشمش مخرج بر علم بردار افتاد فرمود در راه مولا
کشودند و با ده هزار کس مصر برون آمد پس فقیر گفت چشمتان این قول داده را گفتند که بیا پیش آمده است
آه از نهاد فقیر بر آمده عیان مرکب را برگرداند که از پیش بدر رود که صاحبقران آمان داده او را گرفت باطلین
روم و کس سپاه را بقتل آورده قریب بعد از آن کسلی سیر کرده در مدینه و بخیره در آورده و بر داشتند بجانب
ایران روانه کرد و چون بجای اردبیل رسید آن حضرت و لکبکه کشیده بود که از اسل شیخ صفی درویشی است
و در دهل و مریدان بسیار دارد پس صاحبقران ایل یون این شد و با خود گفت که چنانچه او را حکای است
حال خود را بمن ظاهر خواهد کرد پس او را غت نموده مریدان او را حاکم شدند و اگر حکای نداشتند بکشند و او را خواستیم
تا مردم را که راه نمکند و اما صاحبقران در دل خود سستی کرد یکی آنکه او را استقبال کنند و از جای خود بفرست
نکنند و دوم آنکه از ناکولات چیزی بیاورد که در مدت عمر خود نخورده بشم و سیم آنکه سه مشتاق زهر حلال بخورد
و آن زهر را بقوت حال از خود دفع نماید اگر این عقده راحل نماید بقیی که در دلش خدا خواهد بود پس صاحبقران
داخل اردبیل شد خبر از جهت سلطان خواجه علی سپاه پیش برد که صاحبقران رسید گفت که آمده است هر چند
که بزرگان اردبیل آهه انکس نمودند که می طعمو در پیشگاه مقرب است مباد که پیش آید پس شاهزاده گنار شهر
استقبال او بکند و بخوارید سلطان فرمود که ما را در رجوعی نیست اگر او را بدو و بنان رجوعی است بخوارید

و سایر دیگر ارباب و امانی اردو بهل گفتند که رسید بر بقعه بانهان جواب میگفت آنکه صاحبقران از برادر برادر
و میباید که سلام کرد سلطان جواب داد و اشاره کرد که خوش بگذشت بنشینید امیر طغیور آمده و در بهلولی او نشست
و احوال سلمتی او را پرسید چون یک ساعت گذشت فرمود تا خوانی آورد و اندک پنجاه شیر برنج و یک تن
نان و دهنقه و قند و صلب قران بخود گفت که شیر برنج بسیار خورده ام سلطان فرمود که بخورید که هرگز
چون قسم گفته خود را در زیر این شیر شیر آب است برنج این از ضرر است که در باغ خانقاه کاشته ام و این قرص
از زنت چون چشم امیر طغیور بر جمال او افتاد همان سرور را دید که در سبزه سبزه بنشیند و به پیش فرستاد که چون
بر او نرسد بر کرد و اما صاحبقران در دل خجسته بود که او را تواضع کرد پس عقدا و او یکی در خدمت
سرگرم کرد چون دست از خوردن کشید فرمود که امیر طغیور مشربت را بیاورد که از برای ما تمیها کرده بود که در
میان کاشه بپوش صاحبقران سرگرم کرد و خواست که پای آتش را بر آب بکشد که سلطان مزاحم شده گفت که
و او را در بر گرفت صاحبقران گفت حال ما که من این قسم بی ادبی گفتم با وجود آنکه آج مکان شما بر من ظاهر شد
پس سلطان او قسم داد و فرمود آورد و نزد آتش بیاورد و گفت که شربت را او بر سر کشید امیر طغیور را آه
بر آتش و دلگیر شده و دید که سلطان بخواست و دیگر مشغول گردید پس آن زهر از وجود آن سوزیدار و آه و آه
آنحضرت زهر بسیار است هدایت زعوق خود با سوز برون کرد و صاحبقران دید که هر قطره سوز که از آن آتش بیاورد
بجای یکدیگر را بهر سوز و خاکستر میساخت صاحبقران آنکه حیرت بردن از حالت نازده بود و دو ساعت
نخجی آن دو مشغول زهر را که هر یک قطره آنرا و دریا می پاشید با همان دریا از پوست درمی آمدند و سر و دست
سیادت از خود دور گردانید چون از وجود فارغ شد آه بر جای خود نشست امیر طغیور بخواست سرور قدیم نهاد
و گفت ای سرور مرا امل کن که اگر تو از سر هر دم من گموزی خدای عالم مرا نخواهد بخشید و دیگر از من اگر راضی شده
منخواهم که خدمت من بفرمای تا من بدانم که اگر نه من در گذشته سگ گفت که من ترا بخشیدم خدای عالم ترا توبیخ
داده که سده حقه عالم را مسخر کنی چون در عین گفتگو بود امیر گفت شما بودید که تازیانه مرا از روخانه چون برون
آوردید گفت که دیگر گفت شما بودید که در زیر پهل آتش کباب بر من فربید گفت بے من بودم که در زیر پهل سگ
بر تو زدم صاحبقران چون که سلطان را شناخت دست را دت بدامن آن سرور زد و یکی از ضوفاان حلقه کش

گذاشت دیگر باره دشمنان باد رسبند که روز بروز و صوفیان زیاده میشوند و اگر خواهند که خود
 کنند بیت هزار سوار در اول هم خواهد رسید که با خان کوچ خود آمده بودند از دهنه مغرب بآمد
 پنج و چهار سوار در آن شش صفا میباشند میرزاهاست و همناک شده دیگر باره نام نوشت که چند
 ضلع کردیم تا امتحان شدی که یالالت بزرگی در کام دلت جای گرفته است باری هم جان بخور
 از اقلیم من برون رو و آلا آمده اردیبل را خواب خواهم کردن و بلکه قتل عام خواهم فرمود چون
 نام سلطان حمید رسید مصلحت نمود با صوفیان و گفت که مراجع باید کرد و بر آنم که مرا از آن دو عالم
 رو خانی از جانب شیخ صفا شده است که در عالم خواب بمن گفت که ای فرزند برو بجانید و دیگر
 سفری بمن که اگر نیروی این پادشاه جانی اردیبل را خواب خواهد کرد و مرا می باید رفت اگر
 همراه من می آید خوش بشکند و هر کس اراده آید آن خارد زوری باد نام ایشان گفتند که
 سر مات قدم شاه جاکرمی روی ما نبر می آید پس بکار سازی سفر مستعمل شدند و کوچ و دهنه
 خود را بر داشته بیار بگردا می شدند و جنگ دیار دیگر حسن یک آغ غیلو حاکم بود بر جماعت ترکان
 و او نیز یکی از مریدان خواجہ سلطان علی بود چون شنید که فرزندان سرور را از او میرزا جهان شاه
 جلاسی وطن نموده است فرمود که رئیس سفیدان ابل سوار شدند و دو منزل استقبال کردند و خود
 نیز یکسره از بونستان خود استقبال نمود چون سلطان حمید را دید پادشاه شد و او را با مریدان شربت بسیار
 کرد و سه سال هماننداری خوب کرد و همیشه خود را با و داد و بعد از آن با مریدان بر خواست بجانید اردیبل
 را می شد و دیگر باره آوردند از برای میرزا جهان شاه که سلطان حمید رفت بیار بگرد و خواست حسن یک
 آغ قیلو را از برای خود خواسته و حال پیوند کردن او را و کشتن زیاده کرد و میرزا جهان شاه فرمود
 تا سپاه جمع شوند که برو و سلطان حمید جنگ کند این خبر رسید بان سرور آن خبر دست هزار صوفی و مریدان
 خود را بگردانته به سنجار کای شیروان روانه کرد و گفت بروم با نفرانی جنگ کنم پس از اردیبل پرچم
 آمد و متوجه فرغانه کرد و آن خبر رسید سلطان خلیل با کمان و شمشیر و آن کس با شمشیر و آن میرسانند
 که سلطان حمید می آید که شیر و دانا بگیرد بهمانه الکی چکر فرمود تا سپاه شیروان مکل شدند و کس

و کس فرستاد پیش او العاصم خان پادشاه و طبرستان را خبر کرد و او نیز با چند کس بمرد او آمد و میرزا حاکم شاه
 نیز چند کس از تبریز فرستاد و سوار کس جمع شدند و در کنار رود سر راه سلطان حمید گزشتند و جنگ
 مغلوب شدند پس آنسور را اسید کردند و صوفیان نقش او را بر داشته بجانب اردیبل آمده و فرزند حمید
 آنسور را بجای پدر بزرگوارانش انداختند چون جرکت حق سلطان حمید بحسن یک رسید او بخونجای سلطان
 سپاه ترکان را بجای تریز روانه شد و بیت هزار کس از ترکان با میرزا جهان شاه جنگ کرد و غایت
 شکست بر میرزا جهان شاه افتاد و او را کشتند و بقتل آوردند و خود تبریز در تحت سلطنت قرار گرفت
 و پادشاه ایران شد و سلطان حمید را غارت بسیار نمود و اردیبل را دیگر باره باو بخشید و در تربیت آن
 سرور نگهداشته و دختر خود عالم شاه یکم را با و داد و سلطان حمید مریدان خود را طاعت نمود تا اگر شتی در
 خواب بر کرد از برادر پاک شهید عالم و وصی و این علم سید ابرار و حمید که ترار خود را کرده و گفت بفرزند
 وقت آن شد که از صلب تو فرزند ما بهم رسیده خروج کند و کاف که از عالم براندارد و اما میاید که از برای حق
 و مریدان خود کسوتی باری این طریق از سخوات سنج پس حضرت مقاض بخت گرفت و تاجی را دوازده
 ترک برید چون جدا شد آن برش را در نظر داشت پس فرمود که دو صوفیان هر کدام یک تاجی ساخته بر سر نهاده
 و آن تاج را تاج حمیدی نام گذاشتند پس مریدان چون تاج بر سر نهاده این تران خوانش گفتند و این خبر رسید
 به بچگونگی یافت کس فرستاد و بخدمت سلطان حمید که ای فرزند این کسوت که ساخته بخت برینم که
 قسم است پس سلطان حمید تاج را فرستاد و بنزد حسن پادشاه چون حسن پادشاه تاج را دید او را بر داشت
 و پسید و بر سر نهاد و با و داد و خود گفت که بر سر بگذارم که داشتی و یعقوب پس قبول نکرد و هر چند بر شش
 نمود فایده داشت و مکر عدوت سلطان حمید را بر میان بست و در آن و لا حسن پادشاه از دیار رفت و بیعت
 بجای پدر نشست و پادشاه ایران شد و منع کرد مراد از آن گفت و ای راجان کسی که تاج سلطان حمید بر سر گذارد
 و با و لا شیخ صفا و شمس شد و از غایت رنگ و حسد فرمود که دیگر تاج مریدان شیخ صفا را بر سر نگذازد این خبر رسید
 سلطان حمید روانست که یعقوب شاه با و لا شمس است پس مریدان خود را بر داشت و بخونجای پدر خود بجانب
 شیروان روانه کرد و بدو را بخت خبر رسید یعقوب شاه او کس فرستاد و نیز سلطان خلیل را بخت و شیروان و گفت

سلطان حمید

زنده که سلطان حیدر را کین و چون بکشد تو می بداد و بکشش مریدان او را قتل عام کن که من بکند
 آن با تو غارت خوشی میکنم و دختر ترا قبول کردم چون این خبر سلطان خلیل رسید در جواب گفت که اگر راست
 میگوی دفعه اول حیدر را از من طلب میکنی تو خود نیز لشکری بفرستی سلطان یعقوب سلطان چچن استیلا باو داد
 هزار کس فرستاد چون از آنجا بجنب سلطان حیدر آمد در کنار آب فرو آمد از این جانب سلطان خلیل با کشتی
 فرخ بسیار گفت ماه بنویسی با ابوالمصوم خان با کشتی و طرسان کن که اگر بر دشته خود را برسان او نیز با پنج
 هزار کس آمد و از جانب تبریز گردی شد و سلطان بکسر ایچن ترکان با و همرا کس آمد و داخل آن خیمه را
 کس شده از جای در آمد چون چشم سلطان حیدر بر سپاه ترکان افتاد گفت که ازین که اندوهی بدل من افتاد
 و مرا مر و زار این جنگ گشته با یکدست پس صوفیان نیز از جای در آمدند سلطان حیدر در عقب جای گرفته است
 راست با بقا پیری استیلا داد و دست چپ بجای یکدست استیلا او سلطان خلیل با کشتی و طرسان خود در عقب
 جای گرفته ابوالمصوم خان در دست راست جای گرفته و فرخ بسیار در دست چپ قرار گرفت و پیدان
 سلطان چچن شد بعد از آن صوفی سپاه سلطان بکسر آمد مریدان سلطان حیدر نیزه در برود
 و متوجه میدان سلطان شده و در از نیزه انراخت از پشت هر کس خود بر کشت و متوجه صفه پیش
 کرد و مریدان گفتند که ان شهید را کس بکشد من او را بکشم بود سلطان گفت قتل من در دست او خواهد بود و می باید مرا
 بکش از این جانب سلطان برخواست از روی خاک و خجل شده ترکان گفتند که سلطان بنور محمد که اگر متخواست ترا
 بقتل می داد آن نام و کثرت نکرده آن مقتدر کس ابر داشت و از عقب سپاه سلطان حیدر را خود را سپاه
 و ابوالمصوم خان نیز از یک طرف و خود را و آن دو در پای لشکر رخنه بر یکدیگر و جنگ معلوم شد و سپاه تمام میدان
 رفته و پای علم خالی ماند پس آن دو لشکر خود را در میان کشیدند و آنرا در میان آن راه طبعان
 و قریب به یکساعت بدست خود بکین فرستاد که نگاه از عقب سپاه سلطان حیدر را در بر میوی آتشبار و جماعت
 طرسان او را در میان گرفته و آنرا در آب انداختند این خبر که مریدان وی کسود بخیت میدان رسید و فرار گفتن
 تا که لشکر آتشبار از میدان بدر آوردند و راه اردو چل را پیش گرفته اند و این شد و اما چون سلطان حیدر بکشد می آمد
 فرزند بزرگ خود را که سلطان علی میرزا نام داشت و در آن روز که در کوشش او نهاد و آن خبر را در گوش فرزند خود

خود گفت و ادرا قیام مقام خود ساخت همچون خیمه در آن شهر با رسید تغیر به پدر داشت و بعد از آن حضور یافت
 بخدمت پادشاه و پادشاه در آن روز در حرم خیزه یعقوب شاه رسید خوشحال شد و در کار او را امان
 نداد و فوت شد و این سفر بجای او با پادشاه پشته ترکان سر در خط فرمان او نهاد چون مدت دو سال باقی گذشت
 ابی سلطان که سپهسالار او بود آن خواهرزاده با و بدو و رفت بجانب قندهار و درستم میرزا را از زیجات داد و او را
 و پادشاه که در دستم میرزا سپهسالار حسن پادشاه ترکان چون این سفر خبر را که در کمره لشکر داشت و جنگیستم
 پادشاه رفت چون ابی سلطان با و بدو و کارهای ساخت و در شیراز را در پیش گرفته بود رفت سلطان به کمره پادشاه
 و در بر او رفته پادشاه که در چون دستم پادشاه یکسان پادشاه می کرد بنگار او و سلطان حیدر افتاد و فرمود تا علم شاه پادشاه
 بفرزخان سلطان علی میرزا و ابی کسیم میرزا و استیلا میرزا از جانب قندهار ببرد و در بزرگشیدند و مدت
 هفت سال ایشان در بند بود و پس این سفر میرزا که دخترزاده سلطان خلیل پادشاه پیر و آن بود لشکر شیر و پادشاه
 برانته بغیر جنگ دستم پادشاه آمد چون خبر دستم پادشاه رسید با جماعت ترکان صبح دید که راجه بابا که در آن
 ایشان گفتند که اگر خواهی که دفع با این سفر با پادشاه یکی بیاید کس نرساند و رقم کتابت سلطان حیدر را
 نجات داد و عزت بسیار نمود چرا که سلطان علی میرزا جوان شجاعیت کسی را از صوفی دارد و خود نیز مبت فرار
 کشت به یکدست این سفر بزرگ تا او را از پیش برادر و بعد از آن علاج او آسانست دستم پادشاه قبول
 نمود کس فرستاد که او را و سلطان حیدر را از زیجات داده بیاورد و زیجات نیز چون او را از عورت بسیار کرد و او را
 علی میرزا گفت ای جان من کشت آنچنین با تو کردم پادشاه استیلا حریفی آن خواهرم که کشید و تو مرا فرزند می و بعد از آن
 پادشاهی ایران متعلق دارد و فرمود از سر تا با خلعت آورد و از آن به و جقد که در خیمه پیر مرد و صبح
 و کمره ترکان و استازی نهاد و ازین زد و گفت ترا سلطان علی پادشاه خطاب دادیم و بیکر ترا میرزا که بکشد
 خلعت دستم پادشاه را بکشید این خبر رسید با طراف عالم صوفیان شیخ صفی خرد ارشد و در مقدم ساخت آمدند
 بخدمت آن سرور در دست کشیدند و پانزده هزار صوفی جمع شدند دستم پادشاه ابی سلطان را احقر کرد و کشت
 هزار کس بر داشتند خدمت سلطان علی پادشاه بر و جنگ این سفر پادشاه ترکان دستم پادشاه در و قتل
 متابعت کرد پادشاه را و با و بدو و صوفیان خود را و در با و قی در خلعت داد و خود با منی هر کس را بکشید

خود بروی منبر جان خود را فدای تو کنیم آنست که قبول کند و گفت سخن بشنوید چرا که هرگاه شما در احوال ما با نیت بر سر
 میشود و با نیت روکش شدن احوال ما خواهد بود و پس چنین میگردد که هر مردان و درگاهان سرخو را بید
 و هر چند خبر که در شاهزاده گفت نوله که برادرانم خواهی بود و به تربیت تو باید که این سپه خروج کند و با تو و حوالت ایست معین
 پس ضا داده بعد گاهی بای کشنده را یکسیر و در آن شاهزاده که از او آشتی برداشت **فرار خود سلطان علی از دست**
با دست و کشتن شاهزاده اکنون ابی سلطان ترخان بدیشان رسید با پنجاه کس در آن چهارصد کس در میان رفتند
 و بعد از گفتگوئی بسیار که بیکدیگر میدادند خود را بر یکدیگر و صفیان و در شاهزاده را در میان گرفته و در آن کشتن
 هزار زمین خالی کردند پس ابی سلطان دیگر نزدیک کشتن در میان آن چهار کس افتد آن نامر خود را از پای عالم ساخت
 و سر را بر تن شاهزاده گرفت چون چشم آن بگریختن و افتاد قتل بر زده در آمد و پشیمان شده بخوابست که با عقب گزار
 که چشم شاهزاده بر آن ناگشتی خود را رسیده بود ابی سلطان از او جدا افتاد و در پیش گرفت مردم خود را بیکدیگر
 امر کرد و از بیکت میدان زد که بر در و شاهزاده سر و عقیقش گذاشت خود را با دو کشته گفت ای نامرد بیک از دست من
 نادریت که سپهر در سر کرد اکنون بر قش نداشت که ناصد زمین بر هم شکافت چون ترکانان جز یافتند معان که
 برگردانیدند که کبر بر نشت شاهزاده را نهادند و عقب سر او را کشید و در آتش کشید که در غریب و قتی رسیدند که
 شاهزاده شمشیر شده بود از جان ایشان بر آمده نقش آنست و را بر داشتند بر کرده اند و با و پس و علم است که
 و الله شاهزاده شمشیر خوی فرزند خود را گرفته نفرین بر او و لا و حسن با و شاه کرده و سر سکا آسمان کرد و گفت خداوندانو
 خونی نامحق ریخته این بسند زاده را از این قوم باقی و باقی نگردد و امر تو از ایشان بستان از آنجا بجهت ترکمان
 برگرد و آید و به تبریز آن جوهر است با و شاه رسید خوش حال شویم اگر گشته شدن شاهزاده و هم از گشته شدن ابی سلطان و
 مؤثر خود که علیان سلطان ترخان برو و بیکوت را در پل دست از بی فرزندان سلطان چهره برده و هر دو برادر را
 بر داشته بخیرت بفرستد و از مردان آنحضرت دعا بردارد پس علیان سلطان بجانب اردبیل آمد و هر چند شخص خود را
 شاهزاده انری یافت و جماعت بسیار را روضه فیاض و بقل آورد و مال ایشان را بقدرت برد و اکثر اقوام
 ایشان را بهانه میکرد که شاهزاده سلطان علی میرزا همراه بود و چون رسید به نزد بقی می آورد و در اردبیل گاهی
 کرد که هرگز از احوال چنین کاری نگردد و دست بجانب تبریز است علم است که در خانه سلطان حیدر بود

انجمن عارف کرد و بود خانه او را از خود زاده که از حال دنیا و داری گذشت و هیچ شرم از روی حسن پوشانده نگرد و
 در وقت که از برای شیخ صغیری آوردند چون صفیان از حال بیکم غافل بودند شبها آن نذر را بهانی خلق بکاران آوردند
 و در آن خوابان بآن قسم بگذاشت و از آنجا حسن بیک که له و خلیفه الخلفا با رفیقان و شاهزاده آمدند تا بیکان نیز
 امیر که یکی از مردان شیخ صغیری بود و در دم مبارک از دم شاهزاده باز داشت و عورت بسیار نمود و آن نور و در عالمی از کبر
 و در خود جانی داده انجمن نگردد که بیک از حال ایشان واقف کرد و در هر دو روز و هر روز کلام خدا اقام نمود و چون
 عورت چهار سال گشت از جانب علیان سلطان جاسوسان در اطراف عالم میکشید تا یکی را بچهار رسید و هر یک را کس
 انوار میری او را بفرست میگرد و روزی یکی گفت که اگر راست میگوی میری بخدمت که شاهزاده پسر شاهزاده
 برسی چون آن یکی سواره بود و در آن ترخان دیگر در کلبان خود را با در پل رسانید و علیان سلطان را احاط
 نمود و همان لحظه کس همراه او کرد و بخدمت کسرم با و شاه فرستاد که او نیز نشود پس شاه دانست که ایشان در آنجا
 با برای خود صحیح بود که امر باید کردن تا دشمنان خود را بدست آوردم هر یک سخن گفتند که اگر با و شاه را با و شاهزاده
 معبود بود است که در آن گرفته است بستان چند نفر بخدمت شاه فرستاد اعلام کند که شاکر فرستاد این را
 می آوردید ابتدا و نیز لاف میردی ایشان میزدند که هر دو را پنهان کرده است پس با و شاه و بگفت و در آن فیه
 کرد که چون سخن بعضی را و دشمنان را شنیدم و جوانی را که صدم بود و هم سبب لاری بود از برای در آوردن و مال
 گشته ام که اعتبار با و کرده و را بر و ک سازم که فردا او را بر من کوس مخالفت بگو چون سلطان علی میرزا از قضا
 خود انجمن نشد میخواهم که برادران او را که هر دو بمنزله فرزند منند بفرستی قبول نموده و تربیت بدارند تا بیک گشت
 و پناه من بود پس به و نیز لاف میزدند و برادر ایشان شده بیکد شدیم که ایشان را عورت نمود و از برای خاطر
 از جانب خوب بیک کرده و ما ممنون منت تویم انت الله میخواهم که این شاهزاده را به آنجا بجا بیاورد تا بیک که بسیار
 مشتاق دیدار آن فرزندان و دل که ایشان با آن محبت نمود در خدمت شاهزاده بیا شد و مستم و مبارک خدای
 در خانه ایشان خطور کند بیک شفقت شاهزاده امیدوار کرد اینده روانه نماید که انت الله در حکام حضور
 پیش از این در باره ایشان خواهم کردن و السلام پس چون نامه رسیدیم با و شاه رسید بیکای پادشاه را بچهار سال
 کرد که هرگز از احوال چنین کاری نگردد و دست بجانب تبریز است علم است که در خانه سلطان حیدر بود

پس توجی را کین نمود و خود آموخت و در عابین اجلاس کرده باران خود را بآن مفت فرمود و
 بآبایشان نمود پس بگفت و خلیفه گفت که ای شاه پادشاه را بجا نظر برسد کیا امیر گفت من مشتاقم
 که این قسم نامه من نوشته است شاید که راست باشد ایشان گفتند که من مشتاق خودم و شاه را و این بزرگان
 در نقد خود و خود و صداقی رستم پادشاه این نامه را از روی مکر نوشته است زنده را قبول مکنده جواب بشود
 و از آن اطلاع نموده که آن دو دشمنی اوج اقبال از هرج الکای من چون تیرا عظمیای من بزرگان من چنین حرفی
 بتقدیم رسانیده شود و بر من پادشاه قسم که فرزندان سلطان جبار از من نیستند و میگویند که در کلبان
 آمده باشند و حاضر شده اند از جانب جامع باشد که من دوستدار شهباز را بی رهایی شهباز را نه میدهم تا و شش چه سود بخت
 جوابی نوشت که بی را بپوشید چون صاف عقیده این سخن را گفتند که ای قبول و جواب نوشت و بتوجی داده
 و از آن دو آمده و بر آورد که کیا امیر گفت من خبر ندارم و در میان من آن تیرا در سبزه با چون مدت چهار سال
 دیگر بر آید اگر کسی خبر از اول از خود و من داده باشد نزد آمد و زنده ادا در حقت رفتن گرفت که برود و دلیل
 اسبیل مرا گفت ای برادر ما که فلک قیام بر آنرا دو حیلان سلطان ترا بکشد و بکشد نزد رستم پادشاه و آنرا
 مسو از آن در هیچ آن و الله هر کون او گفت ای برادر من تیغ را از دست میدارم و تا قیام ترا بی هر سر میگذارم کسی
 چه میداد که من گیسوم چون بسیار بکشد که اسبیل مرا بکشد ای بر صلاح و بر او گفت میاید استی را بکشد و اگر گاه
 داد بر دو و اگر نخواهد و پس علایم زمین العابدین رستی که معلوم شد بر آید تا بود مسورت کرده و در با یکی از حجت
 کلبان بی بی پادشاه را و الله که خود را در سلطان بهر کسی میزند و در راه و در بافت و صوفیان بکشد که از فرزندان
 پس شاهی آمد و در دست پای او می افتاد و چون شش دیگر برین بر آمد و بکشد برکت با یک و جز او که فرزندان
 که فرزندان سلطان جبار در کلبان تعیین میاید که کیا امیر میاید پس نامه و بگفت و خود را و در راه قید کرد
 که چرا از بعد سابق را منظور نمی آوری و دشمنان مرا در کلبان نگاه داشته این مرتبه اگر فرستای در میان ما تو توانی
 دوستی قویم خواهد بود و الا گیسوم و سپاه بخند و زنده نمی بماند که او دوست ای میا بر من و من و کلبان را نقل
 عام کنم ای هر که بکشد برود و بکشد اگر خواهی که آید خون ایشان نشوی هر دو را زنده بخدمت من بگفت
 که چشم انتظار دارم است پس چون نامه بایر کیا رسید بسیار تحسید و با جماعت خود صلاح دید که رستم پادشاه قسم

ناله است که

با و کرده است که اگر نفستی کلبان را نقل عام میکنم ایشان گفتند بد و آید که پادشاه ایران بر بی نام کلبان
 رفت بخدمت خود و درین اندیشه بود که شهباز را بجا ببرد رستم پادشاه چون خواب رفت و بگفت که از بر سرش
 نوزاد یک حضرت امیر گیسومین پیدا شود گفت ای کیا امیر در هر فکر زنده را بکشد و فرزندان ما این قسم و ای گیسوم
 که فدای قیامت و تر و شرمه خواهی بود امیر از حشمت آن خواب بپوشا کرد و بد برخواست و برون آمد و رفت
 بخدمت شهباز که دست پای او بپوشید که حضرت شهباز از انقباض و بگردد چون بختی که بگشت آن بزرگوار
 بود و بگوید ایشان را در هر شش جای داده بود آن مفت نوزاد که بخدمت تعیین کرده بود که در خدمت ایشان بود و چون
 بعقب رسید بگفت که شهنشاه پادشاه که سخن میگوید که شهنشاه شهنشاه که بگشت که بگشت شهنشاه ای جبار
 بزرگوار که بی من گفته است که کو باکی تحسید است از رستم پادشاه و بخوابد که چون در نزد ما را بدست از آن رستم
 پادشاه بداد چون این سخن بگفت بعد از آنکه گفت ای شهباز وقت خروج من شده است چون کیا امیر بگشت
 بشنید گفت ای فرزندان بگشت شاهزاده در خواب بود چون صدای کیا امیر شنید جدا کرد و دو صد از کرسی
 گفت منم کیا امیر شاهزاده در کشت و دقت چه عجب دین نصف شب که بوده آمد که کار گرفته بزرگان رستم پادشاه
 بهی او گفت فراموش شوم آموخه میا که این که بگشت شهاب که بگشت میگوید که بگشت میگوید که بگشت میگوید که بگشت
 شاهزاده گفت با حضرت امیر شهنشاه که سخن بود پس آنچه شنیده بود گفت کیا امیر گفت قربانت شوم حلال در نزد
 من و در حالت خواب غارش شمارا پس کرد من آمده ام که پای جبار که شمارا بگشود تا مرا حلال کنی شاهزاده او را
 تحسین کرد کیا امیر بگشود که شاهزاده چون روز شد با یکی را طعنه و گفت برو پادشاه را دعا بکن که بکشد و بکشد
 رسانیده زنده از اجاق حسن پادشاه جدا شد و بگشود است که دشمنان ایشان را ما جای داده مخفی
 نماند و دیگر که اگر که صد سال دیگر ظاهر شود و کجری از اول و سلطان جبار در ششم گاه بگشود و بگشود
 بخدمت رستم پادشاه و آنچه شنیده بود و بعضی بگشود و دیگر بگشود که از اقوام کیا امیر آمده بگشود و بگشود
 سلطان جبار در نزد کیا امیر است و او خبر داد و بگشود و پادشاه افتاد و فرمود که من بگشود و بگشود
 با بصدق تو از آن گان بود و شاهزاده را گرفته بیاورند و اگر کیا امیر شاهزاده را در آنجا بگشود و بگشود
 با انجاعت تو چندان روانه شوند و چون بگشود که کیا امیر رسیده نامه پادشاه را از آن چون امیر را حلقه نمود نوشته بود که

چرا مار از خود بر جان می بود سپهران سلطان را بقاسم یک که در کتب بسیاری خود می نویسم و کتب بسیار از قلم او می بینم که
 از خواندن نام دیگرش و گفت شاید در زمین کیلان پیشتر من نفیض کنم چون با شاه دیر اندام و دانه نو
 شاید که بشود و ما خبر از شتر بلیم و قاسم یک را فرمود تا فرود آید و در کلبه ای را از او نشانی آمد که بشاید از او بپویرد
 این جماعت بر دوش نهادند و این خبر را به یک که در کتب بسیاری از او نشانی آمد که بشاید از او بپویرد
 گفتند که اگر از خدای عالم است که چون شب شد دیگر باده حوت کباب که از او نشانی آمد که بشاید از او بپویرد
 قاسم یک را طلب کند و بوی که کس بسیار فرستاد و تا آنجا نماند و فریب بوی که کس بسیار فرستاد و تا آنجا نماند
 نرسید و اگر باور نداری من قسم باد غایم که ایشان در زمین کیلان نیستند و می باید که از میان دو و جهت بزرگ سیاحتی
 به بندی و زنجیری بیاویزی و شاه هزاره را در میان زنجیر بگذاری و خود بای و حضور فرستاده رسم او پادشاه و
 بکلام که از شتر قلم با و کنی که ایشان در زمین کیلان نیستند چون حوت کباب می بیند این اشاره را در روز دیگر بیاویز
 چنین کرد و مبارکه آمد و قاسم یک را طلبید و آن خبر حضرت در خواب فرموده بود و با و گفت این نذر دانه خود
 از آنجا بد و از ده سال از عمر مبارک آن شتر باری که شتر بود و از او بپویرد که گفته گفت حالا خروج کنم از وقت
 ملا وقتیت و ده سال دیگر صبر باید کرد که تا بگذرد این خبری آن شتر باری قبول نمود و ناچار ده سال از عمر مبارک
 گذشت خبر آمد کیلان که رسم پادشاه مرده است از شتر آن جز خوشحال گردید و ناری رفت بخدمت شاهزاده
 و گفت حالا وقت آنست که خروج کنی **نظر مانی شاه اسماعیل از حضرت صاحب السیف علی محمد** آورده
 که در ملکه روم در شهر قسطنطنیه در پیش بود که نام او و ده جمیع و آن مردان حاجی بکشتن بود و بکشتن حضرت
 آینه زال را چنان بجهل داده بود که نور معرفت را زایل می داشت و چون صبح آید روی چشم پاکش ده میگرد
 و قریب به دو سده از بدو در خدمت او بود و در مردان او در پیش بود و او را نام ده و حسن بود و اراده زیاده
 که به حاکم کرده بود پس مدتی حکومت بهر و حضرت طلبیده و ده جمیع گفت که حضرت دوام اما چون از زیارت قانع نشد
 میبوی برادر و عیالات خواهی کرد و از آنجا با و شاه می از اولاد و حضرات خروج کرده و خواهد بود و در همان روز
 سکنه ده و خطی خواهد بود و در میدان تبریز آن شتر باری که بوی او می رسید و نام آن شتر باری که بوی او می رسید
 این را بیاویزی که به سر نهج خود بنشیند و این زنگ را بپوشی که در گردن او بپوشی و در روز پنجشنبه چون از بخارا برگردی

و در آن روز

در این کجاست

از آنجا که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 نشانی با و یک که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 جوانی را دید که از خواب که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 او را نشانی که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 در جلوی او افتاد و هر دو متوجه شد که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 و سر بر که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 که این چنین جای در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 محتوای او را نشانی که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 یکا چون داخل بارگاه شد طرف با کاهی را بنظر آورد که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 و در درونش که کسای در زمین جیده و بر بالای آن کسای سران سپاه آنست و نشانی که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 و هر یک سلام از نهادن نشانی که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 سر می نوشیدیم که بوی آن آب است که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 سالکی سبزه رو و شمشیر چشم تیغ سبزه بر سر آن جوان بود سلام داد و نشانی که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 وقت آن شد که خروج کنی گفت مرا حضرت است گفت که پیش پای من رفت آنحضرت که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 و بر زمین که داشت و کمرش را بپشت مبارک خود نیچ را بر داشت و بر سر او نشانی که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 و پیش رویش انداخت و گفت نگاه دار و این بلی و زنگ را بگو آن شخص که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 خود طلبید و بدست مبارک خود آن طبع را بر کف است اسماعیل است گفت برو که حضرت است پس فاتیما خواند و او را بدست
 و مرا حضرت داده همان جوان سوار شد که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند
 قدری راه و گفت این فاذل شاست و در پیش نظر کرد و قافرا دید گفت ایچان سوب بورت خدا که بگو که آنست و در آنجا بنشیند
 و آن پس چرخ کرد و گفت ای در پیش منوز ندانستی که آن شتر باری که بود آن حضرت صاحب السیف علی محمد بود و چون در آنجا بنشیند
 آن بشنید است و گفت که مرا حضرت از شتر باری که بگو که آنست و در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند و در آن روز که در آنجا بنشیند

پس حضرت شاه گفت هرگاه رخصت خروج ما از جانب حضرت بنده چه است حسن یک در گفت قربانت خرم
 خروج ما به نیت بطرف دیگر میرویم تا محلی که مادر پسر ما را بدو بیاوریم و اگر چنانچه یکبار از مادر و دیگر از پسر ما را بیاوریم
 شد و فرمود که صوفیان بدو که در راه جل میباشند مگر از آن محلی که مادر از حسن یک گفت و اگر بنده بنده را
 شد برکت پس آن هزار با نقد و مقرر بجانب طارم روانه شدند اما اتفاقا بسرزده بود که کت و کوچ کرده بود
 وقت حاجت ترک آن رسیدند و ندانستند که شاه اگر کام راه برکتش از حسن یک سستی میکنند چون خواست
 خداوند عالمان بنود از عقب ایشان بروند و بگویند اما چون شهریار برکت رفت بجانب طارم فرمود جهان
 شد که آن رستنا را در طارم بسیر بر نه **حکایت چو کی سیران رخ پادشاه و رفیق شاه سجیل با در جهان بجانب**
اردبیل و گشتن سلطان سلطان و مقدماقی که در آنوقت بطور پیکت آورده اند چون پسر پادشاه
 فوت شده از چهار پسر مانده بود و پسر بزرگتر بنده مفقود میرزا بنده ای ترک آن او را پادشاه که ندانده فرمود تا
 بر خا بران کند و پسر دیگر که شرف در نزد و شرفیندان ایل قراقیون بود که در راه بود و بزرگ
 و جوان بنده چون که از بزرگ تر است اما همانا در اعقل و خود بسیار با او را یکیش و در ایل که میزدن
 سبب رضای شاه است بخورم ایشان گفته چنین باشند و پسر دیگر را آوردند بسیار که تا او میرفت که بگوید که در
 چه کاری که او را باره باره کرده و پسر دیگر را از ابر جای پدرش و برادرش بر تخت سلطنت نشاندند و چون
 میرزا که برادر سیم بودند که پسر رفت دست بر اس ایل قراقیون زد و او را پادشاه کردند و برادر کوچکتر
 بگشتند و نیز به خواست رفت بنده ایل غیونلو و شرف بزرگ کرد که در گفت برادر بزرگ سختی پیش
 بود و چنانچه پادشاه بدید که برادر کوچکتر حق او را چنانکه شایسته است از او گرفته و پادشاه خود را از این
 که خود نموده او محل نموده است متعجب و پادشاه که بدین معنی با او عرض آنچه برادر در ایل غیونلو خواهد کرد
 من و برادر بنده که ایشان نیز گفته که حسن پادشاه از ایل ما بود و این کیدیان را که بسیار از او که
 دم از چشم چشمی بنده پس لونی و نیز از او بداند و او محل را که گفته اند وقتی بسیار که گفته اند که پسر
 میکند که گویان بنده که بران که برادر هم بپوش کرده بود که در آن اشتهار نمیشد و او را باره باره کرده و پسر
 آن برادر که خود باره باره کرده بود و در میان محفل ماند و لونی میرزا بنده است و برکت

حسن پادشاه و از کت

حسن پادشاه و از کت آن جز رسید سلطان ما و برادر چهارم که حال بد بنحوال کت او نیز برخواست
 در نیت شرفی بنده سفیدان قراقیون و در بر کرد و گفت برادر مرا چه بکشتن دادید هرگاه پادشاه نشانی
 از شما می آید و شما پسرید از ایل غیونلو یا است که کمال خود بکشید این قدر گفت که ایشان را از او کرد
 ایشان گفتند چه شرح را بیان کرد گفتند که ترا کجا می پدست پادشاه بکنیم پس او را برادر اشتهار و از کت
 پس آن دو برادر باره باره در بای سخت افتادند و لونی پادشاه فرمود که آن بریان را بیاورند که پسر قست
 برادر دیگر شود که از در بارگاه غوغا برخواست پس بد که چه میشود شرح را بیان نمودند اما چون پسر بنی کت
 بود گفت که برادر و دیگر خواهد که ایل ترکان را از او کند و پسر او بیاورد و او شما باشد و برادر نیز از او دم
 ایل غیونلو را برود و خود باز داشته بود که مردم قراقیونلو و سمنه از کس می آیند فرمود که در میانگاه
 بگذرد و چند نفر فرستاد که در شرفیندان قراقیونلو را چند تن حاضر کنند که با ایشان صحنی دارم سلطان ترکان
 کت رفتی بشود که چند نفر از ایل غیونلو و نیز دیگر باشند که ما نیز چند تن را به چشم پس قراقیونلو شد که
 سرکردگان ایل قراقیونلو پس آمدند و لونی پادشاه گفت که ای باران شمار چه فکر کرد از اول و حسن پادشاه
 ماد و فرمودیم که ما هم یکدیگر را بکشیم که فردا پادشاه را با یکدیگر شصت استقال کرد ایشان گفتند که بیاورند
 پادشاه گفت او برادر یکدیگر را ببرد و می کشیم من که بزرگ ترم بر جای پدرم و آن برادر برود
 بشیر زور را که یکیشند و از جای می فاسد و نیز دو کمان و اصفهان و کاشان و قم و قزوین و همدان و قزوین کوه
 و میانه از او باشند و ازین طرف از بلخان و در و پل شیروان و قرا باغ و ایروان و دیگر از من باشند احوای
 ترکان قبول کردند و هر دو برادر را قسم دادند و این دو ایل عظیم نیز قسم دادند و نزد و سمنه آوردند و آن
 دو برادر با هم آن بریان بنده را از خود زدند و سلطان سرادفت بجانب شیراز که از آن طرف جزا آوردند
 شد که سجیل آمد تا حوالی اردبیل و کت و چون سلطان عظیم نیز رفت بر سر راهش که بکشد
 جنگ کرده فرار نمود و بر کردید که یافت بجانب کیلان که خود را چند وقت دیگر که کند لونی پادشاه که شوال
 شد و حاجتی از برای عظیمی از سلطان فرستاد اما او همه در و شرفیندان را شکر کرده بود و فرمود که از آن طرف لشکری
 بیاورند و در تبریز جمع شوند اما از آن جانب شاه سجیل رستنا را در طارم بسیر بر نه و اول نور و سلطان کت

در بار و جل نهاد و چون رسید به تخت بجا نیامد و ترک آن مرد مرد و بال آن نوبت شرف خبر داشتند و هر تعلق
 کردند و ترک آن را بشیر فرستاد و آمد و در خانه علین سلطان را در میان گرفته و او با و بهادر کنان حساب
 شد و در خانه خود و بر آن نهاد و چون آفتاب سر زد و صوفیان هم برخواستند و بخت شد که در آنجا بمانند
 علین سلطان رفته و او را گفتند دست بپایه بخت شد و آوردند و چشم نه که با و افتاد گفت من ترا بسیار
 خود میگویم بشیر علی که گفت بر اعدای دین بکنی و علی ای الله بگوئی او قبول کرد و باین طرف فرمود و از هر خانه
 یک شمشیر بزم بیار و در وجه خود نه که هر کدام که می توانی بیاور و هر کدام که نمی توانی بیاور
 سوزان می نه احتیاج و چنان سلطان را فرمود تا در آتش انداختند و بعد از آنکه از کار انجمن خارج شده اند
 با برادر دریافت و گفت هزار کس بر او بسته بجا نیست که بر او ای شده و هفت هزار کس بگوید و بر سر او ای
 گذارند و خود رفت چون بجای رسید و رسید که از او لا و میرزا جهان شاهی همراه می باشند بابت
 هزار در خانه ترک آن و در القدره پاک شده آن ایل است نام او سلطان حسین ایل است و هر سال سوخته می باشد
 ایران میدهند آن قلیل آنهم بخت خراج کنند که بشیر شاه اسماعیل بمادر خود کرده است و بر سر ایل خود
 بجانب دیار بکر سلطان حسین باریش سفیدان ایل خود گفت که من میخواهم خراج کنم بر آن که گفت که ای شهیار
 بیایا که این سپهر را می خواهی بیضافت طلبی و او را گرفته در بند کشید بعد از آنکه سلام او کند تو خروج کن گفت
 مرا باید که بگفته بسیار استقبال او کرد و او را قریب داد و چون بیضافت می آید و هر دو کارش کرد و هر دو
 هر کس ایل است که خوب الا باید که گفت و فراموش داد و چون شاه رسید بجای ایل سلطان حسین باریش
 استقبال کردند و خود نیز یک فرسخی سوار شده آمد و چون شاه را بدید گفت مدت مدیدی بود که دیده انتظار را دارم
 خروج شهیار بود بسیار شگفت فرمود که باین صوبه بود و من دو اردو هزار کس دارم بر او بسته بزم بهر تو ای
 بشیر نیز فرمودند و شاه را علاج کرده ترا داشت و میگویم و خود و خدمت تو که بزم بشیر شاه را بسیار خوش
 آمد و او را در بر گرفت که گفت که چون از راه رنج یافته ای بسیار سعادتمندم که در این مقام تو ای که در پیش
 چشم دولت خود و بکارهای شاه را طلب و گفت من خدمت شاه را نمیخواهم نه که قسم که بشیر میگوید من تیرم بکرم ای
 تعلیم داد و پس از آنکه بشیر شاه را گفت که شما بروید و بجا بخت مبارک و ولی او را بجله منی و اخلاص خبری که

علی خورشید

علی خورشید مرا خبر و آید و آید و آید که من هیچ بوی اخلاص بر من مرده است و بیکم چنین یک در گفت
 منت دارم و با آن وقت تو را خدمت سلطان حسین در گفت بشیر و کیفیت حال آنکه بشیر را و بهادر آن که بشیر را
 برایشان ظاهر شده بود و میگفتند می باشد که او را هیچ خوش نمی آید و سلطان حسین باریش گفت است و بخدمت
 اشراف که خوش بشیر در آن وقت مرشد کامل در خواب بود و بگفتند او را گفتند باش شاه میدار شود و آنحضرت
 شاه در خواب دید که از برادر و نور پاک حضرت امیر المومنین چه خبر و گفت ای پسر نه زانوار مرده بیضافت سلطان
 حسین که زنده و در مقام کرده است و بنویسد که ترا و هواداران ترانهای در آورده و در شب که هر که برود که
 دلت دست تو خواهد بود شاه میدارشد بعضی رسانید که فرستاده سلطان حسین آمده است شاه گفت که بگوید و
 و در عاکس که بگوید که یکبار که از او ای است با او نام و حاجت من امر و زحمت بدو بگوید و با هم
 خواهیم بود و بخت خواهیم داشت پس فرستاده بر گشت خراج آورده سلطان حسین گفت که خوب فرود آمدن چنین را بیکم چون
 طرف خورشید یاران بشیر حضرت ادا بشان آمدند و خدمت آن بشیر داشت که گفت این امر و بخت که در
 بخردا بدید حضرت امیر المومنین مرا خبر داد که ایشان گفتند که فریاد شویم ما نیز بوی صفی زارین مرده بشیر
 شاه هر که چون نصف شب شد که کرده راه و قریب بجا گفت بشیر رفت چون روز شد خراج برای سلطان حسین
 برد که گشت اسماعیل رفت گفت که ای که نام که برود پس فرمود تا آنکه هزار کس هر کدام که بلب خوبی در پیشگاه
 شدند و سرور بنالشت که گذاشته آمد بکنار دریا رسیدند که رود ارجس بیکو بندش با و هفت هزار کس فرود آمد
 وقت نه والی بود که شاه فرمود تا آنکه لباس سوار شوند و سر راه بیکو بندش سوار شدند و مشغول جنگ کردند و
 شکست بر شک سلطان حسین باریش افتاد و او بدید که بر کرده است بسیار در جنگ که داشت و خود شمار راه فرود رفت
 چون تود که راه رفت شاه او را دید و سرور در بنالشت که داشت و دو فرسخ از عقب رفت سلطان حسین از جانب
 تیغ شاه خود را میخواست بدیده اندازد که شاه او را از نیزه در رود و در زمین و سرور بر روی پیش از
 بر کرده که حواری اعلی آمد از عقب شاه و شاه تعیین کرد و آن سر که بر نیزه بود بدست ایلس بگوید و او را
 شدند و وقتی رسیدند که شکست بر شک باریش افتاده بود و چهار کس بر روی بودند و یک که علی ای الله گفته بودند
 امن دادند و شاه بر کرده و بکنار خود بر سر ایل و مال و اسباب سلطان را گرفته بجا و آن خود او را از آنجا بر کرده و

آورده اند که چون ایلچی قیصر هم می آمد و از اهل زمان خود چند نفر را به پیش مهریان می ساخت و یکی بود
 بارگاه می نشست و نام خود نوشته بودی و با ایلچی می نشست و می داد و ایلچی آن نامه را می داد و به دست او و چون در
 مطالع می نمود نوشته بود که معلوم علاء الدوله پادشاه از او نظر بود که بشود که شنیده ام که حشمت تو
 بجزیرت است و منتهای آنرا خانه ذوالقدر در زیر فرمان است اگر شفقت کرده و تو از ایلچی می کردی
 و من از آنجا نبش بر دهم بر سر که قیصر او را از میان بردارم و آنچه فرج این سر بود با شنیدن از برای تو
 و الحال این محقر پیش است که خدمت فرستاده شد امید است که به نظر قبول افتد چون نامه خوانده شد به
 صد هزار تومان پیش را کشید از نقد و جنس چند که با او رفت و احوال بدست به دست از آنکه در نظر
 میگردیدند چون پیشکش تمام شد علاء الدوله و دیگر شد و نامه او را در انداخت و گفت برو و باقی پادشاه
 بگو که مرا از غیب میوی مرا صیاح بر زبانت و الا پادشاه می خیزد قیصر از دست کفتم که با ایلچی بجزیرت کنی و
 در برابر ایلچی قیصر پادشاه مهر می آمد باز به ستور به بیخ قریب بچهل سال از آن دو پادشاه تعظیم باج و خراج
 میکرد بنابر و کار داشت اجاق حسن پادشاه بآن مرتبه رسیده بود پس فرمود تا استقبال الونزه پادشاه
 کردند چون الونزه پادشاه رسید بارگاه سپردن او آمدند و او را آوردند بخدمت به خود نشان چون چشم الونزه
 بر بالای تخت نشاند و دید که بر پیش سفید و بر ناف کشیده و بجا اهل الوان آراسته و طاقتیست می بر سر نهاده و
 او را در تختی که به تخت پادشاه پدران او در جنب او سهل بنمود چون جنبش با او افتاد سجده کرد و آمد که دست او را
 علاء الدوله را از آن او بسیار خوش آمد و او را در بر گرفت و گفت بر تو باد که کار خود را ساختی چون مرا
 احضار کردی و مرا گفتند که می من دختر خود را بنودادم و تو را با نادی خود سرافراز کردم الونزه پادشاه گفت
 تو به رضی و من اجاق ذوالقدر را گفته ام و او گفت بسیار خوب کردی فرمودت که پیش من بده که من خود
 ده هزار گش ارم ترافه شاه اسماعیل را از پیش بردارم و بخدمت تو تحفه است بسیار خوب پس روز دیگر پیش
 سفیدان ایل را طلبید و گفت الونزه پادشاه به پسر زاده حسن پادشاه و شمار گفته ام است بسیار که او را
 بپادشاه میزدان گفتند آنچه رضی شد چنان میگویم گفت باید با او بروی یک شاه اسماعیل دست هزار گش
 جدا کرده همراه او که در آنجا نبش خبر رسید پادشاه اسماعیل که اینک الونزه پادشاه رسید باسی هزار گش را ده جنگ

شمار داشت و فرمود تا سوار سپاه رفتن و در روز و هر کس از جوانان تو را پیش من در آمدند تمام
 وضع پوشش که در سپاه بودی داشتند که هر روز بهت کوچ می رفتند چون سپاه الونزه پادشاه از آن گذشت
 جز آنکه سه روز دیگر می آید پادشاه گفت شما نیز و منزل استقبال کنید چون شاه اسماعیل از تبریز بیرون آمد و
 دویم الونزه پادشاه به پسر پادشاه از راه روان رفت بچنگ او و از راه دیگر آمده بود فرمود تا یکی که در نزدش
 در روز نیز کرد و در وقت طلوع آفتاب بود که الونزه خود را سپاه و رنجش در تبریز چون دانش از مردم تبریز بود
 برای آنکه شاه را استقبال کرده بود و در دوشه شده بود پس فرمود که بکشند مفت هزار گش که در پیران باوند
 که کشند چون خبر بشنید بیج شد که چون پادشاه از آن تبریز و حواصی اقلی پادشاه و تبریز گذارند
 بر سر مردم که مباد استیسان تبریز دست بروی نیاید چون خبردار کرد و فرمود تا در خانه حسن پادشاه
 و علاء پادشاه و آن پادشاه قریب بر لب با هم بر آمدند و بیاد تبریز گفتند که مردم تبریزان و الونزه پادشاه
 هر چند سعی کردند که حرم شاه اسماعیل زیادت آورند و هر از آن شاه را بجزیرت ممکن شد و حواصی اقلی ملکیت که
 گذارید و تو را پیش داد و مردمی بیاد نماند روز و یکشنبه بگویند که در چند که الونزه پادشاه نمود است که حرم
 خود را با پادشاه مردم تبریز را که پیش بود و حاجت حواصی اقلی را بیکار و در هر گشتی بود و در میدان کشند که الونزه
 پادشاه با شاه اسماعیل برابر می نمود که پیش می آمدند که در آنجا نبش با تقاریر رفت که در شب و در وقت
 دید که حاجتی از سکان و در نه دور حرم حسن پادشاه را در میان دارند و حواصی اقلی با علاء الدوله از آن حواصی
 در شب با هم بر آمدند و دست بر آن سکان می اندازند و سر سکان را می کشند شاه به پادشاه فرمود تا یکی که در وقت
 الونزه پادشاه از راه دیگر رفته است بر سر تبریز چون روز چهارم شد شاه داخل تبریز شد مردم تبریز که صدای
 فرخ فریاد شاه را شنیدند با یک غلغل از مردم برخاست و یکتاب الونزه پادشاه بودند تا در میان آن که یکبار
 در راه و بار بگردان پیش گرفته را می شد و از این طرف شاه تیغ صاحب الامر از ایشان کشید و کیش در میان شتاب
 ذوالقدر انداخت تا حجت پدید آمد که الونزه پادشاه در ملکیت وقت ظاهر نا محمل خوب در جنگ و در راه
 هزار گش کشند که از این یکی گفت که این جنگ از برای کی می کشید الونزه پادشاه به جماعت ترکمان که
 که نماند شده و در رفتن آن ده هزار گش مانده بود و گفته لغت بر او باد که از برای او جنگ میکنم و او را بکشند

خیاقت میکرد و خود را برادراننداخته و خود را هزار گسند از عقیق که صحرای خود را در بر سر نهاده و آن را
فرمود که تو بخانه را هزار پند تا بآن از عقیق زود برسند و از عقیق و از آنکه خدایت را که در میان آنکه این
بود اما چون بگذشت از آنجا و قتل جانشینان را و از منزل رسیدند به یک گشت خوانند رسیدند منزل و دیگر یک
نیز چند انداخته و در منزل چهارم وقت حاجات بنوازش رسیدند و در تو بخانه را در میان گرفته و بسیار
بقی آلوده و در آنکه حاکم گشت دادند حاجت ترک را و بدو عقیق بجا و عاقبتان چون بجا رسیدی
از برادران رسیدند به یک پند از عقیق را که آه از نهادش بر آمد و با تنه بسیار و آن هزار گس هم پیش
بودند که گشتند و در آنکه قتلش را بگریختند که تو بخانه را بر کردند پس خود را نیز بکشیدند و چون که رفتند
سلطان ابراهیم برادر از غریب نیزه آیدند به یک از مرکب انداخته دست را بکوبت و بر سر کلاه انداخت
و هیچ بسیار از عقیق و بی روح کردند و هیچ را بسته و در آنکه چون بدو عقیق رسیدند شاطری بیشتر فرستاد
تجزیه کرد که شایسته و حکم کند پس چون خبر رسید که خبر رسید که با خلعت با یک زین زرد و هیچ موضع از
سلطان ابراهیم برادر و خلعت و یک از برای ایلیکس یک فرستاد و هر دو را تحسین کرد و فرمود که سوار شوید
سوار که با نیزه خود آمدند از آنجا که بسیار گشت خورده خود را در آنکه در تو بخانه بخدمت سلطان داد و خبر داد
گفت حلاله که باید که این بخت در و انداخته شد چون رسیدند بجای الوه با پادشاه این خبر دادند که
که این خبر را بزرگان روم مصطفی پادشاه و الوه پادشاه و قاضی پادشاه و دیگر بی آقاسی و سایر بزرگان سوار شدند و استقبال
سلطان فرمودند و در داخل سپاه روم کردند و انداخته و نیزه سی هزار گس داشت آنکه از آنجا که صورت اصلی
پیش فرستاده روم رسید و فرمود که ایلیکس یک سوختی بماند و آنکه از ابراهیم برادر تو بخانه را
برادر و تحسین یک که در سوار سپاه باشد پس فرار و عدل را دست بخود و چهار هزار گس برداشته و رفتند
با تو بخانه و در فرسخ عاقبتان و روی بود و آنکه رسید با الوه که برادرش عقیق را خوانده آمد و بسیار
بخط رسید که می باید که هزار گس برداشت و رفت تو بخانه را گرفته آورد و دیگر برادرش عقیق را بدست آورد
چون دو گشته شد و عقیق را شکسته کرد و در برین سر و بند علاج او خوانده شد پس با سلطان مراد علاج و بند
او گفت معلوم نیست که عقیق را در آنجا که در و پس الوه با مصطفی پادشاه و وزیر اعظم علاج و بند کرد

شاه ابراهیم برادر فرات

شاه ابراهیم برادر فرات نام سپاه ما از جای می آید و عقیق را این در می کشد و خواهد کرد و گفت
راست میگوید اما چون کار برادرش را ساختیم عقیق را و دیگر کار عقیق را و وزیر اعظم گفت شما معصوم
این و یار را بفرستید و از آنکه باید رفت بر و بدو گفت ده هزار گس خود را می برم ده هزار گس دیگر که
غریب گفت کارش را بازم فرمودند و هزار گس را و پادشاه برادر و دو بر و حاصل بیت هزار گس را
شده به پادشاه فرستاد و از آنجا که بسیار پند فرستاده آمدند و تو بخانه را بر کرده بودند و در میان
گرفته و خود دست تو بخانه را داده البته بود و انداخته ایلیکس یک گفت من میدا که بسیار می رسد خوانده آمد که بسیار
باید که از تو بخانه را جدا شد که و قشش می نام که آتش نیزند اما جاسوسان خبر آوردند که سپاهی جدا شده
کو بر برادر ایلیکس یک خوانده آمد پس ایلیکس یک فرمود سپاه مستعد جنگ شد چون الوه پادشاه رسید کتیبه
یک در میان برانگ با خاضی خان یک کتور و می بجای عقیق فرستادند و در پادشاه ایلیکس که در میان
او نیز برادر بر صف کشید ایلیکس یک خود را بر آن جمع زد چون شیر زبان که در میان رو با آن افتد هر طرف که
حدید که در گشته شد ترتیب میداد و از نیزه بسیار از برای در آنکه در دو طرف یک کتیبه یک بر آنکه خبر داد
زین خانی کرده بود و با تیغ خون چکان سر راه با ایلیکس یک گرفت بعد از چند حمله زور فرستادند و ازین
بر هم شکست و نفعه انداخته که از برادرش و پادشاه رسید و از یک جانب قاضی خان و دو بر و در آمد و
هر دو را بر هم بستند اما شازده دید که متوجه دلاور پادشاه است عازم خان از یک طرف او جنگ دارد
فریاد زد و او را خبر داد که در دزدی خود را رسانید و تیغ را چنان زد بر زمین که که نفسش را بر داشت اما
چون هر دو طرف کم جنگ شد شازده با ایلیکس یک از میان لشکران خود را دور کشید و در میان کرد
و نبال ایشان که از آنکه پس در آن آتش شازده فرمود تا تو بخانه را آتش فرستاد و از میان سپاه رومی و دو هزار را
حمله کردند که مثل شمشیر از هم کشیدند اما چون الوه پادشاه آید جنگ از آن شمشیر عازم زان دید که از آن
بر آمد و با مردم خود گفت که شما مرد غیوران گفت صح که تو بکش مردند و مردی بر ایشان ختم است اما ازین
مصطفی پادشاه که در جاد است هزار گس کم باشد فرمود که جعفر پادشاه با ده هزار گس برود و عقیق که
مردیت از برای آنجا که چون جعفر پادشاه رسید و آن حجت را دید و نیزه بکشت و قول کرد و اما از آنجا که

آن شهر را که در دین و دار حضرت اعلی چون سپاه را فرستاد ملک کرد و خود هیچ سوار نشود و باز ملک کرد
که باد الوفا و شاه بشنود که برادر من با تو بخانه درین حوالی آمده سپاهی بفرستد و تو بخانه را بگیرد
در طایفی دل آنحضرت که آینه فتوحات بود فرمود تا فلان کرد سپاه چون رای شدند آنحضرت با امر است
تمام رای شدند و بر سرخی که کرد خاک موی که بند شده بود خاقان با امر مصطفی آمد که مار را ببرد و گفتند که
امر از شهر بار است و بخت بهتر میداند خاقان سپاهانشان شمشیر صاحب الامر را کشید و روی با جماعت
نهاد و جنگ گمان خود را رسانید با سپاه و فتح بود که کار بر شاهزاده و اکیس بکند نگر شده بود که آنشهر
چشم بر علم او نهاده است و افتاد خود را که در در میان سپاه و شکافت صفها را و خود را رسانید و خیمه زد
بجوت اعلی افتاد فریاد کرد که ملک ازید که شمشیر اعلی است که آنشهر را بجهان تیغ دو انگار ملک جهان بکش
زود که از زیر بغل بدر رفت چنانچه از پادشاه از آب شد و علم سرنگون شد شکست بر سپاه روم افتاد
خاقان خود را بجزیره رسانید و در آنیز بقیل آورد و سپاه و سرکان بی مقصد و گشته مبعود روی خود
نمودند چون آن جزیره رسید سلطان مراد که برادر است او مفت خود دانسته گفت سر من بیا و متبر
در اصل او نه خود نمیدانست سپاه ترکان تمام متقاعد شدند اما از آنجا که سپاه را با همراهم از آنحضرت
باز فرمود تا درین دو خیمه و بجانب تبریز فرستاد و در آن سرخرشی بکار سازی جنگ مشغول بودند تا
از آنجا که مصطفی باشت و قانیان پادشاه و در دهه شده که گفتند که دیدی که پادشاه ما عیسی ای کرد معقول
که غلبه شمشیر اعلی بر روی باری است بکار سازی جنگ مشغول بودند و نواب شرف بعد از خود
آنگاه بکار سازی حوشت مشغول شد و فرمود که هر کس که آب خوری نماند از آب خاصه از پیران و شغفت
کردند و آنکه در کار بکشد از جهار خود عطف فرمود و هر یک را در خور ایشان عنایت فرمود و آن
شبشی بود که که خوانان بر بالین است نه است بیدار و جوانان سنانهای نیزه را بر تیراب گیری میکردند
و یکانه های تیر را بجهت خود بکار اعظم سرزد آنسپاه قیامت اثر سلطان را نیزه پادشاه روم زیاده از خود
کردن و در یکسبایان متوجه میدان کردند و بدو بر تیر چک توب تفنگ حج آوردند و مصطفی بجای
در قلب قرار گرفت و دست راست را بعبود باشت داد و طرف چپ را به پادشاه داد و هر کدام کا

توئی از سپاه روم

با توئی از سپاه روم پنج تبسبسته و در تب اول قانیان پادشاه جاکرت حاصل نیاید و دست نمودند و
در تب آخر سلطان مراد جاکرت و از آنجا که حضرت اعلی فرمود که تو نمائند و در کار نیست چون با
صفوف از جانبین آراسته کرد و نواب شرف فرمود که ما را می باید یکمیر تبسبست که در چون پس چون
خبر جاکرت آمد حضرت اعلی فرمود که سپاه مجموعی خود را زنده بآن سپاهان بجای ایمان روی ازیم جان بخت
بسیف صندان بر دند مصطفی پادشاه سپاه یکجری آقا سی را بمیدان فرستاد آن روز اوسط قانیان
از صبح تا بغل روز جان آن بی قیاس را میگرداند و مشرکان ازیم جان باشتن بازی در آمدند و شمشیر
قاضی جباری سپهر بر گرفته زد خود را بآن در بای آتش سوزان از یکدیگر میکشیدند و هر چندان آتش از آن
طو مار شده از پیش برداشته و با تب شمشیر طغای آتش بازی ایشان را بر طرف کرد و روی بر تب
چشم نهادند جنگ ثابت صعوبت روی داد خاقان سیاهانشان با دراوران بکوشش بکوشش بر روی بکوشش
آمدند و از شجاع کسکه ایشان دیده ملک خرد گشت و صعود کرد و غبار دیده را بکشیدند و دیدن آن
چشم و کین روی بر می نمودند و سلطان مالک الترقاب با تیغ و سپه و چون آفتاب از افق میدان نشسته بر قلب
آن تب زده و سپاه روی چون بر آن خیمه حج در آمدند پیش خاکیان شمشیر شکرتاب صدمه میداد و بنا بر
و بر عقب نهادند و دیران غلبه اش چون زدن ایشان را از میدان بدر کرد و روی بر قلب کیم که کشتن
و آن تب یکجری آقا سی و قانیان پادشاه بود و تو بخانه در پیش تبسبستان بوجوه و کیمیا نواب بر طرف پیکان پادشاه
اجتماع زد بر آن تب چون تو بخانه زد و فرمود که از دست چپ بزنند که درین طرف تو بخانه رسیده پس بکار
چاه نبرد دست میل کردند اما یکجری آقا سی فرمود تا تو بخانه را آتش داد و آنحضرت با سپاه خود از زمین گرفتند
تو بخانه در سر ایشان بر رفت بعد از آن خاقان عسکان مکیم کیمیا پادشاه و یکجری آقا سی طرف
نمود آنگاه کرد و غباری و دو دوات عالم را تیره و تار کرد و ایندو شمشیر کیمیا رستان با صوفیان برو میان
زدند و جمع کیمیا را ایشان معقول بجز که دادند چون آن سپاه است بسیف بزدند چند کیمیا قیامت شمشیر
بجز تفنگ های را که زدند چون خاقان بیدم کیمیا بفرمود مبارزت در میدان صاف همانند و دست خود
برون آورد و یک نفور با نفوم سخت جمع کیمیا را از مرکب انداختند و از زمین را از خون کشته گان چون لعل خندان

کلون ساخته **بیت** که خود با جام کلون شده **بیت** می لعل که گشتان خون شده **بیت** همان گشته اند و بی خون
 ز من جز فلک خود شده سرگون **بیت** چون رویان دست بر دغانش تو لبش را بدین یک فرار خود و فلک با پیش
 عنان مرکب برگردانید و از عقبه خاقان اعظم و شهباز معظم با سپاهی که عدد و اوصای ایشان جنگ آید و گیت
 خوشترام قلم از رفتار بازماند و گمانی که بر خیزد از او **بیت** فلک بر آرد و نیزه و رانی که بستان نیزه و شب تار
 ماهی را از قعر دریا بر آورده و لیلی را روز معارف را شب فاف میزند هم بل فلک آسای بیک آشوب
بیت دلانی که از گردون بگوشت هم سیاره **بیت** ربه دنی که چرخش کان بقدر زمین ارزن **بیت** سر در نیل
 قانی با پست نماد **بیت** ز کلبه شکر انگدان و لیر **بیت** که زبان کند از پسته آن تر شیر **بیت** بسجده اران تازان
بیت نسبت تا پیش قلب ترند **بیت** اما چون مصطفی پاشا از او چون کوره سیاه بماند آید که شمشیر حیات
 که در دیده ما پشت لب ن مای در خنکی به ضرب میطرب و از پیم خد که در رفتار چنانچه به است فلک زوی افشاید
 و از کیم سپاه شیر حیات در دیده موران راه می بست اما شهباز دوران در نرنگی قلب خود را رسانده
 بقای پاشا و آنچنان بر گشتن نواخت که به و خیمش کرد مصطفی پاشا و وزیر اعظم از او هر آنقدر است
 عنان که نرزان بودی معطوف فراموش چون سلطان مراد از او بدینو از تب سیم از ترتیب نواخته بود که
 زانکه خوشه از غیر متعارف بجانب جو قاقان رای شد و شهباز که گردون و قار سرد در نیل مصطفی پاشا
 چون رو میا علم سردار اسزگون دیدند قاقان در میان ایشان افتاد و عازین شیر شکار سردار نیل
 عازی نمادند **بیت** که گشت و خود داده نوزد یک سر جعفر مصطفی پاشا گذارند و اندک در چون نیم
 خنجه از او جدا شد و بگشت از عقبه کش می بدیجات رومی ام که که تفرق شود که شخ اقلی از عقبه
 می بد پس دست بسته شدند و هر چند نوک بسته گردیده راه روم را پیش گرفته و میرعت تمام روان شدند
 اما کثرت از او و علامات او را در نظر داشت مادیان منصوره همانده سزانیال او نهاد و او را می سلطان و
 به کش که عدا را کثرت بود و غایت آن هم از عقبه کش خسر وی پرویز داشت که شهباز عدا خود را بماند
 معطوفی پاشا او دید که بیک حال که نرمانده است عنان سینه معطوف نمود و گفت ای شیخ اقلی اجبت رسیده
 بگزار است این بخت و از بخت خود نفکد کوچک خزان دار عاقلش دارا بر دانه آورد و بر سر بی گشته آن

سوار است کرد

تج

مرد در است از چون تفنگ را آتش داد و طرد آمده بر گشته دست را آن سر و خور و اما کبیری با و خرسید نه برادر
 رسیده بجوانی که گریه کرد و او را چنگ اندازد و دیگر باره تفنگ را آتش داد و برادر با و رسید و آن صورت با و گویان
 کند او را از زمین و از بر زمین که در آن افتاد و مش خان رسید و فرمود با و که سر این را جدا کن و در مش خان سر او
 جدا کرد و تیغ بدیوان گذارفت و هر کلام که آب بدید داشتند از میان بدر افتاد و کشته گشته بود و گشته شدند و خود
 با مان آمدند و هر کلام که گفتند خجسته نشد و باقی علف تیغ آید از تو لبش گردیدند و آن در بی بخت و خجسته
 حوکه و کج و مال همه بخت خود پیش آمد آنچه مال پستان بود از تو بخانه و اسباب قبیری را آن شهر ببار
 صحنه و تنه را بغار زین تو لبش داد و هر کلام که هر قورچی دو سه قطار شتر و آب و شتر و گرا برد و اسباب بست
 آوردند و سر گذار را بجا آوردند و از آنجایی که کرده از عقب سلطان مراد را گشته شدند چون به بدید جو قاقان رسید
 که از جانب سلطان حسین هنری با و می جوان حقیقی آمد که صد سوار در همراه داشت و او را حقیقی بگام بود
 آمده و پاپس کرد و مبارک **بیت** که گشت و از او پیشکش را گذارید و میرزا نامه نوشته بود و در قعرش **بیت** حوکه
 بخندید و خوش نیامد فرمود که مرا قابل پاست می بودیم که نامه از برای ما سلطان بنویسد که رفع خسته است
 عجب سلطان که از ایشان این قسم ادای سر زده و حضرت شاه سوار شد و بیکار و عظیم سپید اول
 بهار بود و بی دور بود و بر آب زدند یا لمرای که در رکاب همایان حاضر بودند و یکدیگر که در آب زد
 نواب شرف فرمود که ای بیک چو اوستای او گفت قربت بروم اسپهانی مان بودند و مرگبان شما نبودند
 مثل گشتی از آب عبور میکنند آن شهباز فرمود که شما را صفت است بروید مرزای ای سر فرور آورده زرد که نشان
 بجزمت سلطان روانند **بیت** که شرف و متولد شدن **بیت** که شهباز و خان و مستعد **بیت**
بیت که شهباز و خان و مستعد **بیت** که شهباز و خان و مستعد **بیت** که شهباز و خان و مستعد **بیت** که شهباز و خان و مستعد
 سلطان مراد رسید ایشان بعضی بماندند که نام ادای بستان رفتند است و چون حضرت علی شجره و ام که عابدین بیک
 شام و خری داشت که در زیر می که بود و فلان و کوبیدار دید و مراد که شجاع بود و در شتی برادر خود را که زمین زده بود و
 در زرد و کوبی با کشت بهر خود بود و آن حسن و ملاحت و شجاعت مثل نه داشت چون سوار شدند و ادای تاب نبرد او
 داشت حضرت علی تعریف و داشتند و دگر بطلب آن نازنین گشتند و پاپس عابدین بیک شام و در جواب عرض کرد که

در رسید بر بعضی مقصود را می شنید که در چند خانه پیش می بردی که در مغیره نشینند حلقه دگر دارند
مردمان را بکلی صدای دگر می شنود و نمی شنود و گشت میگرداند و این نشان بر که بالا می خواند و گشت
که بقوه خلقه دگر می گرداند بالا می رفت و در اخل مغیره پیش می گردید و گوشش از اخل شنید که زلزله
در سوات و الارض انداخته اند بر که را شوق و زو قی دست را در صبر گردان و گشت تمام که گردان در
که سر کرده ایشان بجه گفت یا از انما شای در ویش ان کینه گرم کرده اند و گشت تمام شده اند از
شما کلام یک میل سودای دارد بجای شده آمده و در شتاب بخیزد تا در ویش ان صرف کند عاصف و صفا
دعا کنیم و فایده بخوانیم که خداوند عالم عالمان در عوض با و به مد چند نواب داده بودند اکثر نشند و
بر که پیش رفت و بغرض رسانید که اگر حضرت باشد فقیر این خدمت را بتقدیم برکات سر کرده ایشان
فرمود که بسیار خوب است بر که فی الفور رفت سه جاسی اده و در شتاب گرفت و در میان سه تاسی کرد
و سه تان گرفت از برای ایشان آورد و چون در ویش ان تسبیح شد دست به عابر داشتند و فایده
خزانند و گفتند ای رئیس برکت بیشتر بود که خدای عالم برکت ببال تو و عمر تو بهر که راهی شد چون
بنزل خود آمد و الله بر که گفت ای جان مادر ارباب فرموده است که سدر و زیت که خزینه برده و فروخته
بافند و بیدار قیمت خزینه بین بدید که از برای خودم هر من بخرم بر که فرمود که نتوانم فرود
خزینه بخرم و ز چهار روزه بویا گرفته آنچه ارباب گفته خدمت میکند مادر و بیکر و بیخت روز دیگر
خزینه را بر داشته بود گفت که بسیار و بر سبیل جان چون مردم از آنجا تردد بسیار میکنند الهام غیبی
بر دل او بر تو افکند بر داشت خزینه را و راهی شد چون بر سبیل رسید در گوشه بل است و در آنجا
استیای بود در آن استیای رسید بخوات که بار را بر سر آورد که از آن سربل در ویش و لری شکی
حجت اندیشی رسید چون بر حلقه چشم بر که نظر کرد و نظر کیفیت دید و مقرر است که در ویش ان
کامل چون نظر کرد و نشنید را در کوشی کامل با و میرسد ان کیفیت نظر را ملاحظه نمایند چون ان
در ویش یافت که این مرد خزینه فروشش مغیره خلقهای جنبی دارد بخود گفت حال بیا و پس که است
و دیده گفت ای جان خزینه فروخته اند در ویش ان بی خبر است و کلوی در ویش ان خشک است

ان خزینه بشیری دارد

ان خزینه بشیری دارد در راه خدا که خزینه بشیری خودم بر که فی الحال خزینه بر داشت و گاه در راه مسافر
برست در ویش و از قطار خزینه بسیار بشیری او گفت نیتان خوردن بر که گفت ای ست در ویش ان که
پاره میکنم و دیگر را پاره کرد چون چشید گفت ترا که من میخواهم نیت او میگفت که خوب است او یکی را پاره کرد
ان حمل خزینه و پاره کرد یک خزینه ماند بود چون آنرا پاره کرد و رویش گفت می بایست آمل این پاره
کند پس گفت اول نباشد آنرا پاره کرد که خزینه بشیری برست و ویش ان افتاد چون آن او پیش رفتن
ضمیر داشت که دیده است خوشحال شود در ویش دید که بر که بخوبی بدو گفت که میباید بروی بجانب ده
بر که گفت بی شد فقیر گفت این خزینه را چه خواهی کردن گفت بمشدر که اندکی ای آید و نان تر میکند در ویش
گفت بشیری است میتوان فروخت گفت نذر در ویش است آنرا گفت که چون نان در ویش ان تحت لاری
پس مش بر بیکار خود که فردا دعای ترا گفته مسافر شد بر که گفت بسیار خوب است و در ویش
بر داشت و با خود آورد و چون واکشش دید که بر که آمده است گفت بفرزانه آوردی گفت فردا قسم میدهم
که یکجا بدهد و الا دشمن و بیکر و بیخت که ما سفارش کرد با دشمن که نخواهم خدمت این در ویش ان را در ویش
ای جان بکنی که این از بخت داشت نان ملک فطرت فی الفور مرغی بخت ز برای او و غرت بسیار که او گشت
گفت ای حسن و ازید که از برای شما سفید کنم گفت داریم اما بخت شما را نمی بینیم در ویش ان که بیا و بخت
من مسکن و نه هم کردم و اکثر از و گفت جان من این حسن را بکتر از م و طلاق کردم حالا با تو بیخ که کسی
واقف نشود و او را که گفت سه تومان از جای فرض و گشت و در بر مرتبه دست پای کین است ای کسری
که در صحنه مثل تو دو تنه ای نباشد این بخت و پاره بخت کرد و بد رفت اما بر سبیل است که او بی بخت
چون شد بر سبیل داشت و بیکر و بیخت است شکل بکای آورد و در سبیل از جانب در ویش ان
دست فروخت و چند باغ اجاره کرد با سر خدا چون آمد آن بجه آنجا جاره میکرد و در بر حاصل میشد و در ویش
زیر بغض و دان و ملک خریدن اما هنوز در شکاه و نظر اصول تو مان بود که جو حسن بکجا بخواه آورد و نه
و در آنجا چون بر راه افتاد و روبرو داشت گفت که اگر رئیس با ما بیاید بخرم که چون بر اهل اعتبار نیست نهم
جایی میشود و اما در ویش ان راه خاطر از تو جمع است بر که گفت که من بشیری می ایتم که آنچه خواجات شما باشد

چون رئیس مبارک این خبر شنید رفت خدمت حاجی کوچک حاکم صفهان و چون سخن را گفت آنکه از آن وقت
 رئیس که با باریک بینی بهشت نیز از آن گفت او گفت پادشاه از خدا چیزی بود او گفت که کسی او را خبر نشود
 گفت رئیس مبارک گفت کس تحقیق شده است شما فردا او را طلب کنید و پرسید که از خان قاضی در روز قبل ازین چه
 کار داشتی و چنانچه بود که بعد او رسیده چون سوار او را دید بنوا و او را بقتل آورد و در تمام صوابی و علم و مال او را بر روی
 شد و خطه مکتبی از اچین دادند و قضا مردی این خبر را برین بر که رسیده او بسیار و این که شدنی انصاف و عفو و عفو
 و قضا و زبرد کرد و فرستاد به هر قاضی رسیده آورد و در میان اسنادی خود گذارید و چند سکه بود یکی در آن
 پنهان کرد و آن چون فرستاده حاکم رفت او را آورد و نوبتی نگذاشت و سابق که از پیش می او بر چوالت ابرو زده که بر
 ابرو نهاد و او گفت ترا قاضی بوده با سکه نشسته قبول میکردم حالا با غایب شده که آنکه با سکه نشسته در باره تو هر راست بود
 و در خانه قاضی چنانچه بود که هر رسیده رئیس گفت که فلان که غده نشسته را بیاور و حاکم گفت خوب است بیاورند
 رئیس گفت که از آن زمان نیت حکم کن که هر رسیده پای دار و این همان دو کاغذ و سندی ندارد و از آن زمان میتوانی
 که از دست آن چند نفر هم چنانچه رئیس بود و نگذاشت که کسی نوبت بجای دار حاکم بکار از آن فرود که بر او را بگویند
 رئیس که را بر داند رئیس مبارک هر یک از آن زمان در می داد و گفت که شما از این کاری بیخبرستم و دشمن نیز نام
 میکشید و حاکم را راضی میکنم از آن چشم باز و نقد سیاه کردند و آن مرد که علامه مرعفی علی بود و پای او رسیده
 و از خلق کشیده اند از آنجا که سکه که مرعفی بود و با سکه دای دیگر آورد و حاجی کوچک آرد و بدین سر و دست گفت
 ای پادشاه بدو افسوسه بردند و رئیس را بیاورند تا عوار از آن بخواهیم که مرد مشوق اهل سنت بود و ده سال در آن
 آمدند و بداند که رئیس اهل حق کشیده اند و بر کشنده و بر آوردند و آنجا که حاجی کوچک عالم را آورد و فرمود تا هر کس کشیده
 سوار شود تا هر پای دارد و در آن از آن زمان خود که در آن رسیده مبارک را بیاورد و آنکه را با حاجی کوچک
 از خلق کشیده اند که پیش شده بود در علی فرمود تا رئیس را نیز آوردند بعضی که دوست بودند گفتند که اگر دی این
 مرد را چوالتی او قسم یاد کرد که این سکه را چنان گفت من فرستادم که در بدون که دارد و ناسند و وقت فجبه
 بیاورد من سکه را در دم محفوظ نگه دارم که بیاورد و نگذاشت که او را بخلق کشیده اند تا سلف بسیار خودم تا کسی مبارک
 زده بسیار بر داشت و آن در پیش حاجی کوچک بیاوردی نهاد که من در دم و جواب پادشاه بهر روشنی که بود و پادشاه را

راضی میگم

راضی بکنم فرمایست خودم چون رئیس مبارک از پای در آمد فقیر و فقیر همانا رو داشته بقایا بجانب تر بر فرمود و مقدسات
 که در آن حد پیش آمد خود را با و رسیده و سینه را با و نمود و حکم کرد که کسی مرا تحت یا نه سانه و فرمود که من
 خود با صفهان می آیم و خود این دیوانه امیکم در قریب دارم و من متوجه صفهان شدم و بعضی حاقان زمان حکم کرد که بگو
 بنا برین پایا بی کردم از استماع این کلام خسرو زمان تا سلف بسیاری خود و فرمود که هر که من خود را آن که شمر
 از ترکان و رئیس مبارک خواهم خواست چون سخن را تمام کرد شمر را رجیم قدر خلف رنید فرمودند که آنکه مال پادشاهی از
 آب و زمین را از دفر حسن پادشاه بدو نوبت نویسد که از هر حالت و جای که رئیس مبارک در آن حسن پادشاه است
 متصرف نماید که هر متصرف با و مقرر فرمایند حاصل نوبت بسیار محبت پشمار با رئیس که در خلعت دیگر با و پوشانید و
 سرور ز رخا را و بود چون بختان گفتند که ساعت سجده میاید پادشاه را در آنجا صاب و آن زمان بیاورند
 آوردند و بدو در روز چهارم نفر کاشی را آوردند بعد از سجده رساله طالع شاهزاده را بگویند و در آن زمان که
 که داشت چون نواب اشرف ملازم کرد و نوشتند که در آن زمان که پادشاه سال می باید که این که پادشاه
 که در آن در ملک ایران پادشاهی کند و در هر آنجا قریب به بیست پنج سال شمشیر بزد و پادشاه عظیم الشان فیروز دم
 سر بعلط است آورد و مدت سی سال شمشیری نوبت با سلف بیرون بیاورد که در پیش نام در یک چشم است
 پسر زاده اولاد آن حضرت بسیار شدند و از آن زمان دولت آن ساز و نامشروع باشد و تقایم است آواره و پادشاهی
 او در تاریخ در و کار شنب خواهد بود و حاصل آنقدر تعریف پادشاه عادل کامل شاه طهماسب صوری است و اول شاه محمد
 غیر جمیع عوض کرد که کل و کل پادشاه و شگفت مولانا در خلعت داد و انعام شغفت که چون بهر شد که شنب
 پسر بزرگ پادشاه نام افضل میگذاشتند و شمع و چراغ روشن میکنند و در خانه رئیس مبارک کوفت آنحضرت بنام سید
 شاه که در آن بارگاه فرمودند که من نام افضل را بکنم از دم و آنجه در عالم رو با در حضرت ابرو شود آن نام بر آورد
 در چند حرامی که داشت آنحضرت در عالم و با جمال با کمال شریف از اسد الله الغالب اید و آنحضرت فرمودند که
 فرزند خود را شاه حکم کن نام کند چون حضرت علی از خواب بیدار شد آن خواب با امر انقل کرده بود و حاصل چون
 نام از می شاه طهماسب را بپوشان حضرت ابرو که داشت آنحضرت فرمود که سید متوجه حصار و قلعه نشوند و در قلعه در میان
 که گفتند چون سلطان مراد از توفیق پادشاه داشت در دولت را بر خود عهد و ساخت در حصارهای و بی بقرق

مستحق بود و حضرت علی چون در آن مرتبه فخر آقا سلام خود را فرستاده بود و نصیحت نمود و او قبول نکرد اما
 بعضی برینند که اگر حضرت شاهی ابی نقیص نمیکرد و او را باریک نصیحت نکند و قوت بر روی وی بکشد بدینجا میسر نمیشد
 پناه بیاید چون دل مرشد آئینه جهان نابود فرمود که سلطان از توفیق بهره نیست نصیحت و کوشش و بیخنده **شاه**
شاه اسماعیل پسر سلطان مراد که بنیاد راوی گوید که چون شاه بدو را از حسن آباد آمد و سیرت بخش کرد و از
 حسن آباد رسید که سلطان مراد در قلع اصفهان بود و در وقت بقلعه نرسیده بود و اسباب هم خود را ضبط نمود و در وقت
 بودم شهر سردار حاجی کوسج برادر کادانت که او را احمد بنیازی میگفتند حواله ابراهیم سلطان مراد بود و کلبه های نه در وقت
 عراق بود و بنایب ملک بود و سال بود که در وقت بود و اما حضرت علی که در سنه و نوزده باب و است که حکایت
 بنده اصفهان که اکثر کمان باغچه بنده شاهم مادران خود را بنده علی بنصره سادات حسینیه را از احمد بنیازی و در مراد از شرف التوین
 او هم اطمینان نمیکند ایشان در جواب عرض کردند که ما از ترس حاجی کوسج نمیتوانیم برون آمدن ما سر جان و مال
 تمام از حضرت است و بنده جوسج در شب خوابم که در دوازده روزه ای بر روی حضرت ایستاده و در وقت صبح که خواب
 خافان بخیزد که پیش کند باز خود نمیکند که چون اصفهان را بدست میفرستند که باقی این ملک بنده و صاحب ملک
 و پادشاه درین ملک نیرود و هر روزی که درین ملک بیاید نفع بسیار برود و است خالی بیاید و در اندک روز صاحب بن
 شود و بیکان خود برود و چون حضرت ایستادند از آنجا که در پیش کرد اما فرمودند که پیش بروند و کار باشند اما چون
 سلطان مراد و قد قیام بود که کسی از حواله آنرا در دوی شاه عالم پناه نبرد بسیار شکر شده بود و او را باریکی
 بنده آنکه بودند آن شهر بار فرمود که شکر می و دو بر ما کسیر میر کوشه بسیار در چون او را بخدمت شاه آورد و فرمود
 کرد و خواست که ای پسر مرهم ما بسیار نفع میکنند از کلبه آن فرمود که سر من کرد که فراموش نمودم غیر از کمان این بود که
 از چهار طرف آن فرمودند و در آن کمان کی میکند انتم کلبه بخش نفع میکنند بر فرمودند ما بنده و کلمه را آوردند
 و در میان راه دو باز رفتی که در آن وقت تمام کولات و بخشید بر بالای یکدیگر که کلبه را از اسلام پناه نرفتند و نفع
 او که در وقت از آن شاه فرمودند که ای پسر مرهم یک آن فرمودند نمی آورند که است فراموش نمودم چون سلطان مراد
 قد قیام کرد و آنجا است بی عقل که آن بود که حضرت اصفهان گرفته خواهد رفت غیر مرهم و کس غیر مرهم
 نرسید که فرمود که در آن مرهم خودی را حضرت دو روز که گفت که ای پسر جان چند ملک را عقل و حضرت این

شهر را اسلام پناه

شهر را اسلام پناه عالم که خواسته شاهر و اید زمار بر خیزد و سر قدم سخته بیاید است که طایفه ای که گفتند
 که بجزان قتل آن که آنکه اند بود چون فرستاده کسیر بر سلف اربابان بدو در سافت روی نیاید و کار
 جهان پناه آوردند و در هر کدام نور تقصیر خود را بر زبان جاری میفرستادند است مخلصه و پناه کشید و در اندون
 شهر او و طایفه ای که بخت بود و در بخت بنویسند و در ادبی را در بر داشتند سلطان مراد فرمود که برای حاجی کوسج
 که در چهار زن که دای بر جان کسی نماند که کمال زیاده از خود داشته باشند بیاورد و در میدان آبخیزان به رخ
 و به بر و مسکین بفرستند چون از چهار مراد حاصل شد و فرمودند که بیاورند که در آن وقت که کمان فرستاد
 بخانه در کس حسن علی که خدای آن ملک که که خدا مثل او بود و شکر علی بن ابی طالب بود اکثر خدا را گفتند
 و دانسته بود که عی آئینه خدای مادر درون بر سر کس حسن علی گفت که شما خواست جمع دارید که من بگریز کرده ام در
 براه ایشان که در آن وقت جماعت ترکمانان رسیدند که بروند و بکار و در کس گفت که شما محلی ای دیگر
 امر و زبانه بنده ما را بدو که خط حکیم چون بیکگاه دادیم که فرود آمدند و بکار و ایشان را جواب داد و در هر دو که در
 کند که حضرت نهر فرود اخل شده گفت یاران هر یک که است فلکی دارد بیکدیگر که بطریق شهر بار را بشیر دادند
 و شکر ایشان عالم پناه بدیدند و چون شب شد کس حسن علی که گمانی در خواب بدید حضرت امیر المومنین را که گفت فرود
 شب روزه را بر روی فرزندم بکشتی او انکت قبولی بریده اند و از خواب جدا شد و همان چند نفر که خواب
 نشود و خواند خود و پسر و آن خواب را نقل کرد آن که خدا بان کوشش شده کس گفت که یاران آن حضرت امیر المومنین
 فرموده است فکر بجای نیرس و اما حضرت توبه خواهد کرد و در کشتن این شهر و این مراد مذهب ایشان را خواهد
 بود کس حسن علی که فرمود که من فرود میروم و با حاجی کوسج اخلاط می اندازم تا به بنم که چون خواهد آمد
 دیگر که سلطان مراد کرد و قطع تبرک بود و در خواب بدید که در بالای دروازه حسن آباد است تا میکند بار و
 خاقان سکندر نشان کرد که در آنجا که بخت بماند روی بقلعه آمدند و بکار خندق رسیدند و حجتی نمودن خود
 بر بالای برج که نشاندگی رفت بخانه کس حسن علی و فرید بر و با و کذا است او فرمودند در آن وقت صاحب کس حسن
 نیز حجتی نمود و سر او را کند و از خواب بخت نمود و در زیر این خواب را برای حاجی کوسج نقل کرد و فرمود که او گفت
 باشند او عذر آورد و بفرستد که کرد اما سلطان مراد گفت که بیا بر باشند که است که حیل بکار داخل قلع شود

دور و از سید احمد بان را خوب بنظر کشید و چند دست نقد را خوب قایم کند بعد از آن حاجی کوچ را
آمد و کفایت نمود و او را کفایت کرد و از آنرا را خوب گرفت و فرمود که مردم محله عقب در را را خوب قایم کند چون صحبت شد
اینجا بن حسن علی بن جلیان و در مکر بود که امر حضرت ابراهیم بن موسی است که امشب در روز داری و خوب بنظر کشید
این مقدمه خالی از چند نیت هر چند که در آنجا و هر چند در دست ایشان نیفتاد و وقت چاشت حاجی کوچ
از خانه بر پشت چون یکی رسید یکی را در کف است و در دست که در آنجا هر چند که بگوید و با جماعت نکران
کشید که براند و در روز نکرانگاه دارند چون یکی سخن را شنید و دانست که حضرت ابراهیم بن موسی این توبه را کرده است
برای گفت نیت هر چند که بر سر مردم کشید که از حاجی کوچ گفت که هر چند که نیت کرد با شماست که نکران
و داخل شهر نشود و یکی که خدا بان را بر کرد و فرمود که چه باید کرد چون شب شد سید کسریان داده بود
سی جل نکران آمد و تمامه اند که نکران نشاء که نکران سید کسریان در آن اثنای حاجی کوچ برخواست که بر دو کس گفت
خدا بر دقت بیرون که نکران نشاء که نکران گفت که بر دو کس که بر دو کس که نکران نشاء که نکران گفت
راست میگوی که کارم دارم ده نفر همراه او آمدند و باقی ماند که از بر سر کسریان بنایت همیشه زاده و سید کسریان
با مردم کوچ فرمود بعد از آن حاجی کوچ را که یک سجده بجا بیاورد و حاجی کوچ گفت که نکران نشاء که نکران گفت
میاید بعد که در آن اصفهان داخل شهر نشود که چند روز دیگر نکران کسریان میاید و نکران نشاء که نکران گفت
اما حاجی کوچ که در دید و دایم که در کسریان جری عقلی بود و نکران کسریان میاید و نکران نشاء که نکران گفت
حنایت گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
و نکران کسریان زنده و کفایت را از بقاء میاید و نکران کسریان گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
نکران کسریان میاید و نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
پس چنان کردند و نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
مطالع نمود و گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
با صد نفر و دست نکران در و از راه رانده که در آن اثنای نکران کسریان میاید و نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
یکی را گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت

که در روز دوازدهم رفتند

که در روز دوازدهم رفتند و در عقب از راه رانده که در آن اثنای نکران کسریان میاید و نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
شماره کرد و نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
کرد و نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
کرد و نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
یکی را گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
با حضرت شاه با در بزرگ که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
پس کسریان که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
و سادات حیدر بن نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
اربان بعضی سیمان زدن رسانیدند که علاج ندارد بدون خواهد آمد اما از آنجا که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
با کشته بود و بد که برادر زاده اش بسیار آزرده است گفت ای جان من و قوه بخاطر نکران که من
میرم و نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
شاه مرا بپوشد و ازین که قریب آگاهی سلام سلطان حیدر که در نزد او میراثب لایق بود و من او را بصل او دم
میوانم که الی شاه استغیث از من بپوشد که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
بقام و نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
شاه که خوار محرم است اراده دارد و که ملازمت شما بیاید شاه فرمود که در احوال خود بنده بفرست تا نکران
چون بر یکم خاله خان زمان بنده است نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
حضرت فرمود که خوشی کنی بعد از آن برخواست و خاله را در بر گرفت و بپوشد بسیار نمود و بعد از آن گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
فرمود که بدین آمده با کسریان سلطان نکران گفت فرات نمود که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
نکران که او نامزد است که خود را در القاب از نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت
نکران که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت که نکران نشاء که نکران گفت

که در روز دوازدهم رفتند

چون مبادرت فرموده آنجا بآب با امر انقل کرد تمام امر بطرف نجف و شرف سجده افتادند مردم خان و اعیان
 با سر بر کس نصفت بود که بظرف مغزی انگه رفتند چنانچه یک چرخ داشتند اما چون پیرام خان حضرت
 فرمودند هر دو را از راه حساب کردند که از عقب کوه بزرگ کوه پای قلعه میسند چون بالا بر می یافتن
 روشن کنند که نوک کیش چرخ را در گردن پس چون پیرام خان با سپاه نوک کیش رسیدند بعد از رسیدن آتش بر انداختند
 مردم از در آتش را بدیدند بخت عوض کردند و نیز با اسلام پناه فرمودند و جوانان نوک کیش بر آتش جنگل کوه که بر
 و بر خود مرتب کردند و روز دیگر که بر اسلحه عظیمه عظیمه کیش عالم سر زد روی با قلعه دفع نمودند و حکم شد یک کوه
 که کوه کبی که از قلعه میگذشت در آینه و شرف در فتنه نایند قبل از توجه عا که حضرت قریب بری از شرفات
 آن قلعه بزرگ آمد چون آن برج منهدم کردید عازبانان متوجه صهار شده ساکنان آنجا سنگ و نیز میزدند و بشکافتند
 که اوی غلیظه دیگر آن را پس میگوید او پیش میرفت که محو دیگر جا که از جمع و دلاوران کوی سبقت برده برج
 و باروی آن صهار فلک را بر آتیه رستار با شرفات ساختند و بعد از آن طبق اول صهار را بنیاد افکند و در
 آورده مخالفان از جوانان بنابرین قلعه که بران شده و از دایره قیاس و مدراس پیش از پیش بران است و حویتی
 گفته که در آن انشا بر خان و اعیان و بران از برج نایین قلعه عروج نمودند چون علی کبی صهار آن بعد از ازاده
 و جاری بقصر و زادگاه آمده دست بیاورید و زلزله شد بنابر آن حضرت از خون آنجا عانت و گذشت و
 علی کبی بر پشته و در بران از قلعه بروان آمده بفرز پادشاه شرف کشته قلعه و کشته نمود و مراحم خسرو اندر جام
 بر لال عاطفت و داشت و عازبانان بعضی از سپاه کشته نموده بقیل آوردند **و نقل علی کبی که گفت که زلزله**
کوه مقدس که در آن باقی بود آورده اند که در پست چهارم کوه که در مقصد بود و کوه ایات جاه
 و جلال بود و در فتح و اقبال متوجه قلعه اسامه سپاه حضرت ایات نوک کیش در آن قلعه کوه دفع و آنقله دفع
 شد و حکم آن در طرف عالم شایع بود **سپت** بنابرین جوانان سلیمان و لان و کوش پس چون حواله منجمان
 قضیه که گفته از حضرت آسمان **سپت** شرفی خدش در آن **سپت** خدش آسمان عدم **سپت** آن تا بلیک عدم بکشم
 زبیدی حق را که بر بنقد و در هر قومه مهر که بکشد اگر زانفال شاه **سپت** بران قلعه برادر نیش پناه **سپت** چون خاقان
 ظو بنام قلعه فرمود که دایره خوبی گرفت علی کبی صهار از بفرز پادشاه آن شهر را مشرف شده و زلزله ایان هر کدام که

خود را

در آن

چون آن خبر خاطر مبارک اندر وضع یافت شرفی بر شرفه مبارکش ظاهر شد بالایت محاصره و مرتب محاربه
 فغان و ادراوی انداد و مردان شرفی که آن قلعه سپهر در در میان کوه نشسته و از پشت قمر عقاب جلوه
 پسر در آمدند و دستداران نیز قیام می نمودند و وضع آتاش از صبح تا روعا نیره جنگ چنان آتش فغان
 اتی را اشتغال داشت حضرت خاقان بر نفس نفس کوشش بسیار فرمودند چنانکه هزار چوبه تیر از دست خود
 بجانب مخالفان انداختند و دیگر سپاه بکوه افق شاه خود متنازه در حوالی ماه از مشاب گمان بیکان آتش
 فغان در سر برج و در بارش خدیده و حکم کرد که بکوه اسباب برش میا کردند و سه روز علی کبی صهار در کوه
 سازی جنگ و دایره بختی بعضی خاکان جاه و جلال کوه که می باید بکوه در کس نشاندند و علی کبی صهار
 که از اینجاست کشته شد در دولت و طبیعت سعادت بر روی خود مغنی سازد و نیز بر آتیه حضرت فرمودند که من
 امان قیام چون ایس یک کس که اعات کند و خود از زاده کس بخت نادر ایت کند و بخت زلزله از خود و کوه
 داشت بعضی که بخت بر آتش بر آتیه می سوزانی و در میان نو و نو کیش دعوی است و دعوی دارم کس که بخت
 بخت خون امیر ایس زنده و امان که کس می بختی و در هم بر خود کشته شود و با شکار که این قلعه ازاده نری
 که بدی این قلعه را از کس برش دیگر بنی بران بر خود کس آن نام را فرستاد و بخت علی کبی چون بنمود سپهر
 جو بخت کبیر و با بر خیم کوه آنچه نوشته بودی هم را معقول کشته ای اما نامت چنانکه ای را عرض نمود چون آن
 به نام بنیبر اعیان جانب سپهر فرمود که بر آتش بکشد اما جماعت نوک کیش تمام دل بر آن برش بود و وقتی که بر
 ازاده آن برش نمودند بنیبر اعیان از جای خود متوجه آن صهار شده و در کوه سپاه کیش و در آن روشن عقل
 و دودیت چون در کوش آنحضرت آینه جا ثابت داشت که صرفه ندارد در آن چنانکه فرمود که بر کوه خود
 نیز بر کوه و میسر که باسی شرف برده و از پشت صحرای شام با خدای عالم در راز نیاز بود و عنایات میکرد
 چون شب بر سر دست و آمدند آنحضرت را دوی داده و در آن خود بصدای یکی از حضرت را دید و آن حضرت
 فرمود که غوغا از عقب کوه جاتی برده چون بر سر قلعه میروند سپاه از بغداد می آید و در آن کوه میگذردی محاربه
 چون بشنید کیش از جانب کوه آمده است خاطر جمع نمایند و کس محفل در آنجا نخواهند آمد از نیات اعیان
 عازبانان مشغول خواهند شد ایشان بوال و خا و خود خواهند شد این چنین کن که قلعه منقح خواهد شد خاقان کوشش

بر اهلای دین که در آنحضرت امان داده چون بشرف فتح امان شرف شدند و به هر چه رفتند خدمت حسین کرد
 چو لای و شمع کردند و توبه کردند و شمع شدند برادر خود و سپاه ما از زبان را نمود تمام بر اهلای خود داشت
 نمود بر دهن بر کشتن غیر از کوه را نگاه دارد که نوکیش عبود نمودند که آن خبر را بشنید و رسید بر ارم خانزاد و نمود که
 و دهنده را احکام اهلای که بعضی رسیده که قرابت شوم تر از اقبال بلندی داری این از حقیقت مذنب حضرت
 و اگر حقیقت دین نبوده باشد برادر م بر چون بگذارم و از دل دهن مرد و صوفی آنحضرت شوم اما ازین سپاه که
 حضرت یقین نموده اند که بر دهن و کشتن غیر و کوه را بگیرند و نموده اند بلکه کل غرضش سپاه عالم این کشتن از ده کس
 نمیتواند شرف مگر غیر از کسر خود را کشت خود گرفته فدای خرد کل نایم می باید که من فرار نکالم و بروم بر کشتن
 و برادر م را بگویم بر و در بر تنه اسناد و خود محافظت داده و کشتن کنم این از د حال بودن نیست باز به خواهند
 خود را اقبال بر شند مدد خواهند نمود با اگر مراد خواهند گرفت و اگر نکند در بنده خواهد کشید اما این غلام مردوم این
 خدمت به پیغمبر اقبال بزرگوار بشمارد و میکند و از خلف امیر المومنین جد و نژاد اسماعیل چون باطن او را بشنید که
 آتش نمیزد و در پا کشته بر فرمود که برو دیگراره عرض نموده که قرابت شوم فقیر را می باید که بماند داشته باشم حال اسرار
 بیستم و بیست و نهم از آن میروم و شما از عقب من نگرانی یقین نماید که بر یابند و دیگر از چون خدمت حضرت یار
 باره عطا به خطا نیست این فقیر بگوید و فقیر در برابر عرض بگویم که اگر از جان ما چه میخواهد ملک سوره فی هذا الساعه
 ما را رفتی دیگر از ما چه میخواهی عرض می کنم بشمار که حکم قتل کند و مرا بر زمین بیدان که سیاست کند بگویم
 اکنون کند که تیرا نکند و اتم خود که فقیر را با خود در بجز بر بقله الموت چون بکشتن بر زمین نکند که من از بند
 خلاص شده خود را بر سپاه بنزد حسین کیا و یک در بنیت بر با خود خواهد رسید پس چون فقیر مردم در نزد او رفت و
 اعتباری در خدمت او نخواهم داشت چون آتش بر این سخن ترا از علی کیا بشنید گفتن خود قبول کرد پس
 چنین کرد که گفته شد و او را در زیر تیغ شمشیر از جاسوسان محبس کیا جز بر زمین چون او را کشتن را شنید گفت
 ای یار من کفتم که علی از دین آید و خود بر بگوید و یار که به جل مردی می توانم که بر و در راه کوه و جنگ خود را
 نصیبی بر و بر کشته اند و از یار و در چون علی کیا را با در و در مطلب مدعی که در حاصل میکنم چند نفر از
 عیاران و بنده و آن بر خواسته بخلاصی او را می کشند و از جانب علی کیا را باره راه بر دهن که از آنجا سوسان یکی

آمد نگاه کرد

آمد نگاه کرد و بر کشتی او نرسد و او نیست چنانچه نفی کرد با و بود و نه کلام بگاری مشغولند و خود را بر سر و علی کیا را بر شسته
 اند و غیر متعارف آمده و کشتن با و رفتند چون حسین کیا را جدی برادر را بدست بگردش کرد و در دست بود و کشت
 بسیار کرد و کشت ای برادر چون دید که بر تیغ زاده و او گفت کیا به بی پرواست در تاج و تیرا که دنیا با اگر صد سال
 در پای من کشتن بنشیند نمیتواند که خود را بجا زدن از انداز و اما میباید که کشتن غیر از کوه را حکم نکند و دیگر وقت نیست
 صحیح فرمود که کیا شرف را در کشتن میکند ای کم و خود میر ویم عی گفت چنین باشد تا چون وقت عصر شد جز آنکه گفت
 بجا نبست و از جرب کسان بر کرد و کیا حسین جلای جنت می باشد علی کیا گفت ای برادر کیا شرف جابل است و ظاهر
 تفریح نیست بینما یا ما یکی و درین دهنه باید بود و شما خود میباید با غیر از آن خود و شما حسین کیا گفت که خاتم ریح
 کردی حالا چه وقت نیست و آن سخن بود که جز آنکه کشت رفت حسین کیا گفت که ای برادر حالا یا برویم و
 کیا شرف از برای احتیاط بماند علی کیا گفت ای برادر کشت مگر که رفت باز بر میگرد و چون میدان
 گرفت و دره فرود کوه کمال مشقت دارد و بر قسم مری نموده ای علی کیا با سر از کشتن و حسین کیا رفت و ای چون در
 تیغ رفتند کیا شرف گفت کیا حسین که بگذرانم و در خدمت خالوی خود باشم گفته که امیر المومنین و در دست
 با و کرده پند و او ملک از منت بدست میر حسین کیا گفت که بدینگی جان خالو که چیزی در خاطر من بظهور کرد
 پس بر و بر کردید نه از آنجا که بر سر راه رفته بود چون اینان رفته بودند علی کیا میدانست که کیا شرف فلکی دارد و در خانه
 که کیا حسین را از رفیق بشمار کند و انداره او را بر کرده اند و رفتند و او را دست خود را فرستاد که بر و در حرم خلعت
 چو کین کوار شده بیا سینه را بر خان در نیم و نسبی دره بود که بر از جانب علی کیا بیاید و در دره دیگر میر از حرم طلعت
 بود و در شمعان با شمشیر کشتن کردی بودند چون شط آمد و خبر آورد و در سر گرفته روی بر کشتن نهادند و از آنجا
 جز او که کیا علی که جماعتی سر سبک گذاشته میدادند جماعت دیگر از عقب می آمدند و کیا با سپاهی آنکیا علی گفت
 ایند تر که اندک کشته باقی نماند و بختی که می آید بگوارد و جماعت اقل بماند اتفاق بسبب فقر بود و در سر
 گذاشته بودند چون هر کس بجا میزد کس جز آنکه شمشیر فرستادند و دهنه را کشتند که علی بر ارم خان از ده رفت
 که در آنوقت شط آمد و جز آنکه حسین کیا کشت و او را هم کرد و از بر ارم خان رسید که سپاه کشتا کشت حالا
 می آیند چون این بکشت سپاه خان رسیدند با کوه و شمشیر کس بیایا کوه فرود آمد و حسین کیا رسید چون

سارا

و ده اند که اندو حکم جان بون بخت گشته نفعی محض اصفهانی بجانب نبرد رفت سلطان که ساروی را از مقام عدا
و خلاف بگذرانید و کسای جلد شاه نفعی الدین بن الجانیس خواهر صاحب استقام یافت و سلطان احمد خود در
میان آورد که در مدت عراز جاده عبودیت خاقان زمان در نزد و شعله ای مقام طاعت بگذرانید که شعله ای
ببریزد که بخند روز حکومت که در سلطان نقص خود نمود و او را در تمام بقتل آورد و در وفای او را کشته از روی ال
بجکومت نشست در آن اتمام کردی از ابر قوالقار غنوده و در نیم شب خود را بشهر افراخت سلطان احمد
بقتل رسانیده شهر نیز در گرفت مبطوط ساخت رایت استخال بر افراخت آواز ابر بوا سطه جملات نقص
و ثبوت شیطانی صفوی بنیرت خاقان مکنز نشان را بر صفی نسیان نهاده باطلی انقد و عیسان مبادت نمود و خاقان
رفع الشان چون در خافت او را بشنید از سلاطین طایع در راه جبب بسیار کثیر شوختن نیز در راه کشته امارات بجانب کمری
نشاند که در نزد سلطان شریف را بقتل آورد و خود در ترک حکومت مشغول گزید محمد کمری از ابر قوتی که رسید گزید و نایب
گفت که خود را باین بد که شل من غلای داشته باشی با هست از ابر کمری شد و نعت الله در مانده اقل در جو بیکت که دارد
و خراجدار او را با صلاح بدین محمد کمری ارشیدان این جراتش آذر در جانش افشا در در جاکت که برده و احسا
مرات نعت الله برسانید و بگوید که من بجانب جوت که در خراج این نوی این که مایست که من بنزد و خراج بکشم
و انگاه تو انکس کنی که عقیده کن چون نعت بسیار شمارا منظور دایم با من عرض می کنی چون این به تمام بکشد
و ای که که مباد این چنین امر مبادت نماید و این نکر در جاق ایست بمانه مقام فرستاد که خود جواب دادیم
چون بر سر محمد کمری روی من گفت من در شرمندی گویم که اختیار نماید است فی الواقع خود خراج امارات را به
بنا بر خیر که من ختم چون کمری آید و او را بر کشید و خراج خود را فرمود که در گزین نزد از بنر سازد و روز یکم
سفیدان این کمری را مقرر کرد که چند نفر فرستد بنزد شاه نعت الله و رخت بکشد که خلق بیارند و عقد کنند بستر
و در مانده و در مقرر شد و در جواب بکست که در رفیق نظر کنی چه خواهی هست که در بنر باید خود بسیار عدا که مایست
بر مده که که رسازی و خراج خود با و بدیم کمری فرزند است چون این خبر رسید بعضی خراجان بعضی رسانیدند که
ش نعت الله مقرر نیست که در خراج خود بدود و در این مکان مصلحت طلبیده است که لک خراجش بیاید و زمانه امان مد
و در این دو خبر که که چون که خدا لشکر شاه نعت الله بود او را تو خواهد بود محمد کمری روز دیگر بر خوات و بختانه لا

ش نعت الله

ش نعت الله آمد و گفت این را بر او خرم نید و مرا بنوی خود قبول بکنی ش نعت الله گفت تو فرزند منی چه از تو بگویم
الو است میگوی خوب که کار می کن که عدا با من نمی خور شاه نعت الله و یکبار سر کشید ش نعت الله گفت که اگر تو بگویم که
بر سر محمد کمری گفت بسم الله سه روز و یکم و خراج یکم شاه بسیار انکس نمود و به روز فرزند او را بفرستاد
نعت الله بفرستاد و الله و خراج او را یکبار رفت چون یکبار است گفت بفرستاد و در قریب از او که بفرستاد
کس نعت الله می بخت شاه سفید که آن حضرت علاج این مقدمه را بکنند داری می باید کس فرستاد و بجانب اصفهان بفرست
شهر جهان را که حضرت این شقاق را از این بگوید خواص کند شاه نعت الله است که آن صیغور است میگوید و این نام
علام خود را بخود ش نعت الله همان فرستاد و این دو خواستش بر تقوی محمد کمری نوشته بود و علام روانه نمود و از این طرف
چون در در تمام شد بود محمد کمری رستا و تمام سادات و فقات که در خدایان و حضور حاضر کرد و قریب بر اصفهان
جاست و قد و جانش در مجلسی که در چون رفت که خطبه بخواند شاه نعت الله دیگر علاج نداشت بقاضی گفت که کلام و
ساعت به است روز دیگر ساعت بسیار خوب می شود محمد کمری روی کرد بقاضی که خطبه بخواند و گفت خطبه را بست
سوار نمود و یکبار خود را محمد کمری گفت که ساعت بسیار خوب است از برای کار بخت باری سوار یکبار مقرر شد که بسم الله
بفرستند و ببار نماند و در خراج خود سوار فرمود که بر یک کمری بگوید که امده و نکر بخت ای و خراج بنیدم پس فرادستی
نرماییم محمد کمری لا علاج را شقی اما این جانب تا آن که نکر نشان داخل اصفهان شده بود و روز دیگر که علام خود
نعت الله آمد چون در در راه رسید آن رسید پیوسته شده افشا و آن جز با حضرت رسانید و حضرت فرمود که در اصفهان
چون قصد کردند دید که ش نعت الله خود را در خراج بنر بیانی عرض کرد و نایبش فاعل اعلام را گفت تو بر و که خود
در روز دیگر بمانم علام از این فرده بسیار خوشحال شده و خود را بخت و در بنر رسانید و داخل شد چون ش نعت الله که
اشرف فرادایس فرادایس رسید و الله و خراج نعت الله که فرستاد خوشحال شد و ارفقا شخصی از خویش را فرستاد
رسانید که کمری و گفت جواد خراج بنیر که شاه نعت الله علام خود را فرستاد و با صفیان حکومت نکر بفرست
بر حال است چه یا شام خود را رسید و علام را روانه نمود و فرمود که خود را در تمام خواهم آمد عرض خود را پس فرادستی
از نشدن این خراجش در بخش افشا و نعت الله که کس نوست و نعت الله که کس نوست و نعت الله که کس نوست و نعت الله که کس نوست
عرض کردند که حضرت میرکن و فرود ارس اگر علام آمده باشد چه خواهی بکن کرد و عرض بکنش آفر شرمندی ش نعت الله چون

برنگ نهفت برین ساحت از استیلا غوده اند ازین طرف جهان جهان بهشت مفری و فرج روی نو دارا گشته
 و ایا جاده چون شایین اوج اقبال بعضی شایسته خراسان به سپردن کرده اند و آن است این بند برادر که کین
 حد و تعاقب است آن صوره لازم که فوت برادر از نازم چه نماید در حجت بار که سبیلان موصوفین و جنب
 مشکو و جنب از بند برادر بر عقاب چون در کار مر احقر و شکسته نموده است اگر به بران دل شکسته ترجم نمایی بقیتی که
 ازین ملک جو نغزی خواهی دید و معلوم نیست که اگر دلش آسبای ملک یکسان آورد یک خودم و مرا
 فرزند می نیست که بعد از من بادش می تواند کرد و ملک خراسان را ضبط کند چون من دوه برهم که ازدم ازفر
 قوم نیست که دوم ساخت خراسان را مشرف کرد و دیده اگر بتصرف بر خود دارد چه نانی باز ما که از خود می
 در گفت حمایت خود جای پای اعدا داشت اما اگر در کی بود این سخنان ترک لایت خراسان می کردی چون
 بقیع میداد که خوشتر از خواندن کمال ولایتی و دیار عجب برادر اگر آنحضرت سلاطین داده است آنحضرت می باید که
 خراسان را باین چه غلام بچشد و عیان دولت بجانب من تسلط کرد و اندر یک چشم آنحضرت چون در آنحضرت
 ایدالموتین است آینه غیر نیز آنحضرت جام جهان ناست و هر توانا را اگر آنکی است و چون فقیر از او در وایع خود
 بحق ابدانم و این توفیق باین مخلص خود و این قوت از جانب الله تعالی آنحضرت بود و الله تعالی که باین توفیق رسیدی
 و هر چه منیب بکنی کردی و بعلی خندان است که در هنگام حضور حضرت معروض خواهد شد زیاده مصدق شد
 و انکسار چون عیوض نماید خواهد بود و فرمود که با بقا و خود را بجان که من بکشت از عقیقه و نه نایم و مرا حذر کن
 اگر قبول کند و اگر مردت نماید و مرا بچشد در بکشت آنچه با بکشد بکشت که بکشد و عیوض هر دو بکشم
 اما خواهر را مقرر نمود که نه اسب بدو باین مرصع و جام مرصع هر کدام از یک قسم خواهد نام شده بود و دوازده
 نعین و چهار لوان و دوازده لعل بچش و هم آه که در کوه عیوض خالی باشد او را با بجا نقره رسید و ساجه
 و قضات همراه کرد و از اینجا بشهر باد کشور را محسوس در آنک نوربان فرود آمده بود و در انتظار می کشید
 که از جانب حرا چه خبر میاید و بگویم بود که خواهر نظام اندک سده حسین میگفت که از دیو با بعدی یک شامو
 و او را بر داشتند و بهر بارگاه زمان روایت شد و اما حاکم خواهر که از وی بشهر بار افتاد و بدو که در خروج در زیر
 اسب سوار شده و لعلش بخت یافت و همه در بخت بود که هر خیمه مثل قبه آسمان بر نرین و ازینیت بود

از این جمیع

و برادر خود توفیق طوطی گشته اند و وقت شت اسب بدو است و خواستند اند و یک قطار شتر میاید و برادر
 خود و او شش نفر جوان نو خسته نوکران قوی اند که اگر کار افتد هر یک اسب و سربازین خالی میکنند خارج نظام
 است و جوانان و نهاده و آنکه بکشت ببارگ است آن خالی که در اندکشت و در و کار این بشهر بار افتد و یکسان است
 نو صوفی خروج کند و خزانده اسب و درین مدت چند روز چند پادشاه عظیم الشان را از پیش برداشته و این
 حشمت هم که شکار گران مرکب اند اما بدو خدمت حسین یکله که بعدی یکله موصوفین کردیم که در
 در بانه برگاه شاه آمد و چون بجلو خانه خاقان رسید و پیش این سیدالشیب و باین ای طلاء مرصع باشد و
 نو خسته و یکین یکس چشم خواهر بجا آمده افتاد که نرین به بجا و برین است که ازین است
 و امرای صوفی تمام پنج و حق مرصع و زلف ملود مثل برج جو را نمایان گویند و در سبب است که از یک فراداده
 و در امر مثل سر و آرد و کشیده و عارض چون آفتاب شش رهای از با گوش بر رفته بروی و گوش رسیده و تمام
 ز زلفش پیش که شش رهای از با گوش بر رفته بروی و گوش رسیده و تمام
 و در برابرش حسن پادشاه بر کلاه است خاقان زمان غل غلایان در بالا داشت فرار گرفته و در میان غلایان
 مرصع پیش مرصع در دست و در مد نظر آن حضرت بسیار شده و سازند و نوازند و یک سمت یک شش
 بسازند و کی مشغول و مجلس چون بخت برین آراست که چون خواهد آمد و با بوس کرد و در برابر است و آفتاب فرمود
 که آمد و در پای تخت نشست چون دل او با آعدا آنحضرت فرمود که طعام و شربت کشیدند چون سوره بر جای شد و
 خانه خواندن و صلح بر اعدای دین کردند و خواهر پیش با بدین گفت آنحضرت لا محضش فرمود که خواهر حالا کفنی با
 بیشتر می بکنی و فرمود که بر نواز شرف السلطان از جان سلامت و سلام حضرت میرالموتین و دو و اندک حرا
 مردمش بشهر باد کشور را محسوس در آنک نوربان فرود آمده بود و در انتظار می کشید
 عیوض حضرت نوشته از پس او بفرار آورده بدست خاقان زمان و او را بشهر بار قدمی حکم کرده سده فرم استقبال
 نمود و از فرم برادر خدای که از دست فرمود که یک نعلی از سرخ نشاند و سلطان کرد و چون سده فرمود که
 آنحضرت تغییر یافت آب مرصع را چشم سارکش در کارش آمده گفت بزان روز که خانه افتاد است اما در سلطان
 اگر از هم بکنیم یقین که بر نرین بچشم لعلی خواهد رسید پس ولید و خواهر دقت بخدا قسم و برین حضرت رسول صراط کرد و دل

و داخل خانه شد منصور بیک سوخت بسیار کرد و احوال ملاحتی حضرت را پسید و از خوشی لبش بر می آمد و زیر انگشت
 انگلی خراشید و از دست در و دیوار آمد و که حضرت اعلی در باره او کرد و بدوچ احوالی کرد و بود و اما شریف و کلام نامه
 از راه طبیبان و غیره بکاتب الصغیان راهی شد و در روز پنجم داخل اصفهان شد چون امیر کمال الدین به حسین بن ابی اسحاق
 آتش زد و در احوال نگار پسید و حضرت فرمود که منوچهر بنماید و بگوید که امیر کمال الدین به حسین بن ابی اسحاق
 دست در بعل کرده آن عویله بخت میر کمال الدین به صورت هرات داد و چون مطالبه نمود و کرد و دم آن مرد و کشت
 و عرض کرد که حق که این قوت از حضرت حق شایسته است حاصل آن حضرت امیر کمال الدین حسین بن ابی اسحاق نمود و روز
 دیگر که از راه رود و در بزم نگار برون آمدند و چشم آتشوار عیال بقدر در میان خلق بر جوانی بلندی افتاد که دو بر
 سیر مرد بود و دهقان پسری بود از روستا زادگان اصفهان بسیار صیقل و صفا و کمال و در راه طبعی
 چون مرکب بکوی تشنه را رسید احوال معلوم کرد گفت فقیر تو مستحق سلام میباشم آتش در احوالت و در چشمم
 نشیده بود فرمود که بگواری گفت رعیتی میکنم و بگواری مشق و محنت تکلیف طاعت خود نمود و اوستی فرمود
 آورده عرض کرد که اگر کمترین تو بفنای خود قبول داشته باشی ب که بر من دولت کنم که شرف و از آن حضرت او را
 نوکری مقرر فرمود که بیاید بکوی سر جو بکشد و در ساعت او را سر تا پا حلقه داشت و او را عمارت و دنگی بدوی باو
 فرستاد آنحضرت از برای آزمایش مادیان منصور بیک سوخت و او را نیز مراد و کلام بک بر قدم زده مادیان از او نگذاشت
 آنحضرت بسیار ملاحظه نمود و دیدن او را در روز شجاعت آنچنان بود که هر دو خواسته که از آن سنگینی تر و
 قوی جسم تر بود و میانش را گرفته از روی زمین بر بود و بر زمین نیز دو کاهی در زیر بعل گرفتند و بود که
 کسی بجای او نمیرسید چون دو در کواشت و دیگر که از جانب در و خانه توفیق هر یک را بکس خام پیچیده و سید و نام داشت
 و او چون نام را ملاحظه نمود و نوشته بود که در کمال خان کرد و نیز بوی مسان شد که در ترتری از آن خانه زمان
 معلوم بود بکشد پس نواب شرف احوال سارم کرد و راه رسید حسین بن ابی اسحاق نمود که در کمال خان با بخت و عوارضه
 هر یک در صدد سال از عمرش گذشت است و در شب از شرف بخت و عوارضه و در روز دهم در راه و در روز دهم در راه
 در خانه و در روز دهم در راه و در روز دهم در راه و در روز دهم در راه و در روز دهم در راه و در روز دهم در راه
 که چهرش برادر او را نمیشد و در شرف فرمود که در کمال خان ملاحظه نمود و در راه از کسر بر سار و در راه با بخت

صحیح

الکافران

و کواشت کشت و زاده جنگ کند سارم کرد و او انگشت قبول بریده نهاده سوار شده با عمارت و در روز دهم
 تبریز نشسته زاده و در کمال خان تبریز و جلال بن بکیش سارم شده و بخت کمال خان کرد و در کمال خان
 خان با بخت تبریز کس میرسد منصور بن ابی اسحاق را بر وجه برادر فرمود که چون تبریز حصار می خازد و در داخل تبریز
 شود که خرابی بسیار خواهد کرد پس ماریویم بکشتال کرد آن سار و علی مهدی گفت امر از آن برادر است پس آن
 دو از ده هزار کس سوار کرد و روانه شد و چون سارم کرد و کمال خان آمد و شکر خراشید و بکشتال رسید و چون چشم سارم
 کرد آن دو از ده هزار کس قتل و سپاه خود را در برابر آن دید فرمود که بل جگر من در خون صوف حوال قتل
 آورده شد سارم خان که پسری داشت سار و خان بکشد و ده پسر دیگر داشت تمام قتل بکشد که کوه و شیران چشم
 اما سارم خان بکشد که قوی بکشد بود که در شجاعت قتل خود داشت مرکب بهمانه بمیدان آمد و مرد طبعی از جوانان
 ترکان یکی بمیدان آوردت او را زد و قدم راه آنچنان تیری بر سینه آن جوان زد که سر بکمان از عقب کمرش برون آمد
 افتد و نور آن بیک پای در آورد و یک کس را در میدان نکرده شاهزاده و دیگر که در کس را در میدان بکشد
 خود مرکب بجای بهمانه بمیدان آمد سار و علی مهدی را علاج شده گفت قربانت شوم پس مرا کون بزن
 انگار بر و بمیدان این جوان زاده که این مکتب خود را بجا حضرت شهادت و ایتام داد و با آنکس بنده را رخصت
 فرماید که بمیدان این کبری دین بر و ماری سار و علی مهدی را علاج بسیار نمود و کرد که بکشد و دیگر که در کس را زاده
 نماند نگذاشت که او صحن تمام کند که مرکب بهمانه بمیدان رفت و سار و علی را علاج از وجوه اشده سار و خان که
 چشم بر حال جهان افرا داشت نهاده و گفت ای پسر کس که بنده تو بمیدان آمدی باری بیاد روز من باشی تا
 نو که خود کنم شاهزاده گفت ای بکشت نوکری از برایت آورده ام بکشد از دست من این بخت و شمشیری که برکت
 داشت در آورد که که با یوسف میر است که خواه کنعان برون آمد و مرکب بهمانه روی سار و خان نگذاشت
 او چون دید که روی آن دارد حقیقت آمد که او را تیر زنده با خود گفت می بایزد این جوان زنده گرفت و علاج خود کرد
 پس بر کمان را نگذاشت و دست پسر که در قتلش را با پسر کند و بکشتال کرد نهاده و سار و مرکب از مرکب
 او که در اندک آن تیغ آینه نگار و حوال از قش کرد و پسر بکشد شده زاده دست را خایاند و در روز دهم در قتلش
 که آلات اندر و قتل تمام داشت و از مرکب غلطی چون سپاه کرد آن آن بر و نه تایی بکشد که در قتل نهاده

باب

عاشق شد که فراری بر خود درازد و بر سپاه گردان آید چون سوار علی مهر در آن بد باشد یک برادر تو برچی باشی
 در آنوقت از بی خلعتی آمدند بود مرکب بهمانند و خود را بشاه زاده رسانیدند تا لشکر میرسدند که گردان دور
 او را و در میان گرفتند و شاهزاده شش بر فوک هر کس میزد تا روی سپید و مانع شکافت حاصل شد از آن وقت
 شش نفر از پهلوانان نامی را در دم شکافت و سوار علی مهر را بر زبانش یک هر کدام شش نفر را بقتل آوردند تا که
 لشکر رسید جنگ معلوم بر روی داد تا آخر روز زد و پیرد میزدند چون شب شد آن دو سپاه دست از جنگ کشیدند
 هفت هزار کس از مردم تبریز ماندند و پیرد بر کشید فرمود که فردا آمدند یکسارم خان را شکسته شدن سپهر خوار
 کرده که بر جان چاک کرد و گفت امر و کرم کردم ندانستم که سپهر مرا شکسته بود آنوقت شنیدم هر چند که دیدم در میدان که
 بر آن پنج اقلی را بینم و دو جاسوس نشاند اما میگویم که فردا او را بیدان طلب غلام و این خبر بهفت من را بچنان
 بر فوکش فرود آوردم که ناری نافرین بر شکافت اما چون آفتاب تابان سر زد سارم خان کرد از جای ادر
 و صف سپاه بر سر کرده و شاهزاده نیز صف سپاه را در دست خود در قیاسی گرفت بعد از صفوف سارم خان کرد
 مثل دیو درم بارش نشد مثل برکت بر تو که گوید الوه بارید و با شش نفر از سپاه و چهار پسر از پهلوانان
 بنفشه پای کرده و نوبی بر سر کتوبه سارم بر بالای آن پیچیده ابلق سفیدی بر سر زده چون یک عاصی
 سوار میدان شد و شاهزاده را طلب نمود که پیش قیلان یک سوار توجیه میدان گفت ای پیرد با راجع معاویه
 که بکوتای من قاتل برادر ام را بکش که او را و او پهلوانان خود اهدا آمد من او را طلب نمیکنم که بیاید میدان من
 سارم خان گفت ای پیرد تر فقهی بمن وادی اما وقف باش قیلان یک سوار نو گشید و گفت که باست پنج اقلی
 خوش میاید بید میدان شاهزاده ادره میدان کرد و گفت انشالله قیلان یک سوار که دیر کرد فریاد زد که مرا که بود که برادر
 پنج اقلی مردی است صد هزار جفت بر آن پنج اقلی باقی از میدان ای که می شایه زاده مثل لاله مرغ فرود آمد و یک
 از جبار انگشت خود را بقیلان یک سوار بید گفتگوی بسیار که انجامید قیلان یک سوار ششید و روی
 بشاه زاده را بید میدان از شیرین شجاعت مردی سپهر بر سر کشیده روی بقیلان یک سوار و ششید را بید کرد
 که آنرا زاده رسید شاهزاده دست برد از پهلوی زمین برادر آورد و مرکب را پیش را انداختای فرود آوردن
 ششید شاه زاده آنچنان تو پیرد را در مرید و شش که پنج اقلی با کشته ششید خود شد میخواست که عیان یک سوار که

تو پیرد از این خبر

تو پیرد که زده شد و شش که خود کرد و قیلان یک سوار شد از مرکب در غلطید شاهزاده را فرست شد سرش
 چون که مرکب بر روی سپید او چنان بدست آمدی او را در زیر پیرم است خود کرد و انداخت قیلان یک سوار
 سارم خان را در کزتاب نام که مرکب چنان بدست آمدی او را در زیر پیرم است خود کرد و انداخت قیلان یک سوار
 گفت ای سپهر و سپهر مرکبش که یکسارم حوی است آن صد برادر تو بود و شش فرمود که ای که دیر میاید یک سوار
 تو دور در و زاده جنبه انظار تو را می کشند تا هر سه با هم داخل کنیم شو پیرد سارم خان را در کزتاب نام که
 بتو جان کردی آن حاج قبضه جلار کشته بود آورده و در شش کشته شد و کشته شد و کشته شد و کشته شد
 قتل کرده و شش کشته شد و شش کشته شد و شش کشته شد و شش کشته شد و شش کشته شد و شش کشته شد
 زمین گرفت سارم خان بهشت دست کشید که ترس هر کس خطا کرده است پیرد یک سوار که پیرد است چون رفت
 از شش یک سوار که داشت که اگر شاهزاده اندازی خواهد کرد آنگاه از شش یک سوار که داشت که پیرد است چون رفت
 بود که پیرد از روی سپید سارم گفت پس تو مردی در دست کرده جنتی نموده سوار کرد و بدو یک سوار سارم خان
 دست برکش برداشت زاده گفت که کبری انصاف ضری را ضری در مردی را مردی سارم گفت ای سپهر که تو
 جادو کردی ترس هر کس خطا کرده است گفت ای عیسی لعنت بر خادو که آن یک سوار پیرد یک سوار که پیرد است
 حاصل شد زاده آن ترس بر کرد و خود را یک سوار بدست جنتی بر زده بر فوکش که آنرا زاده سپهر برادر ششید آورد و
 رفت که نوبت یک سوار باو بر نه که آن یک سوار یک سوار گرفت بدست شاه زاده را و آنچنان زوری بر نه او زد که
 اگر دست از قبضه بیخ بر میزد انت خود و بید انت ششید شاهزاده را از فوکش بر روی آورد و بدو که اگر فخر
 فرزندان فرود آورد که شاه زاده را علاج سپهر یک سوار شد و آنرا زاده چنان زده بر فوکش که یک سوار حوی
 ششید بر شکافت آن یک سوار که مرکب بدست سارم خان را در گرفت و نیزه را در یک سوار پیرد
 کرد و شش که سارم بهمان ششید شاهزاده که از خور خاقان باو داده بود چنان زده بر میان نیزه شش که تمام کرد و
 سارم خان است بر ششید کرد و در میان صورت سارم خان انداخت و روی خود را ضبط نمیکرد و یک سوار ششید را
 بر جوار داشت اما که ششید کرد بر میان و مانع سارم خان خود کرد و ششید بر سارم خود و خون فرود ریخت بر
 روی آن خارجی او غضب فتنه چنان زده بر فوکش که یک سوار که ناری سپید ششید بر شکافت ششید شاهزاده را



بره بزرگوارش را تمام میکرد و در تنگنای او مردی میدادند و شش سلطان و دیگر کسی بخت که سر راه بر
 سارم خان بگذرد آن کبر و سپاهی علم نهاد و بر تو بکش نیز دمی آمد کف بردان آورده و چشمها را
 شش سلطان و دیگر که سر راه بر سارم خان بگذرد و در راه و شش خان را رساند و او جوان با خیز و معان
 بجانب کمر بر معطوف نمود و در آن روزین نظر بود که در سارم خان رسید به پای علم و چند کس قلم و شش
 سلطان را علاج نموده هر کس که جابر انگشت از عقب سارم خان در آمده و شش او را گرفت و گفت ای هر که
 این چه هدایت که میکنی چه پای بود در دهکام جوانی سارم نگاه کرد جوانی دید بسیار بلند بالا و قوی بازو
 پرسید که کس نام خود را بگویم که کشته ام شش سلطان نام خود را گفت سارم خان نیزه را از نیزه را
 گرفت و شش سلطان نیزه خود را گرفت نیزه بر نیزه او انداخت چند طعن نیزه که رد بدل کرد و سارم خان
 گرفت سنان نیزه او را زد و در آمده فرو کشید آنچنان که سنان نیزه در دست او ماند چون از نیزه مطلب
 حاصل شد دست بقیه تیغ کردند و چند ضرب تیغ رد بدل شد آن شام دست انداخت تیغ بروی بنوا
 و مثل میل شکافت و سارم خان از باد مرگت رفت چون شش سلطان زخم دار کردید و تپش سر سیم
 شده بدو که احدیت بنما جات در آمدند و از حق تعالی مدد و معاونت خواستند که در آن اشفاق و در وقت
 تا قدرت نمود و علم از دایره خاقان زمان و شهر یار و در آن شاه که بجهل پادشاهان نمود و در کرب جانی حق
 عز و کیش آمد و کردان و دیگر نشاند آنحضرت و دایان منصور پیک از جابر انگشت خود را از دایره سارم خان
 از خاقان زمان شریف صاحب الامر را بر فرق هر که نیزه نام روی داغ بکشد بسان پستان مشکافت **بهر فرق**
 که تیغ را نهی **بسی تیغ تیغ خوانی** در آن کرد و در جوانان شیرینکار و ستمداران کارزار سپاه کردان
 برآمد و نیزه را در جبهه خود را رسانید پای علم سارم خان چون رز و نظر کرد آن پادشاه بهستخاف کشته و بر
 و در آینه شش آنحضرت صورت اصل خود را مشاهده نمود و معان که بر کرب جانب بیابان معطوف نمود و دیگر
 کردان بند نشاند آنحضرت را چون قاصد بود که از عقب سپاه کشته بود و بایر آنکار در دورت مال و اسباب
 و در هر دو تمام در روی آراسته سارم خان را و در کیم تالان نمودند زیرا که خاطر خاقان بر او را بسیار
 بخیرت و از بخت او دلگیر بود و در فرمود که هر نام خان و قراغلو و خلفایک و حسین پیک که سپاه و تپش

بر داشتند از عقب آن که در رفتند چون داخل الکلی شدند همه جاقل و غارت میکردند تا رسیدند بجای که کوه صدم
 کرد و بقله جمال رفتند و امرایش بر آن قتلخانه افتد که در آن حین از بالا فریاد برآمد که امرای تو بکش
 بر عقب نشیند که سارم خان اراده مقادیر و دیاران بر عقب نشیند سارم خان از کوه سرازیر شد و جنگی
 در خایت صحبت روی داد و از طرف جماعت کثیر بغیر آمدند و در یارباشی در این جنگ کثرت
 شهادت رسیدند و اسرای مقصود بر کردیدند **و در این جنگ کثرت شهادت رسیدند و اسرای مقصود بر کردیدند**
و در این جنگ کثرت شهادت رسیدند و اسرای مقصود بر کردیدند ازین جانب چون حورث علی متوجه نیزه کرد و در
 ابراهیم هزار دی بخنجی آورده بود و کشتی در خواب بود که ای هر خوب حضرت امیرالمومنین گفت که ای فرزندان
 در کفر و نفاق بعد از حجت آن سرور چون از آن خواب بیدار شد فرمود که در شش خان که در کشتی غایب
 بود و طلبند و فرمود که شش خان را بجانب بعد از نیزه انداخت قبول بردیده گشت و سری فرود آورده
 بر نموده عمل نمود این جز رسید بجماعت عز و کیش تمام خوشحال شدند از آن معنی روز دیگر خبر داد که در
 آمده بجانب بعد از او انداخت **و در این جنگ کثرت شهادت رسیدند و اسرای مقصود بر کردیدند** که شش کبی بود و در باد کوه روکن
 بعد از چندین سپاه که روی زمین شدند شاه راه چون با هر که سلطان ناباکان توجه پادشاه جزایست
 متورن با نوارع نقب سرانجامیده اما آنحضرت در بیست و پنجم شهر جمادی الثانی در بغداد انزول نمود چون
 با جمعی دشت رسید خاقان اسکندر در آن حسین پیک که در فرمودند که پشش هزار کس سرودن و در پیک
 سلطان هر که از آن حاضر بودند آمده جنگی نشود تا که را و زد و ششیت با بر حسین پیک که در فرمان خضر کا
 ایشان برادر پیک بجانب بعد از در دانه شد و در هر دو فراقی نزول کرد و حسین پیک که کس فرستاد و
 با بر سلطان را تکلیف نمود با طاعت پادشاه پس چون فرستاده آمد و نامه را داد و پاره ششیت کرد و در نامه
 نوشته بود که با طاعت سارم در ایران و مرده و در عقب حق شاعر شریکین که همان در عراق و خوارزم
 فرمانباشی که سعادت آری بنزد الله آمده جنگ با سپاه بایر نیزه کلام که خوش آید از گردن و گردن با برکت از
 استماع این خبر شش آنکه در جانش قتل و کشت چو بی انصاف بوده اند و خوش کیش کل ایزد از نام فرستادند
 و بیک بعد از در تصرف آن دسمن پادشاه مانده است آنرا نیزه نموده حاصل جوار بیک که دایمی که شرح

بهردم پرسید و بچشمش محال تر در عبودیت حوالی و خوشی نیست شکر بار زمان و خاقان زمان با دلا و دان در
 شجاعت در دفع آن شیرت لبسته و خود بنفس نفیس خود را نیز یک آن بشیر رسانید و بچشمش شیر را بچشم
 بهانگی داشت **ب** بر آفتاب ز آسمان زمین که بر دست باز داشتند آفرین چون صباغ را از نای در آورد
 رسید به کجاست شیر را از نای در آورد چون بر سر فرسلمان فارسی رسید نه سر راه او روی شاه عالم نهاده
 آمد حضرت علی رسید و احوال معلوم نمود مردم عرض کرد که نه بشیری سر راه گرفته است محال تر در وقت اهل
 او در اینگونه که عبودیت خدایتان دولت بجانب آن شیر توی اهل معطوف نمود امر اتمام در جدوی
 آنحضرت بودند چون شکر و کشور عدالت بشیر را دید مرکب لغت منقوله جهانند و امر او در عقب گذشت و پیش
 آمد امر او به که خاقان زمان رسید امر اتمام بر خاک ملاک افتاد و عرض کرد که باوشام ما از خود هیچی نماند
خبر به باد که چشم زخمی روی دهد آنحضرت فرمود که شام بخورید و ما را در حفظ حمایت بقی الله ففی
الین ایام بسیار که حضرت را بسیارین هر ساعت بنظر شفقت هفتاد و هفت بدو خور و نظر میکند شما بشیر و تمام
 کینه پس صد گام داده مانده بود که بشیر را که بشیر را زان ما میان منصرف بکجا جهانند چون بر آن صباغ رسید چشم
 آن بشیر که بر محال عالم آرای آتش را در افتاد بر خواسته متوجه بشیر را که کار کرد و به تقدیر پیش آمد که دو گام مانده مانده
 بود بشیر را که اهل فرمود که ای که بر دست هر دو راه داری جوانی چشم حضرت ملکیم پس آن بشیر را که بجهت نگاه کرد
 و در ششمان را طلب نمود چون آمد حضرت فرمود که برو و جدوی را که دو گامی چند میاورد چون آورد امر را
 که به بر بد بشیر بکند و بر کرد در ششمان بفرموده عمل کرد چون پیش رفت چشم در ششمان بیازد و بشیر بزرگ
 که بچشم افتاد اما چون بشیر بزرگ که کلاه و کلاهش را بر اندود و به پیش گذاشتند و آن کس خود بر کرده
 آمد آن صباغ صاحب بکوش سری در خدمت حضرت فرود آورد و بر کرد و آن بشیر را که دیگر تقدیر هر دو گام را که آن
 بشیر نیز از خدمت آن بشیر را که برشته داخل پیشه کرد پس به اتفاق هم آن کاه و دو گامی را پیش انداختند و در خدمت حضرت
 اعلی تیر را می شد چون متوجه خدمت شدند رسیدند بجای که کینه عرض گفتند که استاده العالی قاری که قاری طالب
 کل طالب شکر العالی مطهر العالی بفرمانی نام المشرق و الغارب این هم سیر باب بشیر و بشیر ساقی خوشی
 ابراهیم بنی صبور علی بن ابی طالب علیه السلام را دیدند آنحضرت بپایه شد و در برابر زمین نهاد که برین توفیق و زود

که نه و کل ام

خزان

کردند و کل امرا و غوثان پیش چون برک ریزان در محکم خزان که از شند با دوزان بر زمین بر نر و با بنظر نیک
 خود را از آن روزی ز نارت هر قدر متوجه قضی علی بن کمال خود را از خانه زمین بر زمین انداختند و بعد از آن
 تمام بکوشش از خود و بزرگت آن بزرگم حضرت جلیل گوید که در دوسر و پسر همه را می شد چون بدو کشتی
 رسیدند حکیم گشته اول بار او را دیدند که سادات و اکران می آوردند چون چشم حضرت بر آن علی افتاد و
 نزد علی سجده کردند و سری فرود آوردند و پیاده و کمر و پاهای علی گویان را در انداختند چون رسیدند بر دوش
 بخت آنحضرت بشیر را که بجهت او را اول سر خود را بر دوش انداخته و آن سوز داشت که عرض کرد و یک
 ساعت در پیش بود که در دوازده بنامند و خلق کثیر در آن افتاب گرم ایستادند و آنکه کثیر را به پیش آورد
 قدم و بشیر گذشتند و رسیدند بر دولت کسری ابراهیم بنی آقای موهان در بند بر بند را نمی رسیدند و کس
 در بند را بجای طوطی می مراد بریده حق بهین میکشیدند تا به بند خود رسیدند بشیر را عالم به عالم که بشیر
 در برون و عکس از کسری باید تا من عرض حال خود کنیم آنگاه برون آیم مردم را اجازت بود تا داخل شوند پس
 در ششمان انگشت قبول بر دیده نهاد و عصای مرصع را در دست گرفت و ایستاد و چون سرور ایران و نقل
 سر آمد عالم العالی بشیر در محش را پیش کرده افتاد و در پای فرج منور معقول اعلم و حوالی حضرت اعلی نام در
 انتظار بود که آنحضرت بیرون آید تا ایشان داخل شده بشیر فزانت است و او بشیر فرشتی نه هر چند ابراهیم
 آنحضرت بیرون نیامدند قریب بساعت بخوشی شد در کفر افتاد که بعد از کسری در حرم نهان شد و بشیر آنحضرت
 مرکبش افتاده جوید در کار را بجهت خوانی بشیر ششمان گفتند که بشیر را که بشیر را خبری میاورد و در ششمان میخواست
 که برود و در حلقه نمری میاورد و رسیدند که گفت ای یاران شما چه اندیشه باطل میکند و کاه کسی خانه کسی
 موهان را در دوش حضرت خویش نگاه میدار پس هرگاه صاحب خود از پیشه افتاد در حرم محرم بشیر چند بود
 از ششمان در حلقه حمایت خود نگاه نموداشت حاصل پنج ساعت بگوئی شد و ششمان بی تاب نشد استند قدم برداشت
 چون بعقب آمد و کوشش از خدمت صدای نواب بشیر که حرف میزد و سوال میکرد و زبان و صدقه حضرت میشد
 صدای برآمدی که ششمان برود که برود و او را دیده بر کرد و بیاد آن نشود و او بعد از بساعت
 دیگر آنحضرت از حرم محترم بیرون آمد چشم امرا که بر کل محال آجال شمع بزم انجمن افتاد با فتنه که آنحضرت

کند

نظر بر آنست و نشان آنحضرت یک در صد شده است و آن قصیده که خود گفته بود در شان حضرت بابا یعنی برای آنکه
 که با آن در عهد شروع بخواند که چون تمام شد آنحضرت خلعت پادشاهی با او پوشانید و مقرر تومان زر نقد داد
 چون امر الشرف بوسی و اساتید هندی حضرت او را شرف بخشیدند آنحضرت مقرر فرمود که قالیهای ابریشمین با نر و شیرینی
 لابلاب تون آن استند را فرش کردند و اندکی نای و بوانی بر دور و در منور و بنبر که انداخته هر دای زر بخت
 با قندیل طلا و نقره آویخته و قریب چهار تومان آن قبیل شده بود و کسوف و شورش و خورشید و زرد آن جا بود و جماعت
 و غلبه و تسکین قارصانیت فرمودند و از آنجا سر قدم ساخته زیارت علیا عبد الله علی بن محمد و در آنجا نیز آنجا را
 آنستند بوسی بود و یکای آوردند و در شبانه روزی خلوت کردند و در آن آنستند نیز نظر یافته از آنجا بیابان سامه رو
 شدند و در آنجا نیز رسم زیارت یکای آوردند و مساوات سامه را نیز با نواح زیارت سرافراز نمود و از آنجا بیابان
 بغداد شرف آورد و چون از آب شفا کشت تا که دیدند که از لطیف میان کردی بر حوت و دوسو او را نکشید
 نام می آیند چون رسیدند بعضی خواب شرف رسانید که قربان تویم حوت فرموده بودند که اگر کسی از شیرینان بهار
 خواب شرف یکسبیلان و جام زرد بکشد پس بد ماسه نو خور یکشته با خود فرود آید که البته درین بیابان نیز شرف
 خواهد بود و بر دیم و بچشم آید و عرض کنیم و شهر یارانتان بهیم و الحی و دین نیم خور کشتن آنجا به شرف مقام دارند
 شد و امر را گذارند و خود متوجه شیرینان چون بکرستان رسیدند نو خور شیرینی آمده بود که مثل آن شیرین یکسبیلان بودند
 پس شد و الا اجازه و نظر کرد که شیر خدا همانند مادیان مقصود و دید که رم میکنند و چو وی کرده باشند به شیرینان
 کرده بود که مادیان موار بود اما چون آب قرار گرفت فرصت می اندازی نشد تا که رسید به دوازده
 کام و خود را جمع کرده جشق نمود و آب شفا رم کرد و بعقب رفت شیر آمده در پیش دست مادیان بر سر شفا
 و قدرت کرده یکدست قاشق فرین را گرفت و دست دیگر را در کمر آورد و بنده کرد و با پیش سر زنی بود
 و خوش مثل مقاره باز کرده بود که کمرش در را بکشد آن شیر را در میان را مجال شمشیر کشیدن و قدرت جانشین
 و عقب گردن او را گرفت و دست راست را آورده قبضه اختری را گرفت تا آنجا که شیرینان را که بیدار که آنقدر قدرت
 و اردو مان را باز کرده و آن شیر را در دمان گرفت که نتواند که بنشیند اما شیرینان را زمان آنجا که خبری بر بنی گاه
 آن شیر زدن و دست نشست و گار او را ساخت امر از دور نگاه میکردند چون آن در میان جانات در آمده

و بعد از آن آفرین بر دست و بازوی پادشاه فوق آید و هر کس که در و امر ابراهیم که ام آنحضرت رسالتین بود و در
 خدا تصدیق دادند و آن شمع بر آفرین فرمودند تا بهشت آن شیر را کنند و بهار که کردند و یکجا بخت بغداد
 شدند و دیگر باره زیارت امام موسی کاظم علیه السلام و دعوات عالی بکر کنند آنحضرت طبع انداخت و بعد از
 بنام یکبارده حلیفه الخلفاء القاب دادند و سر کرده دوازده هزار خانه و در صوفی کردند و نوبت او را کرده
 اعیان رسانیدند او را سبب صحابه بود که مدت هفت سال در شبه گیلان متواری بودند تا حکام فرج و زبیر که آن
 است و نوصوفی که بوصول سلطان حیدر و سلطان نعلی پیران و اب شرف از جمله اردو بیابان گیلان و در آن
 بردند آن هر هفت نفر همراهش را بیداد و در میان تو بکشد ترک سوال و کسبایشان و فرزند که در سر خود
 و در آنجا نراده که داشته بودند و شهادت ملاحظه نمودید و میدادند و میرا که جان را خود داده و بیعت خود نمود
 صرف کنند و در راه دین دولت یکشیدند که فردای شش روز سفید باشند و قدم در عرصه که جنت که اندازند
 سرخ روی باعث سفید روی بشود حاصل حضرت اعلی اگر چه در اول فرج او بهر شهادت رسیدند
 ایشان را شفقهای پیش از پیش نمودند و بهر تبار آمدند خانی رسیدند امیر حسن یکسبیلان افغانی فرزند امیر
 ایکس یکسبیلان منفرد آنحضرت داشتند چنانکه صحبت با او امیر انگار باشتی و این یکسبیلان باشتی بوده است
 و اعتبار او بهر تبار بنور رسیده بود و کرم یکسبیلان فرابری را نیز یکسبیلان فراموش و آن دیار رسیده بودند
 اصحاب سبیلان اول ده ده یکسبیلان و دو یکسبیلان که سیم فرابری چهارم خادم یکسبیلان و یکسبیلان یکسبیلان
 و شش سار و هر یک قورچی یکسبیلان حاصل هر هفت نفر که تبار بنده ایالت خانی رسیدند و بهر تبار از دارالاسلام
 بغداد و اهلبک عراق نمود و رفتی **مشاهیر سیل مبارک خان بجای خود آباد بکر ملک و ستم و عقوباتی که در آن**
ده بنور بهشت آنچون خاقان زحان و نظر کرده رحمان بجای سواق همدان و آذربایجان شدند
 رسیدند بجای خود آباد بکر ملک که ستم لر یکسبیلان دادند که شیرینان را زمان مشاهیر سیل مبارک خان بهر تبار
 می که اتفاق ملک که ستم از جهان و دل شیعته همدان و شیرینان بود و هر که نقیبه نکرده بود و دوستی
 شد و او را با با با خود چنان نکرده بود و با یکسبیلان لری دوسه و در دار و اول آنکه یعنی شزار و یکسبیلان
 برکنانند و جانی اگر از نسل یکسبیلانند و بهر شهادت آنکه مال دیوانی ایشان در زمان خلفای نبی یکسبیلان مخصوص

مطیع بنی عباس بوده خاصه بود آبای بن و بر بکلی که پنداشت از الکوا که این بود دست پند باد و شمع هر دو
 کرده در سعادت بردی خود منقح کرد پس ملک شاه دست ملک شاه محسن فرمود که ده هزار گوسفند بیا دکان که برادر
 و بجز از کس عاره و بر هفتاد دانه را بگوید و در این زمان بسیار توکلش و هر دست بردی که بکلی از تو باشد او بر
 خواست آن جماعت را می کشد از آنجا بجهت حق بلکه بعد از آنکه او ب استرفض نمود که پیش خان را برادر و برادر
 دیگر گفته بود که اگر مرا سر راه ترا بکشد اگر قوائی جنگ کن و اگر سپاه بسیار داشته باشند مرا بکن حسن بلکه بهر آن کس
 پیش خان را بر دست و رو کنند چون بهانه دانه رسید دید که راه گرفته اند و مجال عبور نیست در هر دو دانه در پای
 کوه فرود آمدند ملک شاه محسن کس نداشت که برادر پای کوه فرود آمده بعد از هر حال جنگ را در عا اعلام باید
 کرد و الا جو نیز و محسن بلکه فرمود که بشنوم که شما دانه دانه را گرفته اید او گفت تا با برین آمده ایم که اگر شما اراده
 اگر ما داشته باشیم بکشید بکشید و اگر کار را در راه باز است بیا بید بکشید محسن بلکه از جوابی بود اما کار دان بود فرمود
 فان کما کسوا رشتند و کس فرستاد که اگر شما را است بکلی بگو بیا بید تا سپاه شایخ فرخ دور تر شود و نه حاضر مردم
 جمع شود که عبور کنیم و الا بکار آمدن نماند ملک شاه محسن فرمود تا سپاهش بقدر بگویند عقب رفته و ریش
 سفیدان را در کار دانه گفتند بیا که اگر اراده جنگ داشته باشند و نه اصل را از دست بدهیم بسیار دانه و برادر
 و هرگاه ما این دانه را داشته باشیم اگر یک طرف از دانه بماند آن یک طرف چون دانه این است و دانه این طرف از دانه
 برای ایشان می یابد ملک شاه محسن دانست که باران الوار است بکلی بگویند چون بگویند رفته بود و در پیشان رفته بود که
 چون باران راه آهسته دیدند که از بر این خیمه و کراپرده رست کردند از دو طرف کوه پس از آنکه او بر خواست
 و ریش سفیدان الوار او را بر ریش که فرموده گفت خدایم که بگویم بازی دادند ملک شاه محسن گفت حالا صرفه
 نیست در جنگ چرا که میدان گاه و جمع را ایشان دارند و تمام اسبهای بدو کوه دارند و در بفره مار و باد بادی
 از روی ریش بر حیدر اند بابر نیز هر دو بکلی توکلش است در دانه و کوه دارد و برادر که بیا بکشد مفراتان
 بابر کس نترس بلکه حالا فکر دیگر باید کرد ملک شاه محسن قبول کرد فرمود که در برابر جنگ بکلی محسن بلکه سواری
 و دانه دانه حاکم ده بود در محل اول و دوم با انصاف از جماعت الوار را از پای داد و آرد و بود دست از جنگ
 کشیدند الوار گفتند اگر چه مارا فریب داده اند و اما جنگ کردن ما با ایشان صرفه در عقب نشینی است بیا بیا بید

و این کوه را

فرخ کوه کرده بعقب نشین ایشان کوه کرده از عقب فرمودند آمد آن دو کوه را و امای آسم و سر را و ایشان
 بکلی کرد و از تو بیا که کوه در یکدم تمام را کار سازی کنیم او دانست که ریش سفیدان الوار است بکلی بکلی
 کوه کرده رفته آرد رسید بکلی بکلی او را جاسوس فرستاد که بگوید که ایشان رفته اند و بهر دانه
 رفته بکلی و در عقبی ما پنهان شده و باران رفته دانه و فرسخی چون محسن بکلی این بشنید سواریش سفید
 توکلش گفته که در فرخ بهر دست که مطلب جماعت است که ما را بجای شکار باشند حاصل جابج فرستاد
 که از برادر فرزند صوای بوق لری و کوسن نقاره بلند شد و فریادش بلند شد که هر کوه دانه و از یک طرف دانه
 و آرد و سر راه رفته چون دانه جنگ کردند بسیار کوه است از الوار کسی غفلت نداشت
 برادر حسن بلکه در کس چهارده سالگی بود و چون شجاع و دلادری بود او گفت ای این هم بیا بیا بید
 که دانه از آن توکلش بر خواست حسن بلکه گفت ای جان من ز منما و بکلی بگویند که در دانه و
 آخرت بکار می آید بفرست است نام آن جوان بعقب بود گفت ای هم کس و بکلی که در دانه بگویند من عرض میکنم
 اول فرار نموده قدری راه میرودیم و نقد که از شکلی دانه بدو رویم و بعد از آن که برشته در میدان کش داد و دل
 خود را بکلی گفت خوب است برویم و جنگ بکلی بگویند چنان که از دانه و الوار دانه که توکلش بر کوه دانه ایشان
 بزار کوه فرود آمدند که اموال توکلش را کسب کنند چون میدان کش دادند توکلش بر کوه دانه و برین
 بر جان الوار دانه آهسته و چهار هزار الوار را بقتل آوردند محسن بلکه محظوظ شد از این فتح و در همان دم ناخوش
 بعقب بکلی برادر دانه خود نوشت و بفرست که در دانه و بفرست که در دانه و بفرست که در دانه و بفرست که در دانه
 و او را بعقب بکلی سلطان لقب داد و سر بای خلعت از برای او بپوشید و وزیر و زوایا هم صرع شرفت
 فرمودند و وزیر از محظوظ شدن بفرستاد و هزار کس است از آنجا بچون اول مرتبه آن جنگ واقع شد ملک محسن
 در همان ساعت فرود فرستاد از برای خود که بچنین جلای بر سر توکلش آورد که معلوم نیست که احدی
 از این قریب فبا برود آید ملک شاه کس نترس و فرمود که سپاه بسیار همراه خود بیاورد و چون این خبر را
 شنید خوشحال شد و باند که بر مردمی را می فرستاد خلعت فرستاد از برای ملک شاه محسن اما از آنجا بکلی
 شد و محسن فرار نمود نتوانست که بایند کند و حسن بکلی بگویند که از عقب او برود و بفرست که در کوه سپاه ما

چون صفی بکلی از عقب ایشان رشت

انکه از وی نور و زعل خلیفه را بیکیش بالا رفت و قصبه هزار خانه دار با وسعت کرد و در آن وقت
خود گفت شما خدیو خود را بگریه که هرگاه من شمار باطلیم با لوح و بر یا بد که برویم یا نه پس هرگز مشرف شویم
پس بجهت نظر از لشکر سفیدان متوجه راه شدند و در راه هر چه از صفیان صاف اعتقاد بود و نه از راه میگذشتند
تا قریب به چاه هزار کس بر سر خلیفه جمع شدند تا بجای جلب بجهت رسیدن این چهار هزار خانه باینده
بودند این خبر فایده با این رسید که از قبل روم سلطان سلیم حاکم آنولاب بود و سباه خود را برداشت و
بجنگ علی خلیفه آمد و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند الفقه خلیفه غالب شده سباه روم کشته
شدند و اموال ایشان بدست خازان افتاد و مردم صحرای خفه و کشتن خدمت خلیفه آمدند و خطیبان
استماع کردند و خلیفه دیگر متعجب این شد و از آنجا متوجه آمدن آنجا بگریه کرده و در خانه جای
نزدول نمود حالا خلیفه را آنجا بدار و دو کلاه از شاه بشو که چون تبریز آمد متوجه از آنجا بگریه کرد و
و سباه را که آنجا را بجهت خان استخوان داد و خود آمد و کنار آب بر جگه غلبه بر جگه با سکه سلطان فاجعه کرد و در حکام
برگشتند از راه موصول مراجعت نمود و خبر بایر خان از آن رسید که حاکم موصول بود و در غارت که حکمرانان خاقان
بر سرستان گفت که تو از پیش خود چیزی بنویس بایر خان ترکان و او را نصیحت کن شاید که اطاعت کند چرا که این
مجموع که چند سردار ترکان و اکثر ششم در شتختان قبول بر دیده نهاد و گفتی انکه در سبای
شهر بود مضمون انکه معلوم امیر الامرای امیر خان و امی مصر بوده باشد که چون صورتی از نظر اهل عازم نشین
موصول گردیده است بنده هر چند نگاه و فکر میکنم روز بروز آفتاب دولت لوار افق گردون طالع و الاصح
با وجود شاه که بر سر دایره مشی و که جو این اجماع و اجتماع از ترکان نیا شد با انکه مکر از شاه
غلای که میگویند که مغربان که امرای ترکان از مادوری میکنند بنده ام که سبب است به حال چون در آن
و کلای خان و دوله ان عابدین خان پدر این که تبریز را بطور است مرابا بر غایت دامن گیر شد
که هر امداد این اجماع از ترکان نیا شد اگر آن خان رقیع مکان از خودی اعتقاد و با جاق حضرت شاه
بیارند و بقیع حاصل است که شهر را گردون نگه او را با غنای و انصار در ظل حمایت خود جای خواهد داد و غیر
عبد و خود یکم که شهر را اسلام چاه بایشان سخت کند زاده باعث صلاح ایشان میشود و ایام بکام و اسلام

بزار شدند

انکه از نظر و نام من

انکه از نظر امیر خان ترکان خود داشتی را اضطرار به بر گرفتار شده که هیچ خلوتی از وی نمیداد الا عفت کردن
با خود در فکر بود که حال چگونگی آن امرای این خلیفه و قزاقی و اطاعت انچه در آنکه از من حکایت کنم
امیر است که امیر دی و خدمت انحضرت بهم برسانم و این فکر بود که قاصد و سرخان رسید و آن رقیه را و امیر
خان مطالعه نمود و امیدوار شد هر چند فکر کرد و فقه بنده بود پس دو کلاه داشت که اگر آن خان عالیشان خاقان
زمان را بجز روی و آن نزل بر بهانه نگار نگار دارد که این که نمیشد بیکس سر بکام داد و خود را بخدمت
برسانم بجهت این طر از سرخان راحت داد و دست خودم با بوی فخر و دانه نمود و درج فرستی بخی خنتری موصول
و بنده سرخان رسید بشهر بار و عرض نمود پس بطریق جنگا مشغول شد و بعضی خاقان رسانیدند که در این
حوالی قصبه است که هم یک بر ناک که تو آن قصبه است و صلاح در آنست که رسیدن امیر خان و او را نیز بافت
در آید پس وی توجه با فخر و ناز و چون جزو سباه فخر شعار بقاسم یکس رسید تاب مقاومت نیارود
و از نو و شهر بار و مدار فخر او را بر سر الکی محمد خان استخوان داخل نمود و از آن امیر خان ترکان با فخر و
و بکشتن باقی متوجه خدمت شاه گیتی پناه گردید چون بخیر زمان رسید فرمود که برام خان فرمان تو و حسین
و دو دیکش از لشکر خادم یک مضر یک نجافی و حسن یک حواری اقلی با امرای عظام و سرخان باقی
امیر خان برود و او را با غرور احترام تمام بیاورد و خدمت شاه و همه رفتند چون بیک کتبی رسیدند انحضرت
فرخ آقای غلام و از خود را فرمود که مهر مهر ساسی خاقان زمان را بر داشته بمنتقبال امیر خان برود و در آن
بنوازد و شرف مهر داری و کن سلطه را با و برسان که مقرب لقا فانی بشهر پس فرخ آقا بهرعت را کردند
اما از آنجانب امیر خان با دل پر خون می آمد که آیا او را آید و می خدمت بخت اصول بود و بنده با بر
که از ترکان آن برادر را بخدمت رسیده بود که در آن محل کل امرای تو بکشت رسیده همه از مرگ بپاوه
شدند و امیر خان تبریز را به شد اول در شتختان را و در آنش محبت کشید و بیک یکس از امرای و امیر خان
از ان شفقت شاهانه بر خود یا بد که در این انشا فرخ آقا رسیده و مهر جان پناه را و بکشتی طلاقه انداخته و
و خود منصب مهادری با و رسانید و در شتختان مهر جان پناه را و در آن خان انداخته امرای با کشت
گفتند و امیر خان هم آن بود که از شفقت شاهانه قش کند پس لیل پر شوق و زبان پر و عازم و انچه شد تا بخت

شهریار آمد و ایرخان در برابر شهریار نهاد از زمین خدمت بپسند و زبان خوش و شاد گشت و میگفت
 ای شاه بنده از تو خشنود و خشنود از تو ای شاه از جان و دگر **و** شای تو از آن و نجف میراثت
 زبان ذکر کران بازی میراث و زبیر **و** دولت مستدام باقی باد **و** حیدرت و خوشبختی باد **و** پس بپای
 شهریار را بجا آورد و شهریار او را بنوازش شادمانه بپوش نمود و در نزدیکی خود را که نشستن کرد و خوش
 بسیار خوش و بعد از طعام خوردن شهریار گفتگو در میان آورد و ایرخان زمین خدمت بپسند و گفت تو هم
 که شخصی مقرر نمایند حاکم موصی باشد که بنده میخواهم که سر خدمت و بیعت داشته باشم شاهنشا
 بخشش مقرر کرد که از برادران و برادران خود یکی را نایب کن گفت قربانت شوم من را بر برای اینها میخواهم
 از برادران بیکار شهران خود بپارم با جاق علی بن ابی طالب که بد بگری عطا کن تا بر نفسی که خان داده
 بود بگری داد و آن بعد من شهریار رسیده اند که قاتل یک برادر خان در این نزدیکی قتلوار در پاپوس بیعت
 خود نیامده است گفتند عجب از او که شهریار فرمود که چون برادر خان است همان حاکم این قتلوار باشد و بیاید
 او را به چشم و خلعت عطا کنیم و بر دو جانب قتلوار قرار گیر و خان گفت قربانت شوم او بسیار شرفی بدست
 برسم خجاستی از او بظهور آید که باعث خجالت این کینه نشود اگر شهریار کسی را بدفع او بکشد بهتر خواهد
 بود که فرمود که کسی دهد او را بیعت کند و خدمت نماید و اگر گشتی کند آنوقت کسی بر تو بخش
 مقور کنم پس شهریار فرمود که نامه نوشتند به پند و نهید و در اطاعت تکلیف نمود و توبه را مقرر
 فرمود که برود چون خبر قاتل یک رسید خوشش نیامد باره شدی قایمان کردی توبه را و اصل قاتل شد
 از جانب نواب او را طلب کرد آن بی سعادت گفت برو و بگو که ای توبه را گفت که شهادت اراده
 و بار بکارد و خوشش باشد مایه و یک آن مراده برانگشته شد و گفت مردک مگر من تو که کسی ام که با من
 شدی میکنی هر وقت که میخواهم می آیم توبه را دانست که حق بجانب ایرخان است که مقرر خدمت شاه
 موصی کرده بود که او شرفی است خواست که او را نصحت کند که آن بد بخت چشم بر گردانیده و در مقام عطا
 و خجاست توبه را آید که نوشته بود و بر سر نشان موصی کرد و او بعضی نواب شرف رسانید شهریار فرمود که
 چون ایرخان را در میان اهل ترکمان برافزایم مباد و دیگر شود و جوئی دیگر اگر تو این باطاعت در آورده

و در میان از من خود

و بر سر نشان از من خود بپایم فرستاد و او را نصحت کرد قبول نمود و ایرخان گفت که من میدانم که او
 به نیت چه آید از خود میدارد و از خود آید باز او را بجلایه بام آورد و عطا بخش کرد و بر سر نشان
 رسانیدند و او توبه را علی رسا پذیرفت و خان فرمود که همان ایرخان سر در ای کسپه کند و چندین روز
 خاصه همراه کرد و چون کسپه رسید جنگ بطلب انداختند و قاتل یک بی خبر بود و توبه را در می نگریه بود
 پنهان شد از سرگشتی کردن و کس بروی و دست که برادر هم بگریه که بیاید تا من بروی آیم چون این خبر را بدوی
 که کسپه رسید بایر خان گفت که او اینچنین میکند ایرخان گفت من یکدم خدمت شهریار را نکنم که
 عالم را بکیم و و کلمه نوشت از برای برادر که ای بد بخت بر خیز و بیایا کسپه شهریار خود را بیا که مکن کردن
 ایام شهریار بر سر شوق است چرا که ترکمان را خام میکنی زنده بر خیز و بیا که ملازمت آگاهش بر سر است
 ایرانت چون نوشته بقاتل یک رسید لا علاج از قتلوار آمد و متوجه اردو گشت و شد چون خبر شهریار
 رسید فرمود که اگلی امر با استقبال برود شیشه زبان بایر خان گفت که توبه را که میراث است بخاطر خطی
 دارد و او را در دست هر دو آن ایرخان بکست و استقبال او بدون رفت شاه که فرستاد که ایرخان مهر و پیر
 بقاتل یک اگر از دست که دارد و راه که طایس میرزا کردیم و کس السطه فر و کیل مایون صاحب بود چون
 این خبر بایر خان رسید حسب الاعلی مقرر از برای او فرستاد چون آن بد بخت را اول پاک شد از کسپه
 کرامت بپسند و در گردان انداخت ایرخان بکست و سرفه بود شاه او را با کسپه فرستاد و در سر نشان
 نیز امر را توبه را بر دو خاطر ایرخان جمع باشد پس در میان نیز سوار شد و امر بیک بیک رسیدند و او توضع مبارک
 و آن بد بخت محل بایست را بکشد داشت چنانکه هر را دگر کرد و ایرخان رسید و توقع آن بود که از برای برادر
 بپایان شود و او خود چندان بغضی در دل داشت که در دست مرکب بعد کینه توضع میکرد که ایرخان از آن کین
 بیش می شد و گفت ای بد بخت این چه قسم آمدن و بکیر است امر در پادشاهان روی کار نیست و بیاید که حاجت
 بنده کی کشد به غفلت ابد و شش بکشد و ترا بخندد و آمدن عاری میاید آن بی سعادت روی کرد که از آن بیک
 خونی این سلسله با ولا حسن داشت و کسپه است که برادر را نداشت و ترکمان را در انداخت پس خونی را از
 کجاست که تو این امر نوعی میکنی اینقدر سندی کرد که بر پنج ایرخان خود و گفت که چشم کث از من بر خیزد

از بر این چنین بکند باد و نور کس می بندد چنانکه پیش از او گفت قربانت نمودم و اصل
 این قسم نمرودی گوشت و او را هر که در انداختی رسید کس را و اصلان بخیر چنین بکند نشسته بود که در آن اثنا
 که نیکو نند و دور او را میان گرفتند و چون خبر از میان مهر که بر آن آمد و شمشیر را که نجات گشت و نجات
 کس گشتند و اصلان خود را بخیر رسا بند چون از خبر گشت فرمود و خبر را نگشت و جماعت ذوالقدر بعضی گفتند
 بودند و بعضی در این طرف بودند که خبر را از آن بستان از او به شمشیر و هر که از آن بستان
 از آن جانب علاء الدوله انتظار پیش می کشید که اول خبر فتح رسیده فرمود و نجات گشت و وقت عصری بود
 که خبر گشت رسید چون خواندند و علاء الدوله رسید جماعت ذوالقدر را طلبید و گفت ای جماعت از شما جنت
 و بیعت بر طرف شده است بسیار علامت که در این نزد او شاه آمده و پایی که در آن فرو داده اند که کوی دید
 مثل تحت که بر آن که سر بر فلک کشیده است و از آن که پیشان کرد و بر زیر که رفیق آن که مشکلی بود و در میان
 الکلی مردم بود و بنابرین و دیگرند از آمدن خود با آنجا *و سبیل باد و جهان بعد الدوله و علاء الدوله*
 و جواب فرستادند *علاء الدوله* از آن جانب شمر باز این کس فرستاد و در پیش علاء الدوله و ذوالقدر که سلطان
 مراد از برای من بیعت نام بر کردم و مرا بجال خود بگذردم و الا تا ترهت نیارم و سبطا نکر از آن
 بعد از آن که بر یکدیگر علاء الدوله دید که شاه سلطان مراد را می خواهد و جواب نوشت و فرستاد که معلوم شد
 آفاق بود که در آن روز من در میان با و شتابان اسم و رسمی دارم از انخواهی هیچ مفیدان با و جنگ که در وقت
 هزار ترکان و ذوالقدر به گفتن و ادم دانستم که مرا خدای جهان بر گزیده است کسی بر گزیده خدای عالم
 بر نمی آید اگر مرا بجال خود بگذردی من با تو شرط می کنم که دیگر از آن آب درنا پیشتر نیایم و دیگر نام دیار بر آن بر
 و پیشتر علاء الدوله نام شما باشد و دیگر که فرمود که سلطان مراد را بگویم امروز از اول حسن پاکت به همین بود که
 و خوب نیست که شاه دود از دمان حسن پاکت به آرد و دیگر اگر سلطان مراد بپناه من آورده است و من
 او را دادم و خود کردم از برای خاک حسن پاکت که در کس که اول کس در کس که در کس که حسن پاکت به با و لا
 شش صغیر بی نکرده است و همیشه در خدمت من می ماند و لا کتی صغیر میداد و سلطان مراد از اولاد و شتاب الخال
 و انداخته و منت من ضامن او که اگر او دیگر حرکتی ظاهر نشود و شتاب من بر چون نام در شاه سلطان مراد در

دعای فرمود

در جواب فرمود که قسم باد تا نیکو نام من بر مردم بماند و چون مردم بایران او و شتاب بر سر ملازمان من می انداخت
 در آن پیشتر ندید و او را ان می دم علاء الدوله و قسم باد نمودند که هر که درید و فرامید را محمد سلطان ترکان را
 برادر او گفت شمر با من دل برادر من پاکت شد و فرمود هر چه که را با و دادند و فرامید را بر یکدیگر
 شد و در آن ترهت محمد سلطان در فرامید بود و یکدیگر یکی او محمد خان بود چون در آن کشت از ترهت شد
 محمد سلطان ترکان بهمان قسم که برادرش میگفت شد و فرمود که سکت است از ترهت دادند و بهنام علاء الدوله
 سکندره و خطبه بنام چهار یار خوانده و کس فرستاد و بقیه در آن بخت علاء الدوله که کس کس کس کس کس
 که من فرامید را از برای تو دارم و محمد خان با چهار کس در دیار کس است و او چون خود را بیک کس در آن ترهت
 علاء الدوله را معقل کرد و در رعایت را بر روی خود بست و در لبر خود را سر از کرده با شمر که در آن کس
 فرامید فرمود و خبر رسید بخدا که از آن نداشت بر آمده و فرمود و سنا که استخوانی که در آن ترهت
 روانه فرامید کرد و چون به پای قلعه رسید فرمود که نشت و او را نصبت کرد و کس که در آن ترهت
 ترهت و نشت این چه علامت است که از تو بخیل آمد برادر است که تو از صدق هر که نداری شد و قبل
 کرد و فرامید و ابلت از آن که این فکر باطل بر که در آن ترهت است و لا جابه فرستاده است و در آن ترهت
 فایم کشت از آن ترهت چون محمدی خان مطاعه نمود و جواب نوشت که عجب آن خان که اینقدر رشور دارد که
 هر که در مدت مدید و عهد بعد که در آن اطاعت اجاق حسن پاکت و میرزا جهانگشت و اجاق ترکان
 و ذوالقدر کرده باشند و در راه تصوف صوفی کبری داده باشند من امروز اجاق را که در آن با و سخن بیکان
 و دست علوم با و جدی که این که بگویم منم خود را ترهت فرموده از آنجا که سول بر کردم و در آن ترهت این که بگویم
 این که بشود مرا خوش می آید باری از برای ضرورت اگر دسی و زی براه غیر حق رفیق اما حالا تو به کوی و دیگر که
 علاء الدوله این ملک را بشناخته اند که داشت که شما باشند و آنچه می باشد که او شتاب را بعد می رسد و اگر تابت
 روز و یکبارگی این قلعه استاده که می کشید می نام که مراد را خواهد بود و چون این ترهت فرامید بسیار از ترهت
 فرموده و در قلعه را در میان که رفت و در قلعه کیری جد و جدا نمود و چون محمدی که در آن کس که در آن کس که
 علاء الدوله کار بر داشت فرمود تا نامه باشند با کس که در آن کس که در آن کس که در آن کس که در آن کس که

که فتنه ناک بجال تو خواجه کذاشت و از خود غدا سال در این سرحد فرستاد و در این سرحد خود او
 بشوئی بزن و دانیزار قلعه در آمد و من به که تو بکش را از پیش بر دارم و احوال و اسباب خیمای زکین و پهلان
 مقبول که اکثر کژی اند و آبای مرصع در سر دارند و همیشه در مرصع و اسباب بسیار آبهای بدوی کش می و هر کدام
 دو سه است و بیشتر دارند نام و آوازه بلند بسیار و هم غنیمت بسیار و مال صفت بدست که از آن تو خواهی آمدن
 چون اسکندر خان این قسم است گفت بسیار کم در پای تو فرستاده اند و طبع او حکمت آمده بر داشت صفت هرگز
 اگر در مجموعی و راه تو فرستاده را پیش گرفته را می کشد اما از آن جانب که در سر حضرت امیرالمومنین در پیش
 انداخته است با حق فکر کرد که برو و بگذشت بکلی و دیگر که اندام و پادشاه است و او را بگذشت بد و او را بگذشت بد
 کند و خود روزی در خدمت تو بکش بگذشت بد که از دولت ایشان فراخی بگذشت و خای عالم او را بر اهلی
 راه نای که در عقب ماند و از راه تو متعارف عیان مرکب بر کرد و از آن وقت رسید که محمد خان و دیگر
 آن را در فتنه گیری مشغول بود پس آمده مردم اردو را گفت که مرا بر چه خدمت خان که در خلوت حرفی بجا
 دارم بگویم امر بعضی خان رسیده که کندی آمده و کرده در در پیش نشسته است تا بی بگذشت که مرا مخفی بود
 بخدمت خان که سخن دارم که وقت فوت میشود خان فرمود تا خلوت کردند و او را طایفه چون داخل شد و
 چشمش بر خان افتاد و طرف صدق و طرفه می دید و با از اثر یکی است که بر شام اول من انداخته است که
 بیایم و شما را بر کنم باری بدان و آگاه پیش که اسکندر خان کرد و می کردی که من تو را در امشب بخدمت شوم
 بر شما خواهد زد و مرا حیف است که مثل شما جوانان عاقل نیست و دشمن بنا مردی ملاک شودید خان فرمود که
 او را بر دند و بگذشت و اسکندر خان فرمود بسیار از خیمهای خود بر دند و رفتند چون کرد آن آمده
 رفتند بیدار و در کسبی ندیدند گفتند تو بکش آگاه شده و فرستاده هر کدام رفتند بجهت های تو بکش و
 شروع کردند بغارت کردن چون مرکب نرا بار کردند از چهار طرف صدای گریه تو بکش بر آمد اسکندر خان
 کرد که از نمازش بر آمده از خیمه بیرون آمد و دید که صدای شمشیر کشش جهت بگوش او بر رسید و دیگر محل
 ایستادن ندیدند راه فرار را پیش گرفت تا از میان در و درگاه از دو سه رخ خورده بود و درین
 شب از راه بیرون آمد و عقب سر را نگاه میکردند و میرفتند و از غنیمت آن کس سوار گشتند بودند

المرئف و از آنجا که

و اکثر زده شدند از جانب محمد سلطان ترکان صدای نای هوی شنید ساعتی صبر کرد و بکسی که می شود
 گفتند تو بکش که بگذشتند او گفت محمد خان آمد بدینست که از گردان محمدی بگریزد و از فتنه بیرون بیاید و کس
 فرستادند اسکندر خان که چو پیش نمی آیی او گفت بخونم که بکش متبانی بر و بخدمت برسم پس بعد ساعتی
 شنید که صدای گریه می آید گفت خبر یا در پیش را را و گفتند گفت گفت که محمد خان فرستاده و بیشتر فرستاده است
 از آنجا که سوار آورده بود و بخدمت خان چهار هزار کس شمار داده و از آن گردان فرمود که از آنجا که
 آوردند خان پرسید که شما چند نفر اکس بودید گفت هفت هزار کس خان گفت کی گذارم بود و در وقت خان
 با سه هزار کس در پای قلعه گذشت و سه هزار کس خود در دشت سر در عقب روز دیگر که در میان آن کس هزار
 فرد آمده گردان دیدند که خان رسید با تیغ بران افند هزار کس دیگر داشت و دو هزار کس که بر زبان شده بود
 رفتند محمد خان فرمود هزار تومان در نقد بآن کرد و داد و در آن کس خود کرد و با او شتر و گاو و گوسفند
 نایب و از برای او بخت بگرد و در مصاحب خود که داند و شنید بگذشت نام او احمد بود خان گفت ترا احمد
 سلطان انقب اولم نام ازشت و بر آنکه خطاب بکرم باری بگو راه دیگر که اندام که مارا بگو نموده بگریز
 اسکندر خان گفت بی من راهی که اندام که در میان میرود و در دیکت بسیار خان فرمود که از دو فرقه بگذشت
 و از راه بیابان روانه شدند اما چون اسکندر خان فرار نمود جاسوسی بقیس کرد که جزایا در در که خان خواهد رفت
 ناکندند بانه سوره جراه و در که بر کرد و ندانند که از راه بیابان می آید باری بجا طایفه را ایل و چشم خود را
 پیش گرفته بد رفت و خان از راه بیابان سر دزد و بجهت فرستاد با بقادر آمد و وقتی رسید که گردان کرد
 آنکس حاد را سوار کرده بودند و بجهت ایل و مزارق ایشان هر کس فرار نمودند جان بدو بزرگ
 و آنگاه که بگریخته خود ایستادند و نگه داشتند آنوقت از خود اسوالی کرد آن ایل بود و در دشت و در
 فتنه خود در دزد و از راه را بسته محمد خان دانست که کرفتن فتنه مشکل است مراجعت نموده با مال و اموال
 و سوار ایستاد و چون دوازده پنج راه رفت اسکندر خان دید که با هم فتنه و فتنه شد و در دشت
 و لنگر بر آنگاه می آمدند چون فی خا خا در احوال پرسید شرح را گفتند آه از خا خا بر آمده است که بخت
 خان ندارد فرمود تا آنجا که بر آنگاه شود محمد خان گفت که از اینان سر در عقب گذارند اسکندر خان

در ظاهر نوشته که معلوم می شود که دوست بزرگوارم را بگو و حیدر الهی را در آید و بعد از
 بهر برادر و برادرزاده است چون خواهی برادران که بگو از تو بخش را زنده و بگو در هر چند ما که بر او شکر
 و بگو بگویم به این یکی در عالم کفر نمیشد بر هر چه میباید از او دان و او هم بر و بخت آفتی خود دوست از دیار الکی
 بگو برادر که در ماحولی بگوید ما میگویم که پیش از آمدن عارفه بود و الهی نواد و الهی حریف این سپاه خواستی
 چون نامه را ملاحظه نمود در جواب گفت برو بگو که خان و الهی که چون تو اراده داری و میخواهی که نام نیک عالم
 از تو بماند باید خود خورده پس را که راه نمی حالک شناخت و شناسیت دستور خویش کردانی و با دوست
 و صواب کار خویش را که سوال نمی و نیک بانی حقیقت کار دینی و عقبی را که هر چه میگذرد برادر که هر روز در عالم از خاک
 و خاک خیال پیش نیست و هر کس دل در خواب خیال بذلت خود را بخواهد در دست چری نماید و همیشه در آتش حرص
 و از دیده امیدوار نیست و کاری می باید کرد که بجانب شهرستان عالم بقایر که چون مساج حاصل او را سر بخت بد نظر
 ساکنان عالم هر وقت که خواهد استیغ نماید زنده کاری مکن که بجز پیشانی چری زنده نشو باشی دیگر اگر چون دم از دست
 و فوت چری میاید که نیک به اندیشه کار خود را نظر کرد و دید که رضای خداوند جهان را که دست تقدیر ارادت تو حیر
 نمود و الهی که رضای خداوند نیست قدم گذارست تا برین چون میگوی که برادر ارفغان داده است که بجز خودی برادر
 تمام تو بخش اقل عام نایم این فکر خود خطا است بشو و علم و یقین که توفیق در این امر و یقین خود را بگو که
 برادرانت بقصد کشتن مسلمانان سپاه بر داشته اند و جمع را بی جرم و گناه بقتل آورده باشند الهی که خدای تعالی
 برای او را چنان نیست او است میدود و بگوید که بندگان او بی جرم قصاص نمایند و آنچه میگویند بگویم بگویم بگویم
 برادرانت در جنگگاه بهرین از کس از چنان که شکست خورد و کشته شدند و ظنی بر این نرسیده است و کس از شما
 خاف از بای دریا و ده است که نامردی کشته باشند که انتقام بکشید و هر کس قدم در دایره سپاهی گیری نماید
 عاقبتش کشته یا بشود و الهی که گفتی که شما را دان و او هم همان بشو و سر دانت اما وقتی اعان داده اند مردان که در شمل
 اسیر و کشته کرده اند و در برابر باز داشته اند و قادر بر قتل هستند و نمیشوند و می بینند و الهی که این سخن لغوات که
 میگوی شما با جنگ نموده اند و با شکست نداده اند این خود خطا است معظمت فتح و عظمت از بسیاری لشکر نیست بلکه
 بعون و نصرت داور است همیشه کفار بسیار بوده اند و سپاه اسلام اندک فتح کرده اند اگر راست میگوید و میخواهد

سپاه

توفیق نماز را

که توفیق شما را بر سر شود با ما یکی کنید خود توفیق را نشان شما میدهم به آنکه توفیق است که دست ارادت
 بر زمان شاه ولایت امیر المومنین علیه السلام از روی صدق و بیکری بزنند و با اعدای دشمن و دشمن بشنید
 و در دست فرزندان آن بیخ علم باشند و این و دولت جنگ بکشید که اگر کشته شود و در جنگ بزند و دست یافته
 باشند و چون بکشید غازی شده باشند و من خاص که شما بایست خود دست شاه آفرید و شما را بفرموده که در انزلی
 جاکو بهر دو کرد و او و برادر برید که هم دنیا داشته باشند و هم اتوت زنده که فریب کرد و بر طرف نماید و اگر از
 توفیق بهره دارید آنچنین میگویم بسع رضای خود و الا جنگ آمده باشند که غازی جهان که فرمودی دهیم
 نامداد و باقی چون نامه را ملاحظه نمود بگوید که گفتند که ما بگویم که این جماعت نزنند و صادق و جوان و پز
 و این بهرین در جواب نامه نوشته اند که با دست صحت است که با در سپاهی گیری دارند پس فرمود و با جنگ
 بهر لشکر را آوردند و در جنگ که آتش عالم آب گرز دکان و در بای لشکر از جای در آمدند و صفها از دو جانب
 از لشکر محمد خان استیخو سرسوی آسمان کرد و گفت ای خدای جهان چون مراد الی جانب توفیقیت و یقین
 که حق با است این طایفه ظلم میکنند از تو عدو میخواهم که در آن دشمناسکی جماعت و الهی که در آن فریب بدو
 سره از اسکت میدان آمدند چون چشم بندگان تو بخش بر آن بندگان افتاد و فریاد کنند و میدان و بخت از آن
 و دست میبندد کشتن خود را و الهی که چنانکه شد محمد خان روی کرد و بفرمان برادرش گفت که اگر در
 فتح و غلبه از بایست بندگان شکست بر بندگان دشمن میدهند و اگر بر عکس فتح ایشان را خواهد بود و آن دو طایفه
 در برابر تماشای جنگ بندگان و میدان و مرز از آنجا که محمد خان و کورشان نیز همین نیست که در بندگان
 تو بخش تمام میگردد کشته اند و زنده خود را بر قلب بندگان و الهی که در هر دو طایفه شکست و در جنگ با هر دو طایفه
 بندگان و الهی که در آن فریاد و زاری کردند و بندگان و در میدان آمدند و کشته شدند و با بندگان
 بر کشته شدند و الهی که در آن رفت محمد خان فرمود که آن بندگان را برادران کردند و آن بندگان را برادر
 و محمد خان استیخو سرسوی آسمان کرد و گفت خداوند انکه بر کاد و نو که فرمودی بلطف و کرم تو بود دست را که
 شکست اگر آید که توفیق تو میدوی و روی کرد و بفرمان گفت ای برادر خلیف و اگر فتح از جانب است و
 گفت خاطر من جمع است بولایت امیر المومنین عا از آنجا که هر چه میدان و دست و ز قراخان هزار کس را

و بعد آن آمد و محو را از دهر چرخ و از کیم بر کمر انداخته کرد و این دو القدران شکست خوردند و محمد خان ذوالقدر
 میدان آمد و آن مقرب ترخان دو چار او شد و او را از بانی در آورد و آن در طبل داشت زدن چون شکست
 کویش از سر حرکت برادران و اینها شکست داشت که بخت از دو دمان البان بر کمر دید چون روز شد آن دو
 در یک کنگر از جا آمدند چون صفوف جلال را شکستند هنوز از راه میدان نگردیده بودند که از میان سپاه توپکش
 جوان بگنجوی تازه نوگشته بود و در میان توپکش مفلک تراوی بود و زیر اگر کسی توپکش امری که شاه جان
 بود که هر که در جنگ او را پیش میبرد بود و غنیمت میبرد بود و بزرگی توپکش بر یکدیگر با جمل و مضرب بود و اصل مضرب
 داشتند آن خود نیز بود اما اگر متر از رگه دو سه جوانی میخورد آن متر دیگر متری دیگر و سپاهی بود و اگر در جنگ
 زیاد مری میکرد بیابان میگردید آن بود که همیشه توپکش اندک بودند و سپاه دشمن بسیار اتفاقا این جوان تازه
 نوگشته بود و هنوز جنگ نگردیده بود و زرم ندیده بود آن یکسری ده باره و پنج که در آن وقت سپاه بود و با
 خود گفت بیا اگر خواهی از این بلا و سختیجات بگریز و جنگ از برابر دو صف جان بازی کن که دوست و دشمن
 ننگار میکند از میان صف نخواست برود و مرکب از همه جدا آمد و در برابر محمد خان سپاه دو گفت میخوانم
 نظری بمن بکنی که در نظر ما اعتباری ندارم اما خواهی من بزرگ است که از مردم میدان کور شده و رخ که من هم
 کور شده و رخ نام دارم و هر دو شاه رخ نام با هم که جنگ کنیم امید هست که خدای تعالی فرزند و گردان محمد خان جوان
 مرد مسرفی بود آن را بفال خوب گرفت گفت اجای شاه تر آمد و کند کور شده و از اسب و مرکب جدا میزد و آنکه میزد
 از آنجانب کور شد رخ بآن اسب بروی کشای سوار و لاله رنگانی بر سر و شمشیر مضع بر کمر آراده میدان نمود و
 در میان کور و دهر غوطه خورده چون میدان رسید کور یک چشمی مثل خودش را دید گفت ای کیدی مسخره آمد
 که مسخری بکنی او گفت تو که کیتی گفت من کور شده و هر علاه و دور او گفت من کور شده و استخوان بعد از گفتگوی
 بسیار که بهجا آورده و معانای بجا میدادند و خود را بسیار گرفت کور شده و هر علاه و دور او را و بر نه کرده و بخت
 که بخت مشروب کرده و بخور و زاری او را بست ذوالقدران گفتند که مکن از به جا پلان رفته که از جا در آید که پیش
 سفیدان گفتند صبر کنید و مزاج نشنید که اگر هجوم آورد بر تو توپکش او را پاره پاره میکند این حرکت کردند تا که
 کور شده او را در جلوداخت و آورد و بخت محمد خان و خان خود برده بود که او را بچشم گرفت خان

ادراختی

ادراختی کرد و فرمود او را شاه رخ سلطان گویند و یکوست خلعت خیمه و سوار برده با بیراق از برای او جدا کرد
 کور شده گفت خان سلامت بکشیم و کور شده و این شفت کند اما چون کور شده رخ را بیای علم آوردند
 ذوالقدران هم نشنیدند که از نطق بگو کسی که نپای علم نرو داشت یک کور شده را با یکدیگر پس از جا حرکت کردند و یکی
 آمد و آن جز را محمد خان رسانید که خان فرمود کور شده رخ را گردان زدند و کور شده را بر سر نیزه کردند و چون جنگ صفوف
 کردند ذوالقدران آن سر را دیدند و دیگر باره راه فرار پیش گرفته بجانب قلعه در را دید رفتند و پشت هزار پانصد
 گشت شدند و تمام کردند و سر را بردارند و کور شده و فرار نمودند و سپاه توپکش حاص شدند و بر سر پلان
 علاه و دور را با کمرای و دیگر بخت شمرند از زمان فرستادند و در عوض فید کردند که چون کور شده معاهده جنگ شد
 فرمود خلعت از برای محمد خان و قرا خان برادرش را بست زین زد و کور شده و پنج و خنجر جدا کردند و بخت
 آن جوان را که کار کرده بودند علی خلعت با خنجر و کور شده رخ را بیا کیش خان شاه رخ سلطان خطاب کرد
 و نوشت محمد خان که اگر علاه کرد و دیگر سپاه بگویند مرا از آمدن او اعلام نما آنکه او را از پیش
 بردارم و اگر تا بقلعه آسمان رفته باشند او را بقرب سیخ آید از بر بر آورد و خلعت را خان پوشید و جانشین
 فرستاد که خبری از علاه و دور بیاورند و از آن طرف چون سپاه شکست رفته بود آنجا رسید و علاه
 نتایج شاهی بر زمین زد و کور شده جان پاره کرد و بر نه شد و در خاکستر نشسته و زجر میخورد
 و روز چهارم منو سیاهی فرمود آوردند و در تعزیت پیران پوشید و مردم دو تمام سپاه پوشش شدند و از
 آنجانب خبر رسید سلطان با زیر بر قیصر و م که خبر خدای که این کس بچرخ و از کنگر بچرخ این مرکب
 آورد و آنکه بر سرش آمده بود و با عوض کردند و از نه پیرا و مفتیق گفته شد و در دست توپکش و در
 کور شده ارد چون قیصر این را شنید گفت بچاره علاه و دور که از او لا یتخضع چه بر سر او آمده است
 بطشای بید که هر دای و ادای با کور و اول کس بختیم او را اسیرا متی بدیم چون وزیر اعظم شدند
 گفت ای شمر یاد بکن که از این بهتر شود این مرکب بر بر فسون ای شمر را من طرک شخصی از او شنیدم
 میگویند که این باجه و خراجا را از کور و جلد از شما گرفته است و اگر سلطان قاضیا تر بر سر و چون سلطان
 قاضیا در مجلس می نشست نامی نوشت بر شخصی لا بصورت عثمانو میساخت و نام را با و میداد

الچی

دیار خود نشاند روز و بوقت خبری بود که لشکر ذوالقدر بخدا داشتند بعد از آنکه گفتند فرمود آنکه گویند بود و در لشکری
 قیامت که در دوازده شب ایشان رفتند بر گردیده آمد بقلعه در آن شب تاز و در کار چو پیش **آنکه چون که بکشان**
و دروغ زشتان و دکان و مقدسات که در آن و بغیر آنکه آورده اند که می بکشان این باو خبر خان که تزار بکشی
 برساند بشنید که از طرف سرکشند که پای تخت سلطان احمد خان بن احمد خان که تزار با بر طبق و صاحبان برساند وقت
 از طرف بجان بکشند نیز از آنکه آید با بر و او نیز بر تخت می رفته است و جدا بود به بر سر را و تزار خلع و رسیده است
 از استیلا این کلام بسیار خوشحال گردیده و از او فرمود که بکشید سر قندهار علی میرزای فرزند سلطان احمد خان بکشد
 و پای تخت امیر طبق و را بر تخت و در آنکه تمام ممالک ترکستان سر در اطاعت او بگذارد و خوشای بکشان و در ملک
 چران بود و بقیه نوشت بخدمت شاه خان پادشاه داشت فوجی مضمون اینکه معلوم خان کلان و نائب چنگر خان بود
 بکشید که حال آفتاب نشانی چنگر خان را پس برده و بجا بکشان دکان و در آنکه بسیار و بسیار جفتی با و صاحبان
 امیر طبق و در آنکه سال روز و در دولت بسلطنت از آفتاب جهان تاب چنگر خان کتب نموده تا به بر سر رسید
 و چون مهر و خشتند که او را و چنگر خان بشنید عاری شدند بود که با بهو بسیار و بهر تو میباید و جلوه بود و از آنکه در کشت
 و از آنکه این دو دمان بهر وصل و در آنکه رسید انشا الله و بعد از آنکه بر تو نور آفتاب چنگر خان از آنکه مشرق طلوع شده باز
 بجا ازین دولت این دو دمان بکشید بهر بخت غیر سرشت نخواهند مطلق است که اگر نائب چنگر خان و او از ده هزار
 کشته و این دمان بکشند و خود نیز از کس و ارم تر بدان نماید و بر سر سر قندهار پای تخت را از او و صاحبان که رفت
 از آنکه با نیز بجان رفته فرزند بکشید ازین بر داشته ازین تو خبر خان کلان باز او را و چنگر خان بناج و تخت سر قندهار
 خود بکشند چون بویافته تا بکشان بکشان پادشاه داشت رسید اکتس او را قبول نموده مدد و کمک آنچه بخواهند بود
 ارسال نمودن ای بکشان از ملک چران بپشت هزار کس و آنکه سر قندهار چون بویافته رسید بکشان بکشان
 بکشان علی میرزا رسید که پادشاه ترکستان بود و جفتی فرستاده می خواهم که اطلاع سلطان بود و احوال نمود و چون
 اتیان بکشان از خود می که داشت چو بجمع کردن سپاه تزار داشت می بکشان رسید که بویافته است و بکشان
 از کشتی فرود آمدند سلطان ازین خواهم بکشان بکشان چو آنکه را جمع بکشی که بکشان می بکشان
 بهی انانین گفت ترا با جنگ کاری نباشد بهی که چون شکست با و خواهم داد و مدت بجا و نفع فلان و چون بکشان

دیکر کسی در انجمن است و سر قندهار و آن بماند و فرمود آن بپشت هزار کس که از جای در آمدند و روی بشنیدند
 بچی خواهم فرمود آید از آنکه امر اتیان است که خواهم از آنکه پادشاه و خوان بکشان بکشان از جای در آمدند و بکشان
 کلان از کشته بران آمدند و قریب بعد از آنکه کشتی بکشان پادشاه می بکشان از جای در آمدند و بکشان
 از روی او را آن که گردند و هزار کس را بکشان بکشان که در آنکه بکشان می بکشان از جای در آمدند و بکشان
 که پادشاه می بکشان که فرار نماید که می خواهم فرمود تزار و بکشان بکشان علی میرزا از بالای می چو و در
 نظاره نمود و آن حالت را مشاهده نمود و خوشحال گردید و داشت که حق بر طرف اتیان است خاطر ضرر از او
 جمع نمود چون اتیان آمد او را در بر گرفت و چینی او را بکشد و گفت من غیر از تو کسی ندارم اما از این طرف
 چون شاه می بکشان که حال را مشاهده نمود و درین بکشان را طلبید و گفت دیدم که این بکشی چه بکشان و او را
 یک کاری بر سر او میبایم که در آنکه تا با تو میباید پس قندهار بکشان برادر خود را گفت که تو می بکشان بکشان
 بسیار انتقام نمایی و در ملک بکشان در میان آن باغ در کین بکشی و این مرتبه که مردم بکشان از او درون
 نمانند من خود را در آن بکشان و در محل و بکشان می بکشان از آنکه پادشاه بکشان بکشان می بکشان از آنکه پادشاه
 و هر کلام که باری خواهند بکشان و بکشان بکشان می بکشان از آنکه پادشاه بکشان بکشان می بکشان از آنکه پادشاه
 قبول نموده در کین بود و چون دور و در کشت مردم بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان
 او نیز در کشته بود و فرمود که فرادین میر و مردم بکشان می بکشان از آنکه پادشاه بکشان بکشان می بکشان از آنکه پادشاه
 تمام با درون و برون آمدند چون شاه می بکشان آن را در کشته بکشان و او بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان
 اندر جنگ که در آنکه بکشان و افضل بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان
 زنده و بدنه کسان بکشان زده در وقت مفت خود را بشنید بر سر او و می بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان
 بشنید و بر پشت کشته صدای گریه می بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان
 خود بکشان از طبع فراموش شده روی بشنید و در آنکه بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان
 بهر و بشنید بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان
 زنده نمی ماند آنچنان در آن داشت سر کزان و داشت نامه بود و در کشته بکشان بکشان بکشان بکشان بکشان

و آنچنان نام نوشت و او را طلبید و حسین برزای پسر و بکرش که در بند دارم دانست که این پسر و برادرش آمدند بسیار خود
 بر دو جوان که بر اوت را طلبیده ام از آنطرف آمد سلطان تریج فرمان میرزا رسید و بگویند و روانه شد چون خبر آنکه
 میرزا سلطان رسید فرمود که استقبال کرد و میر علی بنی سواری شده با نظام الملک صرد الدین خواج و شرف الدین خواج
 چون رسیدند بجزایر میر علی بنی پسر پادشاه رسید که ای میرزای بیغیرا آتدی آنوقت داشت که مکر کرده است خویش
 که بر کرد و میر علی گفت هر کس نامش از روی علم و عقل روانه کنم حالا که بروی من را بر سر بگردانم پس او را آورد و بگویند
 سلطان و سلطان را در آنکه بگویند و گفت در خانه میر علی بنی پسر پادشاه با نظام الملک خواج بود اما چون خبر رفتن بکتاب
 چراغ محمد موسی برزای رسید برزای که در آنجا بود بخدمت خود که میگوید که بکشتن کشته میروی و او را علاج کرد و
 به اتفاق رفت اما تریج الزمان میرزا در خانه میر علی بنی بود و در نظر سلطان افتاده بود پس میر علی بنی گفت هرگاه
 نودست شغل کنی من بتو نام بدر رفت انقضای میر علی بنی پسر محمد میرزا را کرد و میرزا خود را بجزایر جان انداخت اما بعضی
 کردند که چون محمد حسین برزای خود را بر جان کرده بود محمد موسی برزای او را داده بود و میخواست که او را بکشد او بر کرد
 بجا که او را چون تریج الزمان از بند خود را خلاص نمود آمد با پسر پادشاه و کمر قتل محمد حسین برزای را بست و بفر
 دار کرد و در محراب خدمت توابع کتبی شان کسانید حضرت او را عزت نموده از برای خاطر سلطان الکاهی سواد
 و آمو و قلم را با و داد و او در سواد و قلمی که توابع شرف بکتاب بقدرت در رفت بویج الزمان میرزا از پادشاه
 اگر بپادشاه از نوبت سلطان او بپادشاه توابع شرف جای پر را تصرف پس بر خواسته بنوم تاخت روانه نمودند
 آنجا رسید محمد حسین برزای از سواد و قلمی که کرده خود را بایع انداخت و حضرت اعلی در آن نیز توابعی باصفهان آمد
 بخواست که بر سر خراسان برود چون آنجا رسید سلطان رسید عرض کرد که ای پسر پادشاه بود که توابعی پادشاه سواری شده
 بناویب تمام ترکمان از راه بلخ رفت و خاف که با نظام الملک فرمود که از برای خاطر سلطان از تقصیرات
 بویج الزمان که نشنیده اما محمد حسین برزای چون در ایران بود خواج نظام الملک با برادر سلطان گفت که میرزا از طرف
 بویج الزمان هر گاه که تو بدوی باید که فرستاد و در عراق و محمد حسین برزای را طلب نمود که با و برود و بجزایر و بویج الزمان
 برود و بجزایر و بویج الزمان و از نو نام نشنیده بویج الزمان که از پسر پادشاه بر روی شمشیر و دیو بکشد چون
 آن خبر به پادشاه رسید که حال کرد و روز دیگر از جانب میر علی بنی پسر پادشاه آمد که زنده است و از اخیان مکر او خود بر

بر علی بنی

باز

بطرف پنج ای که محمد موسی برزای را در سجده بکار و بگویند هرگاه محمد حسین برزای با پسر پادشاه نهد بکار او بکشد و بویج الزمان
 نمودن بر علی بنی پسر پادشاه و بویج الزمان و بویج الزمان که در آنجا بکشد سلطان آمد و بویج حسین برزای را
 از خدمت آتش در برداشته روانه است و پادشاه ناما چون میرزا رسید با پسر پادشاه و روز دیگر نوشته بویج الزمان آمد
 بر پیش پادشاه که زنده است و پادشاه محمد حسین برزای را او مید و اگر برود از برای در و در که من نیز در این کمر خود مردم پنج را
 طریقه بخت از این که گرفته کس فرستادم بکتاب قندمار و از این برزایون ارغام بخت گرفته و میرزا پسر پادشاه را
 نیز از جانب مفتاح طلب نموده ام اما آن فرزندم هم غصب نموده بخوام تا او را که شمشیر اقلی میبوسند استقبال
 نمایی و او را از برای در آوری و بجزایر برای من بگویند چون نام پسر پادشاه قبول نمود که کس سواد و احوال علم
 خود را بر سر پادشاه گفته که فرستاد و بویج الزمان که در آنجا بود که بگویند که خود میرزا محمد حسین برزای در آنجا
 روز دیگر محمد حسین برزای رسید از طرف شهر محمد موسی پادشاه آمد و هر دو دید یکدیگر و در آنجا نشستند که میگویند
 و هر دو در آنجا نشستند و در آنجا نشستند و در آنجا نشستند و در آنجا نشستند و در آنجا نشستند و در آنجا نشستند
 کرد و پادشاه سلطان که در آنجا پادشاه بود و رفتند که از جای در آید که چنان کار کردی تا فرود آمد و بویج سلطان
 چ بگویند که ماه را قتل عام خواهد کرد و او گفت شما را نام بر من بکشید و ز بیکدیگر و کرم بدر مرا گوید این در دم
 حدایت دمی انور از مال محمد حسین برزای بر پیش پادشاه بنموده صد تومان داد و پادشاه نیز از انعام داد و گفت
 این حدایت از مال محمد حسین برزای بنموده صد تومان داد و پادشاه نیز از انعام داد و گفت
 بجزایر رسید بویج الزمان میرزا از پسر پادشاه بکشی که میرزا پسر پادشاه را در آنجا پادشاه و کس که فرستاد و بویج
 قندمار پیش پادشاه از انعام و سپاه پنج را زد داد آنجا رسید سلطان آمد و از نهادنش بر آمده از برای محمد
 حسین برزای سو که کردید که جزا را از جانب پنج که در آنجا بکشد که بویج الزمان میرزا با پسر پادشاه بنموده بویج سلطان
 فرمود تا میر علی بنی پسر پادشاه بخواست او بقتل آورد که او بگویند که سلطان از سر تقصیرات او در گذشت و بویج سلطان
 سلامت بکشد اگر بخت بکشد بر من بروم و بویج الزمان منع کرد و بویج پادشاه بخت بیاورم سلطان گفت که تو بگویند
 بکشی همان بر علی بنی پسر پادشاه و اگر نه تو نیز میبایستی که ترا بخاری خار بقتل می آورم پس میر علی بنی پسر پادشاه بکشی
 رای کند این خبر رسید بویج الزمان میرزا فرمود که او را استقبال کند و آورد و چون پیش پادشاه افتاد و بویج پادشاه

بود که جز نشستن مومن بر در سپید بسیار دیگر نشسته و روز از این گرفت که بر علی بن ابی طالب و شمس و دیان کرد
 و گفت مجتبی است که مرا بکشند باز هم که در این چنین بستی داده بر کرد به سلطان آمد بگرم و از حدی که بگرم
 و به که بگرم گفت می باید سپاه را طلب کردند و خود را بر داشته رفت از عقب برج از میان راه سلطان از
 همراه بیرون آمد و بکنار خود را می نمود تا رسید به در از آنجا که امیر از انون از عام دور زده هزار کس از خدمت
 بر داشته بعد از آن زمان روزی که در آن وقت از آن با هست هزار کس رسید با بر از انون و هر دو سپاه یکی شدند و آن
 سپاه پیش را بکشید اما از این جانب سلطان در قتل و به کشته امیر از انون رفت بکشد برج از انون
 در آن اثنا خواج نظام الملک در خدمت سلطان ایستاد و خواجش نمی آید که به بر این برج بر کشته کرد که
 باعث بدنامی و رسوائی این دو دمان است اگر امر بشنود بروم و بدیع الزمان را منع نمود و او را نمی آید و با
 سلطان گفت اگر تو این کار بکنی اول تو را خواج علی شیرین خواج نظام الملک بر خواسته از قتل و به کشته
 را بکشند چون بد و مری بکشد از دوی بدیع الزمان بر زار او چون خواج میرزا رسید و خود که امیر از انون
 با جوانان اعتباری با استقبال خواج نظام الملک فتنه و او را آورده بمنزل رساند و چون میرزا را دید و در آن
 آنرا سجد کرد و بر زانو نشسته و خواج نظام الملک در کمر او خواج که ده جیبی او را بکشد و آورده در یک
 خود را داد و سخن از هر جا که تائب بود و طلب رسید آنکه از فتنه بکشد و بکشد که آنکه او میرزا را قبول
 افتاد و گفت من خود دست از خون فرزندم محمد مومن برداشتم چون توفیق بعلیه در کمر من دارم من
 از سخن تو بخاور نمیکم با امیر از انون که گفت بر در سپاه خود را و بر و بجانب چپ من خود بروم و سلطان
 ایستاد و بر روی عهدی بگرم و ترا بجانب فتنه کرد و از اینجا امیر از انون گفت که امر از میرزا
 بدیع الزمان با نظام الملک بر خواسته و در آن وقت سلطان کردید و امیر علی شیرین جاسوسی همراه کرده
 بود که بدیع الزمان بر زار ارضی شود با من این کتاب را در وقت فرصت بدست میرزا به چون میرزا
 بیکت بمنزل آمده بود و در منزل با خواج مرکب میرزا که آن جاسوس پیش آمده و علی شیرین را
 و ادب است میرزا چون مضامین که نوشته بود که معلوم میرزا بود که بکشید که خواج دو قطعه است که ترا
 بنویسد و باور دانا که سلطان ترا بکشند و این و غوغا را که تا کند زنا که فریب او را نخورد چون تو مرا

نکستی و زنا کردی

نکستی و زنا کردی با برین این ملک بجای را به سلطان کردم و زنا کرد و از این مطلب میر علی شیرین
 بود که خواج جواد این کار را چنان برد و اعتباری او در خدمت سلطان بر وجهی اصل برسد با برین این ملک
 بجای کرد پس چون نوشته را خواند و از او عاشق متعاقب شد و رفو را در ده دور بخت او کرد
 خواج گفت ای بی انصاف بقدر حاجت که بجای مرا بکشتی بهی خواج فتنه که آن نوشته میر علی
 بود گفت میرزا سلامت بهشت بر بنویز سلطان ترافتم دیدم که اول دو کلاه از من بکشتی کنی و نگاه هر دو
 یکی بر زان گفت مرا چه به سلطان قسم دادی که بکشتی نباشد آن سلطان سپاه دل را کشتی مومن میرزا
 فرزند زاده را بکشت خواج گفت بهر چه با قسم است که اول سخن میرزا بکشتی سخن خواج را
 و دست بر قضا بدست که چون آن سخن تمام کند و از این و آن و گفت چه بگوئی بگو گفت به قسم
 بدست زان بکشتی طلب نموده است آنچه او بخواهد بدست این خیال محال است این و هرگاه این نوشته را میر علی
 از خود نوشته باشد و بدست پس بر دست این سخن خواج برداشت و اما بکشد آن کرد و گفت اگر بکشتی
 تو بکشتی بدست بد این و بد دست بوده باشد اما خاطر من از هر وجه بدست خواج را روانه خود و خود
 بر کشت از آنجا که خواج آمد بدست سلطان و دست از زمین زد و گفت سلطان را از دست بعضی
 بگرم چند و شرح را سوخت آتش غلبه سلطان زبانه کشید میر علی را طلب نمود و گفت بهین خواج چه
 بگویم چون شنید گفت اگر بدیع الزمان تا از آمدن پشیمان شد خواج خود کرد دست سلطان با درگاه
 میر علی را بکشتی بدست یافت و گفت سلطان اگر بدیع الزمان نمی آید بکشد بدست می یافت چون این
 بکشتی آورد بدست خوانان او از پیش بر میدارم سلطان فرمود تا سوار سپاه کرد فتنه میرزا کس از فتنه
 مر و بر آمد و بجانب چپ میرزا ایستاد و از آن طرف امیر خسرو شاه با امیر از انون و بدیع الزمان میرزا با شمشیر
 کس از فتنه بران آمده و کشتی مری فرود آمده بود و دیگر باره نامه نوشتند به بدیع الزمان میرزا که ای فرزندی
 جفا چون نزد رخصت داده اند که در برابر ما بنویسند و دست و کمر این از عام و آن خسرو
 خنده سر بر نهاده و بدست خود را در بالا فرود آورده و بکشد و ترس از این توانم که چون بدست
 سلطان با و بکشد فرمود که کس جنگ ندهد و جواب بکشد گفت فرستاد بر کلاه از آنجا که روز دیگر او

مار و حاق بنو و حیدر حسین میرزا که زماره افغان نهاد که بر علی شرف خود در راه مانده و بسیار اعیان و کسب بسیار از او
 و باقی رزانه نامید و سلطان در آن انگ حاقی ساخته بود و قتل و قتل فرمود که در آن تمام خندق حاکم از
 سلطان و به باقی قرار داده بود خود با منجهان و منجان نشن بجهت استحق هر چند ارباب تقوی و اهل مجلس
 مطهران می کردند که این تمام را که رفتی و نشناختی سلطان برخواست و بیایب هر که بود که هر که یک نسخه
 راه می کردند یک میگویم غنیمت است سلطان جواب میداد که ای یاران گفته شد که در نزد من بهتر است تا آنکه از
 پیش این بگریزم این چه وجود دارد در هر چند کفشی بجای نرسید نشن تا به نزد او دگر چه پیش آمد
 آنجا نب چون سر روز بدیع الزمان در پای قلعه نشست ای میرزا انون گفت میرزا که بخت خود را بنام کردم
 گفت گفت از برای آنکه ما بکفرنق سلطان باغدار آیدیم و در اینجا چرا مانده ایم اگر بفرمانگرفتی تمام عالم از
 نت و برادران همه اطاعت خواهند کرد و بنابرین اگر سلطان از اینجا جزا در می شود فرار نموده خود را به راه
 می اندازد و راجع ما بخت میشود و بر جزا برویم قلعه بجای نگیرد و بدیع الزمان دانست که او را دست میگیرد
 و فرمود که می کشد و فرمود حسین میرزا جزا در کرد و گفت اگر در روز دیگر این نام در اینجا می ماند بر رفت
 پس ببرد خود فرمود که بنده کشید که میرزا اسوار میشود و میر و چون میرزا آن دیو کسرا می شنود سر را بر کمر می زند
 و گفت زن طلاق است کسی رو بقلعه نواز در غام جزا در شده گفت ای میرزا خام است دانسته اینکار میکند
 که تو در اینجا بکشتی می بروی و گفت داد و رفت و داد و داد و گفت که در وقت بخت بدیم گفت حالا قسم خودم
 اسوار و زاندر نیک می کنم آنروز تا عصر جنگ کرد که اگر قلعه فلک بود از پیش بر می داشت فرمود حسین
 میدانست که او را زنده نخواهد گذاشت اما جنگ مراد کرد چون عصر شد فرمود داد و داد ای میرزا انون بگو
 بر کرد و بجانب قلعه که بدیع الزمان لا علاج میوار شده رفت بر سر دیوار میسوزد کشته شده بود در آن
 سوار و خود با سوارهای خود کشته شده اند آنجا نب چون قاصد رسید میر علی میرزا که در کشتی فرستاد و میرزا که
 فرمود و در یک روز از آنجا نب فرمود حسین چون دید که برادر رفت بکشتی بدو را تاب نماند بود و حقیقت
 در قلعه که داشت همکار کس بر داشتند اما بدیع الزمان با میرزا انون رسیدند و بجای انگ سلطان دید که
 بدیع الزمان نموده و کرد و به جناحت داد که از طرف مار و حاق حیدر حسین میرزا با سوارهای خود فرار شده

از قلعه را ببرد

و آن روز از راه رسید

و آن روز بر سپاه برادر داشت که چون ای میرزا انون در آن کشته و کشتن محال و با جنگ میکرد از یک کشته که
 کشت یکدیگر از جانب هر که کشته و سپاه سلطان رسیدند و زخم بر یکدیگر و جنگ مراد کرد از آن وقت که
 بدیع الزمان افتاده راه فرار پیش گرفته بود و دست نوز خود را بقتل مار انداخت و سلطان پنج و فرودی
 نشست با سپاه خود در آن انگ بخت سبزدن و بعد از آن رفت بجانب راه و چون بدیع الزمان
 رفت بقدر آن کس فرستاد و بقلعه مرد پیش این حسین میرزا که اگر در این وقت بمن یاری نماید و مرا بکشد
 کرد این چه بگوید از من بشمار عاید کرد و چون این حسین نه راه فرار نشیطان او را غوغا نموده گفت برادر
 راست میگوید ای انور کتابت بدیع الزمان را فرمود سوار بر دشتند و هم یکجای حسین میرزا را داشت و خود
 میرزا از آن خود با و کشت که چه کنم بکنم در حق ملو برادر ما که مظلوم حسین را ولی عهده کرد این چه او را فرار
 خود یاری کنیم چون آن کشته یکجای حسین میرزا رسید او از غایت رشک حسد قبول نمود و در زمان فر
 فرمود تا سکه بنام پادشاهی او زد و خطبه خوانند و فرستاده گفت بروید و این حسین میرزا را بکشد که چنین
 کردم تو هم کین دهنست اسیر در رخ شده یکجای چون فرستاده آمد او نیز قبول نموده که بنام او در چون این
 رسید بدیع الزمان بسیار خوشحال شده با سواران فرستاده که از راهه خبری میاورند و اما چون آن خطبه
 رسید نظیرین کرد و فرزان خود را که با نرد عای سلطان بعد از اجابت رسیده بود که بعد از سلطان در خوش
 ندیده و در خوار و زاری در اول کشته شدند و حاکم سلطان از غضب مستولی شده بر علی شرف داد و راه
 کشت و خود با سپاه بطرف مر و در حرکت آمد چون خبر این حسین میرزا رسید فرمود قلعه مر و در آراستند
 و نشست بقلعه داری سلطان آمد و هر چند سلطان خواست که او را دست از او ببرد که داشت از قلعه بر دین نمی آمد
 اما چون کرد کار بود قلعه را در بر آید و آرد و غده سوخت در قلعه ماند ایشان کشته و کشتند از علی شرف
 گفت مرا بیا که دن ایشان بکشند که در روز اولی تو کفایت کن کار میکنی که خود را اسوار میکنی و سلطان را آرزو
 قبول نمادی بکشتن اول کشته چون از ایشان بکشند این بکشند و کشت پس چه خاک ببرد خود یکجای کشته
 که حسین میرزا که این را در پیش تو خود از ترس بنام کس نوشت نزد او می بین که در چه کار است گفت
 و حسین میرزا که این را در پیش تو خود از ترس بنام کس نوشت نزد او می بین که در چه کار است گفت

بود

کدام بخت تو را بر شدم و با هر جنگ بکنم و باغی شدم حال را روشن کرد و حق من غافل خواند چون من
خواب شدم ام خود را برسان و از تو خبری من بیا و در کار هر من نگذاشت که بکس من نماند و خود را
عاقبتی بود و جواب نوشت که ده هزار کس مستعد کرده ام و از تو خبری تو می آورم و اما تو می بایستی که
که با خود را بطلبی و از شفیق خود کنی و بگوئی که من از سلطان میترسم بدو بسلامت برود و بجانب هرات من برادر
کوچک خود کبک حسین را بر داشته روز نوروز بدین پدر می آیم و خود را در دست پدر راضی بکنم او را من حکایت
راضی خواهد کرد و چون قبول نماید و بر کرد و من از انطرف خود را بتو میرسانم و اگر خواهی از عقیقش رفته با سالی بخت
می آید و این جواب را نوشته فرستاد چون این حسین نوشته را ملاحظه نمود و خوشحال شده کس فرستاد و بخت پدر
صلح می نمود و از آنکه خود را خود را از سلطان فرستاد و او را بطلب چون مادر آمد و پدر خود را دید و بپوشش شروع
کرد و بگریه و بپشتن و بگریه گفت خوب جایی این چنین جیاست شایسته پدر خود را بکشد و آنچه گفته اید خود را بخواه
باری بر خواسته بیا و پای پدر را بکس و خود را بخواه و دیگر آنکه نشنیده که پدر با من در پدر خود را بکشد و گفت
ای مادر اگر من روی آنکه دانستم چه احتیاج بود و تو بودی و چون شرمش دارم و روی آنکه خدمت پدر را در
بنابر بنیر شرمش دارم که بروی خدمت پدر و بگوئی که نوشته بفرستد و من نوروز برادر را بر داشته خدمت سلطان
بیا و ما در گفت تا خود نیایم پدر راضی نخواهد شد و گفته اند چای پی که کرد که مادر راضی نمود که سلطان را ندید و بر کرد
و فرمود که پیش چند بزم بماند تا عروسی برود آنکه رفت خدمت سلطان و شرح را گفت سلطان راضی نشد که در آن
حسین و بنیر علی شرمش رسید که این حسین و کبک حسین چه و چه و در روز که هرات را نگذاشته بکشد آن دو جانی فرستاد
بشهر و برسان که دیگران را در غام بدین اندازد و بر داشته بماند و هزار کس و هرات را در میان گرفته اند و در
آن قوت نیست که در بر این بر این از آن جنگ که اقبال سلطان می بایست که چون نامه سلطان رسید شرح کرد که برادر
گفته این که بنیر و فرستاد که تو کرده اگر در دست داشته و در آنکه بفرستد و خود را بیاورد آن که بنیر من از برای من
نیت بکند برای فرزند است که آید و بر این که بعد از من بیاید چون عقیقش بفرستد و خود را بیاورد آن که برادر خود را
مردم داشته که سلطان در انقباض دارد که فرزند آن خود را بکشد و سلطان را علاج شده فرمود که بر طرف کند و بکشد
جود بنام پدر بر نرند چنان که در آن سلطان بر خواسته بجانب هرات راضی شد و کبک حسین میرا خود را رسانید

بنفوس و و از تو خبری من بیا و در کار هر من نگذاشت که بکس من نماند و خود را
عاقبتی بود و جواب نوشت که ده هزار کس مستعد کرده ام و از تو خبری تو می آورم و اما تو می بایستی که
که با خود را بطلبی و از شفیق خود کنی و بگوئی که من از سلطان میترسم بدو بسلامت برود و بجانب هرات من برادر
کوچک خود کبک حسین را بر داشته روز نوروز بدین پدر می آیم و خود را در دست پدر راضی بکنم او را من حکایت
راضی خواهد کرد و چون قبول نماید و بر کرد و من از انطرف خود را بتو میرسانم و اگر خواهی از عقیقش رفته با سالی بخت
می آید و این جواب را نوشته فرستاد چون این حسین نوشته را ملاحظه نمود و خوشحال شده کس فرستاد و بخت پدر
صلح می نمود و از آنکه خود را خود را از سلطان فرستاد و او را بطلب چون مادر آمد و پدر خود را دید و بپوشش شروع
کرد و بگریه و بپشتن و بگریه گفت خوب جایی این چنین جیاست شایسته پدر خود را بکشد و آنچه گفته اید خود را بخواه
باری بر خواسته بیا و پای پدر را بکس و خود را بخواه و دیگر آنکه نشنیده که پدر با من در پدر خود را بکشد و گفت
ای مادر اگر من روی آنکه دانستم چه احتیاج بود و تو بودی و چون شرمش دارم و روی آنکه خدمت پدر را در
بنابر بنیر شرمش دارم که بروی خدمت پدر و بگوئی که نوشته بفرستد و من نوروز برادر را بر داشته خدمت سلطان
بیا و ما در گفت تا خود نیایم پدر راضی نخواهد شد و گفته اند چای پی که کرد که مادر راضی نمود که سلطان را ندید و بر کرد
و فرمود که پیش چند بزم بماند تا عروسی برود آنکه رفت خدمت سلطان و شرح را گفت سلطان راضی نشد که در آن
حسین و بنیر علی شرمش رسید که این حسین و کبک حسین چه و چه و در روز که هرات را نگذاشته بکشد آن دو جانی فرستاد
بشهر و برسان که دیگران را در غام بدین اندازد و بر داشته بماند و هزار کس و هرات را در میان گرفته اند و در
آن قوت نیست که در بر این بر این از آن جنگ که اقبال سلطان می بایست که چون نامه سلطان رسید شرح کرد که برادر
گفته این که بنیر و فرستاد که تو کرده اگر در دست داشته و در آنکه بفرستد و خود را بیاورد آن که بنیر من از برای من
نیت بکند برای فرزند است که آید و بر این که بعد از من بیاید چون عقیقش بفرستد و خود را بیاورد آن که برادر خود را
مردم داشته که سلطان در انقباض دارد که فرزند آن خود را بکشد و سلطان را علاج شده فرمود که بر طرف کند و بکشد
جود بنام پدر بر نرند چنان که در آن سلطان بر خواسته بجانب هرات راضی شد و کبک حسین میرا خود را رسانید

و اسکو پور شد و از آنجا به سمت ابراهیم رسید و چون رسید به کلبه حبی بن را بنده فرموده بود و او را که برادرش از غلبه رفت
 به حاجات کردن در آمد اما از آنجا که او با جماعتی بر سر کرده بود و بعضی دیگر گفته که با او آفتابی مار گرفته باشند تا بفرم
 که او را بخت دهم بروم و از شهر چنان میگویم و بارها در بروم میباشیم چون ابن حبی بن رفت احوال معلوم
 میکنم اگر در زندگشده است او را بخت میدهم و اگر جانم گرفته است از او رخصت جنگ پدرش گرفته میفرم
 انصاف باشد و نماند چون معلوم کردند او را در زندگشده بود و در زندگشده در زندان او را برادر آورد و در زندگشده
 سلطان نیز از کس از مردم قتل و سر و باور یافت که در آن هرگز کس را نینماید و خود که مانده بود و در زندگشده
 غلبه برادر باقیار و در آن کوی چون نزدیک رسید کردی دید و در میان کرد و حاکم دوست نوازید که کوی
 و مظفر حبی بن میرزا را از بنیر در کردن نموده با خود آورد و در برابر سلطان ترخواست که دست او را بر دهنده
 چون ابراهیم سلطان کلبه حبی بن را دید گفت که کفایت او را تو گفت هر کس که داده است باری آدم و تودیت
 از بنیر برادر برادر گفت این بنده ابن حبی بن برادر است که از من نزد دستا گفت ای ملک
 بجزم یکیدی این صوفی گیری را چه در خدمت آنکس میکند که استخوان شما از غنیمت او بر درش یافته است پش
 شمشیری ز در پشته ابراهیم سلطان ترخان که او را انداخت و فرمود تا بنیر در کردن برادر بر آید و در زندگشده
 ابراهیم سلطان گوشتشده و خود را وقتی رساند که سلطان اراده میدان داشت و ابن حبی بن در میدان بود
 و چند نفر از انهای در آورده که علم نمایه باشند چون مردم سلطان علم کلبه حبی بن دیدند گفته حال است
 خوب نیست می باید که بخت سلطان ترخیصت دامن گیر شده بود که دید از کلبه حبی بن میرزا رسید و در برابر
 در سری فرود آورد سلطان گفت اینم زندگشده بودی خوشتر گفت و گفت که کلبه حبی بن میرزا از من بختی
 فرستاد و میگوید که من خود ابن حبی بن میرزا را بیکم احتیاج نیست که پدر بنیر کو را خود میدانم برود و او چه کرد
 یکدیگر چه میگفت چه بر پیشیر میدان و بیا به سلطان نظر کرد و دید که کلبه حبی بن میرزا در کلبه حبی بن میرزا
 سجده کرد و رفت بمیدان ابن حبی بن گفت ای نامرد این چه حال بود که کردی و بنیر را حواله خود برداشت و در زندگشده
 و فرمود تا است او را بسند و فرستاد و خدمت برود و بنیر آمد و گفت ای شتر باز ما هر دو گناه کاریم اگر از تقصیر ما گشته
 رخصت با کس است استاده فرمایند و آنرا بنویسند و بیا به و ما هر دو را اسیر جدا کنند سلطان او را عا کرد و در

افزاد حبی بن را

در بر گرفت و حبی بن او را بوسید و ابن حبی بن را نیز بوسید و بر کردید و فرزندان رفتند و بنیر خود متوجه
 شد و آن بنیر خنجر رسید به علی شتر فرموده بشارت زدند چون صدای کوبش رت از قلع برود آمد
 بدیع افغان فرمود که بنیر است که از جانب اردوی سلطان جای کس بدیع افغان آمد و بقیام آورد از
 نزد ابن حبی بن میرزا که ای برادر کویا خواست خدای جهان نیست که در دین ولایت پادشاه شوی اینچنین
 گفت از شنیدن آن بنیر فرمود دیگر از انون کوی که کرده بجانب زندان روانه کردید و چون رو نشد میرزا علی شتر
 قلع را که نشود سلطان را استیصال نموده داخل حرات کردند و بعیش مشغول شدند **مقدمت بر پادشاه**
پادشاه ای پادشاه بر سر این احوال **پادشاه** چنین آورد که با برادرش و بطرف انیجان راه چار را پیش کردند
 را یکدیگر شاهی بیکر خان سی هزار کس که داده سر در عقب با پادشاه که داشت چون آنچرا رسید به پادشاه
 سحر قدر را پیش گرفته راهی شد چون بجای سحر قدر رسید کسب استاد در پیش جای سحر قدر که آید از راه خوا
 دید و با یکدیگر وطن نموده برویم گفتند که ما از غلبه شاهی پادشاه را در این راه که بر روی بطرف دیگر بهتر
 خواهد شد در فکر بمانید که یکم سحر قدر را بتعرف تو خواهم داد چون جواب داد به پادشاه خانی که خود را در
 داهشت نیز از کس که گفته خانی خود را بر داشته همراه داشتند و بنیر از انون که از آنجا که رسید به پادشاه
 به پادشاه از انون در بروی او بیت زد کس فرستاد که خوش آمدی و بنیر خود اراده دیدن او نمود و پادشاه را
 بر آمد جغتای را اسیر کرد که میروی او میگوید که ما اراده نمود است و در این کس به پادشاه را از دعا فرمود
 گفت که در این مایه قیامت افتاد چون نام بر سلطان رسید در بدیش پیچیده فرمود چری کوشتند
 بشیخای یک که کابل را پیشکش و پادشاه را بر یکن و خود برو نرین و او را تا مالکای از برای تو بقیتم
 او را جغتای را رخصت داد و از برای پادشاهی کس اسب بدو و پادشاه بنیر از انون در رفتند و جغتای
 رفتند و آنچنان غرت نمود که پادشاه منزه احسان او شد چون قاصدا آمدند در اصطلاح نمود و سوار
 داشت و بقلو نزد شیخای یک شجاع چون سوار حکم سلطان را دید قبول نمود جواب فرستاد و پادشاه را
 بر آید گفت ای کیدی است اول مرتبه پیش آمدن تو و این مهربانی نمودن تو باین چه خبری باری ما را قای
 توانم تو تو بودم بنیر یک خان میوه برای بیاری بر خیز و قلع را خالی کن و از انون را از تو میگیرم شجاع

و سلطان

بر کرد و بر و بکابل در کسین بکعبه ایجاد بشود که او آید جانی را بطریق القدر نوشته است و ملازم برای بک
 جانی از ترس نماز در پنج نماز است بنا برین شماره وجعت خود بر و بکابل که انشالله میسر گردد و کشت
 او بکم تر از پنج سال تمام انوقت بیا که پنج از نماز است جو با برین شماره رسیده قاصد بدیع الزمان آمده ناصر داد
 مفت خود داشت از آنجا بر آورده رفت بکابل شاهی یک سید بکابر مرعاب و هر دو سباه بر هم رسیدند
 شاهی یک سید بهادر زنی را برداشت گرفته شمشیری سباه خوانسان کند پس او را زخم زنی آورد
 خود پشته بود و آمد بر فراز پشته قرار گرفت و از جاسوس خبر معلوم میکرد و احوال سرداران را میپرسید اما چون در
 قلب سباه نظر کرد طرف سراسر دیده را دید که قبیله شش پناه و آفتاب بر ابروی میکند گفت این کس سلطان خان
 گفت تعریف این را شنیده ام که از اهل بیگانه است و در روم ساخته اند و در آن اورا میخوانند از مقبول
 طلاق صورت بسیار و وحش و طيور بسیار بکارگاه بافته اند و بکشد چهل هزار تومان خرج این پشته
 و نام این خیمه است چو که هر کس سلطان در آن ساق که این خیمه را با خود داشت گفت نمود و با خان
 بر عشق آن خیمه را خود و فرمود که فردا در هنگام جنگ یک بهادر میجویم که با نوار کس در آن خیمه ادریان
 بکشد و اجماعا خدا خواسته هرگاه شکست بخوریم فایده نکند و دست از جنگ کوتاه نایم و وقت برکت این
 خیمه را آورده در اردویی ما بر سر پای کند با کسبهای آگاه و اسباب تمام میاورد و محمود سلطان بدو رسد
 برادر خان مسرور و داده گفت من قبول این خدمت کردم که فردا در آن بکشم تا خیر باد و در آن وقت خود
 سباه خیمه شکست خورده دارم از آنان این بکشد شاهی بکشد و خود گفت تا بهو بخشد که
 و اردو بخشی و آنچه گفته با آوری بخارا از تو و از زمان تو در این تمام داشت و دولت در افاق بکشد
 و بکشد از کس که در آنجا است از اعمام جاسوسی داشت از مردم از بکشد بود که با کس از سباه خان
 الفت داشت و نوک شاهی بکشد بود و هر آن که تیر خود می آید در خدمت میرزا انون و صد تومان میگرفت
 و تمام جاسوس دیگری مدینه و نوشته بهادر و آنچه او میگرفت خبر میرزا انون و دست یافته خود را سباه
 زانون و آنچه است می میگفت بود با برادرش چو آورد ابر زانون چون در کابل بود و با نفع فرستاد و لیر
 جدا کرده بود در قندار بر سر خود نوشته بود و کرد در و در جنگ از عقب اعمام جدا شوند انجاست را گفت سوار

نوشته مولی

شهر با نفع بکون رود و در گرفته رفتند چون در کابل رسیدند فردا زخم کوهی شاهی یک سید بکابر مرعاب
 سلطان را انتخاب کرده مزاج حد است که نیم خیمه سلطان را بر سر خوشی انداختند و کس واری و من بکشد
 تو صد نفر از من زیاد و داری و دیگر آنکه خود را امام زمان میدانی و امام می باید که شجاع باشد از خلاق بکشد
 من یکی از بندگان سلطانم اگر شک عار داری این را بر خود قرار ده و خاسته از پشته سوار شو تا ترا بنام که امام
 زمان هستی یا نه این بخت و متوجه پشته که به شاهی یک سید بکابر مرعاب و هر دو سباه بر هم رسیدند
 این چه وجه دارد که فرار نمی تو بکشد و در اینجا و من با نفع کس میروم و با او جنگ میکنم او گفت بهر چه
 القدر از پشته نبر آمد و خان و فرزند پشته با نفع کس نه از اینجا بکشد کس فرستاد و پس بدیع الزمان که
 برخواست سوار شود که اگر شاهی یک سید بکابر مرعاب و هر دو سباه بر هم رسیدند و خود آمد و سر را بکشد سلطان گفت
 در حال اول هر کدام از عا می خیم خود را بنیزد و بوده اند که کسی نماند سلطان محمد و چون بدید و بان پشته نهاد
 ابر زانون مرکب جماند چند نفر سواران و در آن وقت که هر کدام که میرسد بکابر مرعاب و هر دو سباه بر هم رسیدند
 به پای پشته شاهی یک سید بکابر مرعاب و هر دو سباه بر هم رسیدند و در آن وقت که هر کدام که میرسد بکابر مرعاب
 زانون بدوش می رسد خود را پای پشته دید که ویف بدو رفت تا سوار بود و تیری در او پست چون
 شکت کند زهره و پشته که سر کسان از پشته است بدو رفت سر کسان از آن پشته و ابر زانون بر کردید
 بکشد که دید که هر کدام که میرسد بکابر مرعاب و هر دو سباه بر هم رسیدند و در آن وقت که هر کدام که میرسد بکابر مرعاب
 بر امستولی شد جوانی را گفت که برو آن میرزای بی عادت بگو اگر امر و زور استوی کوی دولت را از میرزا
 میرزا ان مشی ناید اعلی الصبح که آفتاب بان یک نبره بند خود را بر سر تو بکشد نبره از زنی جدا خواهد
 و اگر با دشمنی خراسان و ترکستان را میخواهی بر خیزد سوار شود که هنوز نوزد و در آن بان نشسته شاهی یک سید بکابر
 نماید و او را بدست آورده بقتل می آورد که زانور الف نهار که کوه را با سباه و او را با چون نرسد و او را رفت
 جواب گفت که کوی ارم را که کوه را از کای این جماعت بخاطر رسانده و در برابرش می بکشد شاهی یک سید بکابر
 بکشد و او را بدست آورده بقتل می آورد که زانور الف نهار که کوه را با سباه و او را با چون نرسد و او را رفت
 وقت عصر است و شب بر دست بر کرد و فردا جنگ میکنم و از پشته شدن برادرش می بکشد سباه و خوشحال گردید

حضرت رسالت بنای رکنه و بعد از آن مدح چهار در را بر سر بنیاد نام داشت و بنیاد که اسمش ای بیگم گوید
گفت ای بیگم که ای بسیار و قریبها کی بشمار رسیده معدلت خان زمان و در فراسیاب و دران و دران ملک
چگونه خان خانی خانی و سلطان ابن سلطان امام و خلیفه الرحمن منبع امن امان بنیادت بگویش ای بیگم
این ابو الخیر خان بن بدای خان بن بیکم خان برساند که منشیان غیبی و کارکنان لاریبی بر زبان خطیب در که
شاه اسمعیل بنادر خان خداوند ملک سلطان گوید و صد هزار کار و دو دشت و کشتن بر دران جگر آن بدایان ملک
فروردین و درم شهر فریاد بر آورده که مولانا ملک خورده در چکاری و این ملک گیت که تو اسم او را بنیان
را ندی خطیبها با دعوی که من خبر ندارم و دانسته نگفتم این خبر در در دل او بگویم و صد هزار دل کرد
و گفت ای رافعی پس از قبش ام او بر زبان تو آمد پس من کار کنی پیش خوارم بردن که تو بگوئی من خبر
ندارم شایع افعی زر بسیار ای از برای تو نوشته است و مردم هزاره را زبید داده دست را یکی کرده به
جانب گیتی که از اعیان هزاره بود و در او در بعضی عداوت نیده بود و هر چند تسبیح یاد نمود که
او دانسته نگفته است و سوسوی بر زبان آمد اگر چه شایع میگردد است که ایشان را راست میگویند و از عالم
غیبی و این سخن اما از برای مصلحت فرمود تا او را گشت مردم هزاره نفرین یا میگرداند اما فرمود تا باز
نارنگان کردن و پروان آمد فرمود تا نامها نوشتند با طراف که هر کس که بدیدن ما و با کس مای آید او
در نزد ما درجه اعلی دارد و هر کس که بناید بهشیمان خواهد شد اما فرمود از یکی لاکه بر روی کباب آذر
بیا جان و این نوشته ترا میدی پس عیال دار و در جواب گرفته می آئی از یک سلی بود را می نشد چون
بیر از رسید بهستانه بگوئی آن سر و سر بندی با تو چشم آن حضرت که آن از یک نشستی افتاد و در دران حضرت
خطور کرد که این فرست ده شایع بیک خاست مردم تعجب ندانند گفتند ای قلناق کرامی خواهی و حضرت فرمود
که ما در خوشی می ایستای پس بگوئی بگوئی که آرد که پاره مردم باد که خندیدند از یک مخلوقی چه بنیاد
بارگاه نزهتشان کار را در یک اقامی او اما از یک محو شده بود حضرت شاه فرمود که خسته خود را در آورده
بالت آنحضرت و او حضرت مردم دست پنهان آورده گفت و فرمود در آورده و در نامها که در آن مطالع
نمود چند تر خطی دید که بر تر از خود با آن نوشته بود و مخفی که معلوم گشاید و بر تر از خود با آن نوشته بود

اراده جبارت ملک

اراده جبارت ملک مخفی و در خاطر دارم بنویسم و روان اگر در سر را با بل نشسته باشد تغییر نماید **ب** در اضع
بلکه عواقب خرابیت **ب** که مدینه بگیرم حساب نیست **ب** و هم در پیش نظر ملک مصر و شام و مصر و در بنیت
عواقب و اگر با بجان چه بگذرد با این سپاه در بارنگوه و انبوه بر خوار شده بهوای عواقب خراب و بستان ای بیگم
عزم سوغایم بنابرین می باید که در همه منزل آرد و در صورتی میباید که هرگاه خدمت ایشان مستحسن طبع برون
ما خواهد بود ان حکومت پناه را بخلع فاقه سر به خواریم نمودن در این باب بعضی دانسته خلق نورزند
چون آنکس ای ادبی بآن دو دمان ولایت نشان از آن بی نام دستان دیده چشم نمود و دانست که سبب گیت
در سبب گیت زو و سر را با دقت خواهد در فرمود و او در غم آورد و در بطین آن نامه خط مبارک خود نوشت
ب هر کس جان غلام شده بر تر از بنیت **ب** صد که مدینه بگیرم حساب نیست **ب** و آن از یک از فرمود تا خلق خود را
و در آن نمود از آنجا بنیاد ای بیگم عید را با محمد تیور ریش بر سر دار نمود فرستاد در الکای خوانان چون
و در هزاره را مسخر نمودند از آنجا متوجه خراسان و استر آباد شدند آنجا رسید به بیج الزمان که یک سلطان
بگرفت تو می آید او استر آباد را بنحوا مظلوم و بجهت دو خرد و در عواقب شد حضرت شاه در سلطانیه بودند که
میرزا ابی سر بر خلافت معیر آن شهر بار آمده و آنحضرت غریب نواز دشمن کلا فرمود استقبال کردند او را
بوقت تمام داخل بارگاه و شهباز جمعی رسانید و سلطان زاده کرشن نسیم نموده بنیادت با کس کند آن شهر بار
آنحضرت شفقت گشوده او را در بر گرفت و پشانی او را بوسید و جای نموده میرزا نشست احوال معلوم نمود
و حضرت فرمود که وقتی که گشت ای بیگم بکسر پنهان آمده بود و را چه نکریدی او عذر آورد و حضرت از برای
او جانشین نمود و از آنجا ب مظلوم حسین میرزا خود را بجان ترکان انداخته سپاه قلیلی برداشت
و یکجک عید آمده گشته شد و یک سلطان استر آباد را بنحوا مظلوم تو بچی داد و خود کباب سبز آورد و نشستند
ای حسین میرزا از آمدن عید خبردار کردید کس فرستاد و بشهر مظلوم بنزد یک حسین میرزا که عید می آید شما
چه می بینید او گفت بر خاسته خود را با بجان تابا او جنگ کنیم بعد از ده روز عید رسید یک حسین میرزا با او
جنگ نمایی کرد در هنگام عید دید که از بجان فرار نمودند یک حسین میرزا از اب نبر آورده و در خدمت عید خوان
رسانیدند فرمود تا او را گردن زدن و تمام الکای خوانان را گرفتند و این حسین میرزا نیز جنگ نمایان کرده بود

و در است بیافو با در کشید و بعد خان کشتی بنا و خدمت های بخان که در اوقات و زمان سبک بکشد جمع
 شده اند و هر کس من الکبر و م باد از جانب ری و طهران و تکیه بیاید و بعضی قیامت که گرفتن آن مشکل است
 و هرگاه خان تشریف بیاورد و هر خدمت خواهند آمدش ای یک از هزاره روی بجانب اصفهان نهاد و محمد حسن سپرد
 افران در قلع و اصفان بود و چون کشید گشت ای یک خان می یک گفت من بروم بجانب عراق خدمت پدر خود ملک
 و تکیه را با پدر خود بر استیاری نمی آید و قلع و اصفان بود گرفتن مشکل است و او خود را از قلع و اصفان انداخته و
 بجانب عراق روانه و قتی رسید که نوایکند و آن در ملک بریز بود و اندک کوفتی داشت هر چند مبلغ از زمان بود
 که کشید که چون ذات قدسی صفات کفایت که اندک کوفتی حاصل شده بود نداشت که ملک بود **و در آن زمان**
بهر اصفان و قلع و اصفان و در اوقات خدمت میرزا محمد و ملک و در آن وقت بدیع الزمان میرزا
و محمود و غلامان و مقدمه می که در آن وقت بود اما از این جانب است ای یک سپرد و در قلع و اصفان
 گرفت اول بیعت کرد ایشان قبول نکرد و خان از روزه کرد و از آنجا بجانب شمس خان و شتی رفت خوردن از آن
 و رنج خوردن و او کرده که در دیو و دیو که فرمود که خیم ابوالفتح را بشو چون زخم روی بخوبی آورد و بکاره امر
 خان که ملک ابوالفتح سپاه مقابل را داشته روانه مسرتند که در چون این خبر بشد ای یک خان که بسیار دلگیر شده
 گفت هرگاه بر کدام و این قلع و اصفان قریب است از حساب نمی برن فرمود تا نامه نوشته بآن دو برادر که زمار و
 زمار که بر آن آمده قلع و اصفان بهیات من شمار از فرزندان خود داشته که شش و بیستادم و نوزدهم که بخدا می خود
 که شمار کشتم و قتی بود که آن جانان و آن از ماندن آن قلع و اصفان مکره بودند و میخواستند که نامه امان بفرستند
 که آن نامه رسید و شحال شد و فی الحال از قلع و اصفان آمده در برابر خان را نوزدهم که کشش کرد و شاه ای یک را دم
 بخاطر رسید با بعد خان گفت که هر کشتم این دو نوجوان را با خود می برم بجانب ترکستان و هر کدام را بستان
 میدم بعد گفت و شکی کشش او تر کشند و امان نزد خان گفت حالا اینخوان گشتی قلع و اصفان که بر خود
 برخاسته بجانب عراق می کشند و از آنجا بطرف خراسان رفته و جان و فای میرزا را در عراق جانشینی کرد و خود
 رفت بطرف مسرتند و در منزل اول ابن جمعی میرزا را رخصت داد و برادر دیگر را همراه برد و نوزدهم که کشش
 که بران شده و بجانب عراق روانه کرد و خود را با کس آن شهر نماند و سر خود را بجا آورد و بر تیریز بود و چون

بشنود که ای یک را بر تیریز انداخته

بشنود که ای یک خان بجانب مسرتند و شتی آن حضرت ششماه و در تیریز بدیع الزمان میرزا را رخصت و اعتبار تمام
 که در است و مقور و رسو و که حسن یک صوابی قلی حسین یکسله و میرزا محمد طاش و ده یک تو قیامتی
 و بهرام خان قزاقان و در ده هر کس برداشته که میرا امرا یکی پس از اینان بچشمی بود و به شد که فراسان را
 از طار زمان ش ای یک که گرفتند تیریز ایان غوده بر کردند و ساعت سه و شصت این شرا رخصت داده روانه
 خود چون بغیر از که رسید به تیریز که شتی روی کرد و با هر او گفت ای یاران من وکیل و جانشین هر کدام تادم
 پای مصیبت در میان بود و حالا که در قلع و اصفان می ایستادم می باید با دیر بکمر کرد و دست و دشمن از شما
 سب می بزنند ایشان گفتند منت بمان دارم از آنجا بجانب استرا را می کشند و خبر خود را به حلقه رسید یکجا
 گفت که من بروم از قلع و اصفان و نظر بجانب ایشان می کنم اگر جوهری دارند اطاعت میکنم و آنجا که تمام
 کرد گفتند امر داشت خود را بر آورده آمد و بالای ایستاده و ایستاد از عقب سکی چنانکه کلمات را از زیر آن دوازده
 هزار کس بود که هر کدام مثل کوهی که بر کوه سوار باشند رسیدند و بهر را بدیدند از بدویش و شش بپیدون در آمد
 و از آنکه باین دوازده هزار کس سپاه روی زمین برابر می خواهند که ده ساعت سوار شده از عقب نشسته
 و سب بر آن آمد و گفت که او را بیاورید و بهر پنج کس است چون قلع و اصفان آمده عرض کرد و گفت معلوم کرد
 که اگر آنکه است حسن که رفت خواهد چون او را بان گفته دید که گفت ای جوان از کجاست که کدام دراری نام
 خود را گفت خواهد بود و حسن یک بر بیاورد و در دریافت نجم یک یک که نام صاحب کرده و هر دو کوه
 در روی برنج می کشد و در حسن یک مرکبش چنانده گفت خواهد مظلوم استقبال شما می آید و نجم گفت آمده شد
 خواهد چنانکه در زهره نداشت که چشم بکوه کند از آب پیاده شده و عاگرد اول شاه را و بعد از آن نجم یک گفت
 بخود می کشد و آمد بودی بکوهی که می کشد بی سپاه از یک شای یک خان که در اینجا می کشد تا پس مندر و از
 جنگ استخسار گفت مردم بهر پنج که حریف خیم خیم شد من بکنه می کشم و الا فکر آن خواهم کرد حالا خدمت
 می کنم که بروم بشیر و حیافته و شکی با شما از استقبال درست نموده خدمت بیاورم و رخصت داده و بر آن
 چون آمد خان شای یک گفت برخواست بجانب عراق برو و هر که شمارا از اینجا برود خواهد که سپاه از یک کوه را
 برود آنکه بجانب شمس خان روانه شد و خود را در یک استقبال نجم رشتی و سایر امران غوده سه روز است

نگاه داشت روز چهارم بمقدمه فرمان حکومت استرآباد و نوشته در پیش فرمود و چون گذشت آن الکا را با دای
 سپرده بجانب بل کربل روانه شد چون به کربلا رسید از آنجا بسمان و اصفهان و کربلا و دولت شور رفت از آنجا
 بازگشت و پاره کربلا شده بدو رفتند این چنین میرزا را در دست بور حاکم کرده از آنجا بشهر مکهس رسید
 آن الکا را بمکه زمان میرزا سپرد و رفت چون بجام سپید خرمیان و نایب میرزا رسید از همراه کربلا شده راه چاه
 در پیش گرفته بدو رفت بدیع النعمان میرزا دیگر باره از صدقه اجاق شیخ صفی بخت تاج موردی خود رسید چون
 از راه رفتن کرد بجانب حوائج برنج از آن روی کرد و بیک گفت چون این سختی دیدار به این فقر کرده به
 قندار و نایب از اولاد میرزا انون قنداری گرفته بمن دید که سودای او دشمن و دیگر در روی زمین ندانم فرمود تا
 نایب بنویسد که در آنوقت از جانب قندار و نایب که با بر داشت شنیده است که شما از حوائج بجانب حواسان آمده بود
 او نیز به واری شما بقندار آمده پس از آنکه میرزا انون که شما برگشته اند و در او بود و نیکو کشی به یکدیگر
 محمد یقین میرزا این را در کربلا نه خود بخود متوجه خواهد آمد بچشم بیک گفت چون بکانه داشت حالا بایر گرفت شما
 بچشم سپید بیکدیگر باری مددیکه بکشید بدیع از آن میرزا و دیگر حوائج و سوقات بسیار و یکدیگر قندار را
 مشکش از برای خلعت فرستاد و در بسیار از مال و جواهر که از قرائه سلطان صاحب شده بود فرستاد و در آن
 روانه نموده خود از حسن صفت اجاق شیخ صفی بار دیگر بخت نشست از آنجا جانوفی میرزا رفت بخت نشانی
 و شرح بهوضی که آه از نهاد خان بر آمده اما از انظار چون ابو الفخر خان سپهر قلم خان و لکنی بر سر قندار میوه
 بیابان هنوز در پنج منزلی سمرقند بود که شاهی بیک خان خود را انداخت به سمرقند دار آنجا خبر آمدن او با بوق
 خان رسید او نیز آمده در برابر شهر سمرقند فرود آمد شاهی بیک و دیگر بود و با جماعت از بکان صلاح دید که آید
 با ابو الفخر خان جنگ کند تا به صلح نمایند این گفتند امر از غایت و اما اگر صلح نایب تر خواهد بود و خان گفت منوان از آنجا
 طبع خانه داده نمود فرمود ابلی برو و بخدمت خان کوخنی از صلح بگوید اگر ارضی باشد مرا اعلام کند و الا جنگ آماده
 باشیم ابلی رفت بخدمت ابو الفخر خان و سخن از صلح بیان آورد ابو الفخر خان جوان عاقلی بود گفت برو بخان بگو
 تو با پدرم خان کلان شرط کرده بودی که چون در ترکستان با پشت دشمنی سکون نام او بر نی و در خطب نام او را بر نام
 خود مقدم سازی بجز از خود خودی در کردی بهر حال برخواستند بایش من و شرط را تجدید نمود و سکند قطعه نام پدرم

«میرزا نام از آنجا»

و داخل ساز و نام تمام و در زیر نام پدرم خیزند و هر سال مشکش تو به رگاه پدرم باید و خود بخاطر طمع کل خور
 ببرد و اگر کسی اراده که نفع خود و ترکستان نماید جواب او این باشد شاهی بیک در فکر بود و دیگر آنچه ابو الفخر
 بیکو به شخص خیرات قبول نمود و در هر دو هفته آمد بخدمت ابو الفخر خان و در در یافت آنچه بطلب او بود و چنان
 کرد و او را بر راه انداخت و در آنوقت بود که عرض کردیم که جانوفی میرزا آمده و آنجا را آورد و از استماع آن خبر برشتان
 خاطر شده بکفر حق و حواسان روانه گردید و از آنجا بکربلا میوه کربلا به پادشاه سپاه خود را بر داشته بر سر قندار
 قندار را می کشد چون شجاع بیک شنید که برای آید او نیز با دوازده هزار از عمام از قندار بر دهن آمده سر راه
 بایر پادشاه را گرفت آن دو سپاه در برابر هم صف کشیدند و بایر پادشاه از جای در آمده خود را از بر سپاه
 از عمام چون بچشم فتح و فخری بر بچشم علم بایر پادشاه و زبیده بود بر داشتند سپاه از عمام را برین بزن کریم شد
 چون شجاع بیک آنگاه بود که فرار نموده بطرف قندار رفت با و کار میرزا گفت من پدرم از عقب مان
 با و نغیدم برخواستند سرد عقب شجاع بیک گذارفته آن هشت منزل راه راه از عقب آمد چون بکوالی
 قندار رسید محمد حقیق برادر شجاع بیک بدست دکار میرزا گرفتار گردید و از عقب بایر پادشاه رسید که بر سر
 چهره و با کمر فرمود و او را بهما بکیر میرزا خطاب کردیم و شجاع بیک دید که برادرش گرفتار گردیده را
 گردانیده بطرف زمین و او را روانه شده خود را با آنجا رسانیده دل را مال و حساب کند که کس فرستاد که
 خزانة پدرم را بنوعی حل کردم چون بمرور رفتی را بشرط مرگت آنت که حرم را بکوشی و برادرم را نیز
 آنداد کنی چون محمد مقیم میرزا زخم وار بود صلاح دولت را آن بود که او را واصل کند پس در زیر آن زخم او
 او را کشند و شجاع بیک مردم خود را بر داشته از زمین داور بجانب پنج روانه شد چون داخل بخارا گردیده
 شاهی بیک از جانب سمرقند با ابو الفخر خان صلح نموده بود آمده بدینجا رسید و او را دید احوال معلوم کرد
 او نیز راجع را گفت شاهی بیک گفت و قندار من که تمام قندار را بنور اویم خان آمد بجانب پنج جانی بیک او را استقبال
 نموده داخل بخارا گردید و در نگاه داشت روز چهارم بطرف قندار راهی گردید چون در گنل منو کوش
 گذشت روی کرد شجاع بیک گفت در جگر کفت خان سلامت باشد می ترسم که همانا کیر میرزا باشند و اگر خان بدو
 می آید بکیریزه اگر امر باشد من بروم چون آید آفانید که من با بخت از کس بر سر و میروم و علاج در قندار

عدم

بخارا

خواجه مانده تا رسیدن من تا آنکه از خوش آمده گفت برادر بخیز از کشتی بر دس و سپاه برداشته روانه فرست
کرد چون جایگزین برزاشتند که شجاع بیک می آید و شاهی خان از عقب فرستد که با بر باد است و از برای جهانگیر
برزاجد آمده به و بار کرده بجا بکابل فرستاد و خود مانده تا بخیزد از کشتی خارج گردد که شجاع بیک فرامی آید که جایگزین
برز از انقبو برود آمده خود را ز دربانان بخیزد از کشتی و هزار کس او را بقتل آورد و شجاع بیک را بدو دیگر فرستاد و خود
بخیزد شاهی بیک چون به منزل آمد از برادرش بیک را بدو و شجاع بیک را بدو دیگر فرستاد و خود مانده تا بخیزد از کشتی
و کشتی را از شاهی بیک که پشت و باغها را آمده و در قلعه را در میان گرفت چون جهانگیر میرزا به بالای برج درآمد و چشمش
بر آن شفت هزار کشتی بیک افتاد و ایشان شده از غلظت قلعه داشت که باقبال خان بر نی بیک کس فرستاد و نیز
شاهی بیک خان و عند تقصیرات خود را خواسته گفت اگر حضرت شاه باشد و دارا مان خواهد داد و آن او را اعطا
گفته بطرف کابل میروم چون کس جهانگیر میرزا آمد خدمت خان از او وقت طلبید او قبول کرد و اما خیزد بر سب
بدوی و قاتی و سیاقی از برای خان بزم پیشکش فرستاد و بدو شاهی بیک را از دیدن آن مرکب کین خوش آمده
قبول طبع افتاد و بنا بر آن از سر تقصیر او گذشت بلی رفت و خبر مرد او در دوازده راکشود و چنانیک کابل روانه فرستاد
از برای خان که میرزا رفت و گفت میرزا چون شجاعیت میخواهم که او را به بنیم اما چون رفته است بیاید از بر
طایفه خانی بگذرد و مارا کز کشتی گذرد و مارا فرستاد و گفتند میرزا گفت امر از خاست و کشت خود را گفت که
شماره ویدار خان مرادمان دادند و خود را بشماره یک از او کشتل آورد و سر بر دم سلامت پیش روی دعای مراد
به دم بر یک میزد این بخت و باهی کس بر گردید و آید و بر مارگاه شاهی بیک و قدم در بارگاه نهاد و در برابر
خان زانو زده تسلیم نمود و کز کشتی کرد و آنکه خان از او پرسید جواب گفت خان فرمود که خلعت و او پوشیدند
وده نورافرومود که من میدانم که بعد از آن کس خواهد فرستاد و کشتی جهانگیر میرزا اما بعد از آن که گذارد که
تا شماره انقبول می آورم و در میگردم و جهانگیر میرزا گفت برو و دعای مارا برسان به بیار بایک شاه بگو تا
دانسته آنسر کابل که بنشینم تا طبع در کابل بنشینم و اگر دم از دست می آید بیارنی و در سایه هایت بابا شایسته خواهی
بود و او را براه انداخت چون میرزا آمد بکابل و مقام شاهی بیک را گفت او را خاطر جمع شد و شاهی بیک را رفتند
بطرف مراده راهی شدند و میرزا آمدن او را رسید مراده بدو مع انفرمان و هزار کس شفت ابدان مراده و رعیت را

طیبر و گفت درم نکرده

طیبه گفت در هر فکر به با من همراهی کردن این گفت که میرزا سلامت بپسند ما را قوت جنگ خان است
و نه انکه آن فوت نیست که میخواهی جان سلامت در بری خود را بفروزی علی بن ابی طالب علیه السلام
برسان میرزا دانت که مردم هرات را میگویند با هر هزار کس که در و فرزند و هرات انداختند برادر
بجانب عراق را می کشد خود را رسانید بر مشهد مقدس بن حسین میرزا و وحید بود برادر داد یافت
احوال معلوم کرد و از آمدن شاه ای یکساله از فرزند مردم هرات و در بر کن گرفت و گفت حال او چه طوری
گفت در فکرم که بروم بخیرت خاقان ایران و دوازده هزار کس سنانم و بیایم شاه ای یکساله پیش برادرم تو
در اینجا بشن من خود را بنورسم از او گفت ای برادر من به بانوی که مدعی الزمان گفت تو چهل روز قتل داری
کجای اگر سپاه خان بیاید و اگر نیاید من خود را بنورسم از او حسین میرزا را علاج و در مشهد ماند و مدتی
بجانب عراق روانه شد از آنجا به شاه ای یکساله خبر داد که در مدعی الزمان در هرات
باشد و در گرفته استقبال من بباد و اگر که بخت باشد برادر عقب خبر داد و در زده هزار کس بر هرات
برگشت هرات استقبال خبر داد خود را خبر داد از این احوال میرزا را پرسید گفت دیر روز با فقر حاجب
استرا با در وقت خبر میخواست که از عقب او بر دو مردم هرات گفت که گفتم نطعمای فرمودیم مردم است و شما
با فقر آمده امید الفقه خبر را نگاه داشتند مطلب ایشان آن بود که میرزا بر رو در پیش زد یکساله ای یکساله
احوال جمیع الزمان را پرسید گفت که سر در است که بدرفته است که نیم که با شتر با درفته باشد و بن حسین
در مشهد مقدس است خبر خان را فرستاد که رفتی مشهد اما بعد آمده و در مشهد را در میان گرفت ایو جایی میرزا
برون رسد که بجز در چند خبر در کردید که کش سنا و او را گرفته آوردند و بعد فرمودند او را کردن زدند و مشهد را
گرفت رفت بجانب سمرقند و بعد از آن میرزا و او را گرفت کردید خبر خان از عقب و تمام انگلی خواسان
گرفت بر کردید و خبر از شاه ای یکساله بر دهن خراسان را گرفت با خود و در دامغان خان راه یافته فرمود
بر و در مشهد اقلی که در خراسان ما را از و بخوابد اگر سبب سیر خلاصه خود را که خطبه نام ما خواندند و الا خواهم
آمدن بجانب ایران و از آنجا بطواف یک موقوف خاتم گفت و او را از پیش برداشته آنچه خواهم در باره دوایان
سلطان بعل خواهم آورد و چون اچو نقی شد گفت جان تو را خبر را و یا تو بهار در اینجا که کش اقلی را

چون غشاک است و نیش که در غشبه نشود بانه اگر کسی بگوید که غشبه نشود و غشبه نشود
 گم در زمانه وقت عصر بار که در غشبه نشود گم تا برود که قدم نهاد در این ملک غشبه است بهار و رفت بهار و رفت
 چون عصر شد جانو فار چشم چار شده بود و در دانه را می بایست هر خود را گفت که برو پیش کوشو بهار و برو به
 ای کردن شکسته در کاری چو از نیکو اگر بخندند مرا بخیر کن تا حال برش غشبه اندازم و آدم در این ملک نکند
 چون است در اخل میزدند که خدمت کوشو بهار و از آنجا است بود که غشبه است هر وقت هر غشبه است
 تو شکر نگاه میکرد و زن جواب نهالت موسی میگفت زرفرد می آوری تا بی جهت شاد و رفت میگفت بهار
 مست بود و مجلس خوبی برویش راسته بود با آن ده نواز یک کفش را از او خواهم آورد و جانو فار
 آتش در جانو فار فرمود که سو از شود چون از یک سو از شد و آمد و گشت خندق و کفش را از او میبرد و
 بهشت و الا برش حوام کرد و بهر غشبه خان که از شما یکی را زنده خواهم که شمس میگفت ای جانو فار تا بی
 چو است فردا بپوشی سر و زهر کرد و یک دهم هر میشود گفت ای را غشبه که خری نشیناید گفت بخیر
 جری ندادم اما کس فرست و بخدمت فرست کامل و ما چون صاحب منزل را کردیم علی الصبح می باید که شکر
 بیاید و هرگاه میاید و ما را بشما میاید و بر و بسلامت جانو فار علاج بعلی زهر کرد و چون رو کشت جانو فار
 فرمود تا بی که کرد و خواند بهشت از غشبه و با خود گفت امروز را غشبه است پس اینچنین شرط کرد که مردم نبرد
 چشم بر خواند مسلمانان افتاد و در دل ایشان هم رسید بر سوی آسمان کردند و درگاه احوال و صدق
 واجب الشکریم که به کرد و آمدند که از جانب ملک عواقف کرد و برخواست و سر بر نه زد و یک رسید و چون
 که از میان کرد و بی خان چمن اگر کسی جدا شد و میباش پیش آن سپاه جوان خوشه است اول هر چون سپاه شالی
 و بال از یکدیگر دور رفتند است رسید و خود را بر سپاه جانو فار و موسی میگفت آن بویه او نیز بر آن آمده و
 زد و جنگ داشت جانو فار و سر بر نه زد و افتاد بود که چون توانایی از جوانان قبا و نیزه را بزرگ و بزرگ
 و او را از زمین کند و زمین را ز جنتی کرده خود را بر سپاه اش گرفت چو است که سر شکر جدا سازد که او نام خود را
 گفت دست او را است چون آواز گرفتاری او بلند کرد و شکست بر آنجا است افتاد مال و اسباب خود را در گذشت
 و مثل ماه جوان را که در پیش گرفته که بر آن بر در غشبه است هزاره سر از خیال ایشان نهاد و رسید به مردم که از آن

نارینه زاده

زاده زنده پرسید که بر چه حال است ملک حضرت باری تعالی کند که بشما باری کرد گفتند مال ما را از یک برود می گفت
 و خود را سال را بردند و دیگر گفت یکش نرده ساله را بر سر نهادند و گفت یکش نرده خود را بر سر نهادند
 یکش نرده را از آن سینه کس نهاد که نرده بدو رفته بودند از آنجا که مردم که مان از دست از یکان جانو فار بود
 دیگر کاری که چو آمدند میگردد و خواند بسیار و سوال بسیار و گفتند ان و کا و است و است و است و است و است و است
 رسیده بودند و دیدند که از روی هم کردی بر حضرت چون ملاحظه کردند از یکان خود را و دیدند تا با تو بهار
 سوار میشو که در بر آن کرمان تو بپوش رسیدند و زنده بر از یک بهار و اول احوال جانو فار را بر سر نهادند و یکش نرده
 او نیز از شهر بر آن آمد و جنگ سردانه کرد و است که میاید که یکش نرده تمام احوال را که از شد سینه کس از این
 جنگ سردانه کرد و یکبار از عقب آمد از آن ده هر که کس سینه نواز میدان میاید و در بر داشته بود
 و تنه دیگر گشته شد و نرده گفت بهر دم بیشتر بد که از آنجا است دیگر بدست آوردیم و آنالها را بوی
 هر کدام که گشته شده بودند و بعضی گرفته بودند آمده مال خود را باز از فرزند شاد حاکم شده و دعا میاید
 حضرت اعلی ابراهیم بر زاده کردند و امرای تو بپوش جانو فار داخل مجلس شاه کردند و امرای تمام کردند و آمدند
 آنوقت رسید که چه نیم دارد و گفتند قربانت شوم بهی سپاه که خاله زاده جانو فار خود میاید و صورت یک
 جان و فار خود میاید که امر تعریف و را بشاه کرد و سپه سینه زده بهر در چند کشت و با کوشی میگفت که بزرگ
 دیگر کشت و جنگ آمد فرمود که علی که بر کشت گذاشته بود برداشته و کشتن را گشودند و او همان سر را بر
 انداخته بود حضرت خاقان فرمود که چه کشتی دارد این را چون اقوام خانت میاید و هست نفوذ کردن در
 و پاره در راه گشته بودند حضرت خاقان گفت مرد کامل میخواهم که جانو فار را در و بر دست میاید
 و دعای ما را بپوشد که بگوید که زنده که دیگر میاید که از یک با کای آمده تا قتل آن نماید و در جان ما
 و شما میاید که دوستی باشد پس از این حرف تعاضی زاده لا بهمان فرمود که جانو فار را بر دست میاید که بسیار از آنجا
 میاید و خود را بر سر نهادند و است ای میگفت که جانو فار میاید من گفت خانت سلامت باشد و سخن مرا نشنید
 ناخت خوبی کرده بودیم آورده بود یکبار بدو مردم بر دس دست و در بجانب سلطان میاید و سخن را بر او خود
 بحسن یک صوابی افق فرستاده بود و روزی که میاید و او را از پیش برداشته زنده گرفته و بر دست ناخت

مراجعت نموده

شیخ اقلی و تکریم بر سر من جگر و اندک و سید کس خوار می گزیدم که ای کفایت کشتن تو کم نشد بشدی جان
 و خوار بادت را فغان داده و جز آورده و گفت به من که شیخ اقلی با جان تو چه بکنی از آنجا که ای کفایت کشتی
 و بکر باره و بکر زبان هندوستان و عاقل و نامزد او و چون مطالعه نمودند نوشته بود که معلوم حکومت بنا بود بیک
 از کس و خطبه با خود نمودی و زدی حکومت و حق آن وقت است که اعلام کند تا بجا که بکر باره و بکر باره
 نامزد او خطبه شیخ زاده و لا اله الا الله که جان تو را بر داشته بر چون بزرگان علمای ترکستان در مجلس شاهی بیک
 سید بود و بنابرین حضرت اشرف اوردند که اگر سید سوختگان ترکستان بر سر سید او در جواب عاجز بود و انقض
 جان تو را بر داشته اند بهر شاه شاهی گفت من سیدانم که شیخ اقلی این قدرت ندارد که جان تو را بکشد از کفایت
 جان تو قدرت دارد و کس که بکشد جان تو را و سید جان تو را آورد و جان تو را در آن جان تو را دریافت و بیک
 رسید بود که ای اقلی که شیخ اقلی است آن نامزد و دولت علم کرد و عقیم شود و احوال بر سید شیخ زاده که بر روی
 بنای او افتاد و گفت خود او را آورد و او را در آن مقام بیک است که بکشد از کفایت که در آن
 شیخ زاده قرار گرفت شربت کشیدند و بعد از شربت طعام آورد و چون موعده بر جبهه شد نامزد بادت شاهی
 بکر جان و او را بیک است به استقلال گفت و در آن مجلس که بخوان او با و او را خواند و نوشته بود که معلوم رای خود
 جلای خان زمان و سلطان بزرگان و خلف سلاطین که بزرگان بادت به استقلال کل ترکستان و نواسان بوده بیک
 که چون شغف کرده و کلمه را یاد نمودند و نظیفه بخت است که امر فانی که زمان حضرت فانی را داده و بخت کمال
 عواقب کند و خون مسلمانان ریخته و مال ایشان بردن منع شریعت است آن بزرگان و نواب فانی را خواستند که در آن
 کار ایشان خود را بر سر شافری است از منع آن جماعتی مانع بیک و از طرف فانی مانع ایشان را نماند که در میان و شما
 دوستی بر جای بوده بیک چون نامزد او را ندانست که شیخ اقلی که در آنجا که بکر جان و او را
 چه خیال من فرموده ام که تمام بزرگان را که با و عاقل و عام و خاص مانع بیک بخت خاند شریفی بیاورد و جمع
 شد و خود را در آنجا که بودم مرا که او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 بنامزد است شیخ زاده را فرمود که تو برو و بیک است که بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 تر اعلام می بایم که بیک است که بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم

بکر جان و او را در آنجا که بودم

بنویسد و بادت ملازم خود داده و بیک است که بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 جان فرموده نامزد او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 که بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 آقای صوفی که بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 که بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 چشم خلیل آقا در میان کاروان سراسر مسجد نمودند و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 بود که در هر سر حد را نگاه داد و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 نمود که این بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 گفت بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 یکی از بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 بنویسم الا که در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 گفت که بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 هر که چون بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 اگر کسی از جانب بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 فلان سخن او را بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 که بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 بی بر بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 که بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 خورده چهار هزار کس نموده آورده است بهر آنکه در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 عرض خود را فرموده که بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم
 و بعد بهر آنکه بکر جان و او را در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم و در آنجا که بودم

که بیشتر برادران آنجا بجا حکم کردند و فرمود بزرگان از یک جا حاضر شدند و جانقی زدند که باید در ویم تا جنگ کنیم خاک گفت
 آنگاه جانب خان ملکبایر بانیان بزرگان گفتند بر بستم کلاسه بکنند و در چه میگویند اتفاقاً در زمان دولت پهلوانی
 سلطان حبیبی وقتی بود که کس با کلاه در تبریز بود که سلطان ابوسعید بن محمد سلطان ابن میرزا ابراهیم که در تبریز
 بود و در اکای جبل اکل سیدی بود و یک شب شیعه حضرت امیر المومنین و نام آن سید مختار بود و شنید که در ملک خانه
 سلطان حبیبی میرزا اراده روح فریب بختی اشاعت و در سید مختار با کوچ و بنه از جبل عامل بجهل خانه و در
 از او نام خود برداشته و در اندیشه شد چون بکشد و در سید مختار برای او آورد که در قتل و در سلطان
 فرمود که مردم هرات از رباب انالی در مسجد جامع هرات حاضر شدند و اراده خطبه و اراده امام داشت مردم
 هرات یافتند که سلطان خطبه داشت و بزرگان هرات که اراده شد چون خطبه یافت بالای میرزا مردم که سید مختار
 چه مطلبی داشتی گفت خطبه بخوانم بخوانم بر سید مختار خطبه بخوانی بگوئی گفت ای خطبه منور تمام نکرده بود که بیشتر
 در تبریز و او بار باره باره کرد و در سلطان روی کرد و میر علی شیر گفت که بگویم مردم هرات از اراده و تقویت که در مسجد
 که پهلوانی از دست نرود و این فکر نباید اتفاقاً و الا بکند و از بهر بستم که چون میشود و این کار از پیش نرفت سید مختار
 چون این سخن را شنید از غم و غصه بر خود نا امید شده با خود گفت که من این همه راه از جبل اکل آمده ام باید در این
 مذبح حال و بگویم و می اندازم که مردم روی کرد و یکجا بنشیند مقدس امام خاص امام رضای علی علیه السلام گفت
 با امام رضای علی علیه السلام را می آید که هر راهی بپوش من بگو که چیکو و بیکو بروم شب خواب امیر المومنین و الا حضرت امام
 رضای علی علیه السلام را در این حضرت گفت سید مختار که در این سید مختار گفت بزرگ سلطان و انصار آن خود
 بگویم که چون باین امید آمدم و بجز خود را بیخ ندم اگر سید مختار را هیچ فرزندان و اقوام من شرفتم نمی بپذیرد
 مایل اومی اندازیم که به بدین قوت بسط خطب من بر زبان خود که از پیش بر و صبر کن تا هفتده سال دیگر که در این ملک
 خطبه را خواهم شنید و چون حضرت از راه غمی کرد و پدید آمد و چون دلی که داشت بر طرف کرد و بی الحال بود و بیشتر
 خدمت سلطان و آنچه حضرت فرموده بود و استقامت نمود و چون بویضا سلطان مطالبه نمود و جواب نوشت که سید مختار
 در تبریز بوده و بگویم که ای آن سید مختار و دیگر کسی یکبار و حواله نکرد و حکم سلطان آمد و مردم تبریز را هم اطاعت نمودند
 و سید مختار را ماند و کمال مقدم ردا و است چون گوشش آواز داد و اصل سید مختار حضرت ساهی طفل اکی

تشریف آوردند

شاه

تشریف آوردند

تشریف آوردند بجا حکم بسلام روی کرد و تشریف بامر مردم تبریز و در عالمیان ظاهر است علی الخصوص بر خانان
 وی باید تا آمدن اکثر لشکرهای از یکجا بر داشته بقتال اکثرت بر ویم چون هفت شاه را گرفت از آنکه از شیعه
 به قبول نمودند یکی از مردم سنی جانقی سری بر آورد و سید مختار خارج بهادر را طلبید و گفت شما یکفتم که این سید مختار
 طرف شیخ اعلی را و او شما در گرفته بکشید و مال او را آلا کند و ما یکفتم که شریعت ظاهر است تا آنکه عذری
 من نرود من چون سید مختار را سیاست کنم و او است جانقی زاده است که باید بر سر خانای از یکجا و تمام گفته و
 بر داشته بر ویم خدمت شیخ اعلی و امیرانشای سنی نماید از یکجا بکشید که سید مختار چون این ملک برای
 نماید دشمنان از برای او کین را ساخته اند و در این سخن بود که از یکی آمده گفت من بیشتر شدم که سید مختار را در
 کار رفتن داشت پس سید مختار فرمود آن سید مختار که سید مختار در تبریز و سید مختار که آلا نکرده بود و در
 که سید مختار فرمود که از یکجا بکشید و از فرمود تا مردم بیشتر رفتند در پشت بام و از یک ملک بکشید که سید مختار در آن
 کار بردم بیشتر بکشید بود که میرزا محمد عالش از خدمت مرشد کامل رسید و از تبریز و از یکجا و در تبریز چون
 او را دیدند روی یکجا بکشید سید مختار فرمود و از رفتن به رسته از سید مختار فرمود و در از رفتن
 که میرزا محمد خبر داد که آمد و جنگ در گرفت چون باز را مالک بود و سید مختار فرمود و باز را مالک و در فرق
 از یکجا زدند و آن سید مختار از یکجا و هزار و پانصد نفر کشته شدند و سید مختار با پانصد نفر از سید مختار کوچ خود
 به تبریز نکرده و در کربلا شده راهش بود و در پیش گرفته خود را انداختند و بیشتر با سید مختار ای این سخن
 او درشت بود و چون او را دیده احوال پرسید گفت چه بگویم بر جز و برویم که اگر امشب غایب فردا جان به درخواهی
 بر ویم فرمود که خود را برداشته و در تبریز از یکجا بنشیند مقدس و انداختند از آنجا ب سر از یکجا
 برداشته سید مختار و سادات سید مختار برداشته چهار فرسخ آمدند بقتال خانان زمان سید مختار با سادات
 سید مختار که در پای تختگاه اعلی افتاد و حضرت مهدی باقی بسیاری با مردم تبریز و در که سید مختار را دریافت و
 از یکجا که خود برداشته بر سید مختار که داشت و او را فوت بسیار کرد و سید مختار احوال جواب توضیح کرد و آنچه
 نمودند که آنرا پاسیده و چشم گذاشت چون شاه ظاهر شد که دست خط حضرت امام رضای علی علیه السلام را و دلی
 سید مختار خود را از آنجا بطرف نشان بود و روانه شدند و بر احوالی دید از آنجا بطرف مشهد مقدس روانه کردند و

چون از کجای بنده السیف رسید جانوف دهمدی خواهر مشهور خانی کرده به راه رفتند نواب شهر سپید
 بطریق چون چشم مبارک خسر و عالم بقدر بر شمشیر عدل نهاد و کینه عورتن شمشیر خنق و دمان ولادت امام
 الحق لایسلاف و امام غوث بخش در سجده افتادند و در آنجا پاره روی بآن آستان ملک آستان نهادند و کلاه
 دست داشت اما بی دولا احترام علم شمشیر را بهت را بر داشت به استقبال بروی آمدند و ارباب باالی
 و دولا احترام به با کس آتش بر سر بند می یافتند و آن چهار فرسخ راه حضرت با نوبت پیش پاده آمدند و آن
 حضرت داشت که از کجای و شش آستان ملک آستان را برده اند و قایل ملا و نوره را برده اند و وی که بر کیم
 که مشرب و آستانه را در پیش اوان مکتب و بنو قنقل بسیار در گران بسیار و شمع دانه ای ملا و نوره
 از کلاه را روشن کنند که فردا زیارت جد و دست و شوم و بنیوالم که در کلاه آستانه آن حضرت بی سامان باشد
 نیم ثانی بنوعی در جل خود و زوایل شمشیر بار عالم بقدر با هزار امید و حاجت روی بدگاه خوش شمشیر
 امام از لایسلاف نهاد اول جبین مبین را از سجده آن درگاه طایک آرام کلاه نور افروز نمود و داخل بنوعی
 معشوق شده از روی مبارک طوف آن کعبه خلاص نمود **ب** یک طرف مرقد سلطان علی موسی الرضا همتیار
 بنقصه مقام حاج آبراست و چون در زیارت فارغ شد شرف شهر شمس مقدس را در دست نموده فرمود سپاه
 بجانب برهه راهی شوند سر در در شمس مقدس ماند و در چهارم بخوات برود بر کشتی ای که خان که طایفه
 غوث بخش اجتماع نمودند و گفتند که داشت شوم اگر بعضی امور از روی مصلحت و ضرورت بر نهایت کار
 خود اندیشه نمای هر آنچه از بهیانی خالی بوده بکشد بجز آنجا که با بجان همه جا با القار آمده اند و
 غوث بخش ایسان لا مژنده اند و خود نیز خوف القار دارند اگر نواب شهر قنقل علی در این راه و شمس مقدس
 مانند و نیز جلالت می بکشد و را بکشد در پیش عقل و خود از صلاح دور نیست دوم آنکه ای بیک شاه
 با استقبال است و جلالت از روی مرقد کردن بهتر خواهد بود حضرت شای طایک ای از استیاج کسنان غوث بخش شوم
 نمود و گفت غازیان آنچه گفته بود از روی عقل و مرقد گفتند اما من علام شام و بی رضای او آب بنورم
 و من در این حد آنچه کرده ام بکشد آن نود صد بقره عالم کرده ام مرآت ای من رخصت داده است اگر از شما
 پوشیده است من ظاهر کردم تا شما نیز با من در این جنگ بایستد آن گفتند قربانت شوم بکشد ای که

دلاور زاد

دیگر جواب ندارد و حضرت فرمود که لا ریفه میویم و رخصت جنگ در آن عریضه طلب بنمایم و در خصوص
 شما نوشته میویم و در بالای صندوق فیضی از حضرت امام علی السلام بکلام داریم و در روضه را مقفل نموده
 شما کشیک باریویم امر اقرار باین داده اند که فردا در حضور شما پیرایم بر سر عریضه اگر رخصت داده
 باشد چه بد از این و اگر جواب نداده باشد ما بر میگردیم با شما میرویم بجانب عراق اما تمام دعاها را بدان
 کردند و نوشتند با این خصوص که عرض داشت غلامان با خلاص این درگاه غوث بخش کلام جمیع مردم و کوی
 بندهگان در کلاه نیربند که اراده جنگش ای بکشد آن داریم اگر از حضرت امر است که در این زودی
 بر خواسته برویم بر کشتی بکشد آن با صیغیم و وقت دیگر امر امام ششم حجت امره اعلی چون عریضه را
 نوشتند طواف آن مرقد نمود نموده بر دین آید و هر دو در مقفل ساخته و مهر زدند تا صباح و در آن
 روضه انور زیارت و نماز و دعا کردند چون آفتاب عالم تاب کرد آن شهر را در را کشیده با امر آمده
 و در حضور بر داشتند دیدند در ضمن همان عریضه بخط مبارک کسب نوشته بود که در رخصت است برود که
 فتح و نصرت بخاست چون غوث بخش آنرا خواندند تمام سجده افتادند و روی خود را بجای که آن روضه را
 مقدس نهادند و کبریا بسیار کردند و بعد از آن خندان و شگفته بخاطر جمع بکشد کرفق و شاد را گفتند قربانت
 شوم توبه کردیم که دیگر آنچه مرشد کامل گوید و داده کند ما را لطفی باشد که بخا در آن کنیم بخت بکشد کامل
 بگیریم و حضرت شاد فرمود که پیش خانه را بجانب هراه زدند و از آنجا بیا قومه را در رفت بهره جا
 او را دید گفت چرا آمدی که من طرا طلب نکردم او احوال را گفت آه از نهادن سبک بر آمد و در دیو
 خبر آمد که سنان از رفتند و همچنین بر روز از شهر می خبر بر سر شای بکشد که جانوف را گفت این است
 خود از روضه حالا در جلالتی که بکشد شوم که با این مان ترک آن ویر کند و من در است این بکشد شوم
 دیگر خبر رسید که بکشد شای آنکه بکشد معشوق و اینها که فرمود که پیش سفیدان حاضر شدند و گفت نویسم
 در هر کجای چه میاید که در با بکشد غوث بخش گفتند حال سلامت بکشد شوم که سفیدان و بوان دیگر
 اول آنست که بروی بجانب ترکستان که هراه کسب و چون غوث بخش رفت بجانب عراق باز بطریق اول
 آمده و کسب را میگرد که گفت هرگاه من دور اطلب کنم و آنجا نامها با بنویسم و از پیش او بکشد کرده و در



که گفتند در میان دو وقت نشد که رفت جنگ پیکند به دست برنده معتمدی که در میان اردوی از یک دو
از یک در حمله اول زدند چون طایفای جادو را هم بود و بر طرف اردو رسید و کشتن وی انداخته و از یک
کوه بهار و در کوه تانست ابتدا از آن دو هزار از یک پیکند و هزار از یک پیکند بود و رفتند و از یک پیکند
او نهاد و شش کتاف و پاره رفتند از عقب از یک تمام تخمیر کردند خود را پس بنده از یک حتی جزا شدند که
در میان ده دو هزار از یک پیکند زدند و روی کرد و هم خود که است حضرت علی سوار شده و عمارت و پیکار
شده و خود را بعد و لنگ میزد و میزد و یک است و در دست خود را بر میزد و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد
از یک پیکند چون شامگاه شد که از یک پیکند و در یک پیکند و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد
و خود از عقب فتنه است چون شخص کرد و با یک پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند
از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند
برسان بعد و لنگ و در شش از یک پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند
از استیمن برودن کرد خود را از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند
خود را پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند
دوازده هزار از یک پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند و خود را پیکند
هر چند جنگ کردند و نتوانستند که آن سید و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن
ایستادند از یک طرف و بنده از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند
رسید و در آن خونهای که از شش او با یک پیکند بود و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
ناج از یک خود و بر سر و نهاد و اینجا می که با میرا می رفت و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
و حضرت فرمود از کشتن خود که مادیان سوی بود و از یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند
دوازده هزار از یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
بجانب ترکستان و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند

کشد

بند از شش ای یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
ترکستان از این طرف جوان و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن
در شش و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
از این جنگ است هر که دوازده از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند و یک پیکند از یک پیکند
و انبیا در روی کرد و گفتند خاتم از یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
روزی یک پیکند از یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
خزائن جنگ است و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
انبیا در دست و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
و امام زمان این کار نمی که اجاق یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
آوردن ایشان و جیت کرده و با یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
باشند و خاور نوشت که پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
بن کسب که سپاه خود را پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
خان از آن پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
برداشتند و با یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
هزار از یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
تو باز خود میروی و یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
بلکه از طرف از یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
اتاق خود میروی و یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
شهر را پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
تمام حکایت از معالی حضرت کوتاه شد چون پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند
آن فرزند وی الله نامه است بسیار در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند و در یک پیکند

بهره از شش ای یک پیکند

پیش تویش میکند که دید که از جانب عراق اری برخواست و نزدیک سپیدجان نزدیکی خوار از یکس قاصد بجهت
 برست تمام می آید و مردم سر از عقب او گذشتند و آوردند بخدمت شاهان زمان چون رسید از مرکب نرسیدند
 سجده نمود و از بغل خود نامه آورد و داد و بابت شاه حضرت چون امر را خواند و نمودی حرکت در آورده
 اند که دروغ تویش را که روی بجانب قتلگاه داشت بود نزد برادران و این نزد و برست تمام آن جوانان بر دوش بخت
 شاه و حواری بایشان گفت تمام در فتنه خود می آید یک به عقل خاتم و جانوف میرزا گفت طرفه نشوری در
 سپاه تویش افتاد جانوف گفت که معلوم خواهد که جاسوسان مستور در میان اردوی ایشان و خواهند آمد
 شای یک گفت بر دوش و جری بیاورند که در آن افتاد و بداند که ای آید بکنار دروازه و گفت که مرا شاه
 بخت شمار شده است در یکشاید چون ایلی را دیدند آوردند خان رفت بار کار ایلی آمد سری فرود
 آورده گفت حضرت شاه که عقل و عاقل سازد و میباید که از جانب تبریز حاکم واقع شود است و برادر
 ابراهیم میرزا را می خواند است من نمی توانم که این دو به حال اگر عقلی را بر خود نباشد و الا شرط مرد است
 است که چون با مالقا میرزا خان مردت مری دارد و کند و در یک از عقب سپاه ما بیاورد که بمنون
 و منت خواهیم بود و همان خواستار خود طلب کند و ما را بکشا حاکمیت در زمان سلطان حسین را
 آنچه دستور بود از گریز کرلی از دست و ما را دیگر خراجی با شما فرستد و ایال مذنبیم که چون بدیع الزمان
 میرزا شاه با حاکم پنج صفحه آورده بود و ما میخواستیم که الکای حوروشی او را گرفته با و بسیار بود باز از بخت
 آورده اند است چون خان ما را بسبک کرده بود و نوشته بود که اسبیل میرزای داروغه بنشیند از ناگهت با سوسا
 سده رفت نبود که ما را داده چنگ کنیم و آن سخن را بگذرانیم به حال اگر ما را رخصت میدهند بگویند و اگر چنگ
 خواهند که اعلام نمایند که فکر از برای خود کنیم امر صحت و اما اگر رخصت فرمایند بهتر است زیرا که نزد
 کرده اند باین بر سر خود زورستی رو کار چون می آید یک این را میشد گفت بر دوش و بای خود بگو که اینک
 سپاه من خواهد آمد اگر رخصت دولت خود را بپذیرد از عقب خواهیم آمد و بگویند آنچه بخاطر جانان ما سپید جان
 خواهیم کرد و مرا بگو کار بسیار است ای میرزا برای صلاح سخنان چند و گفته بود قبول کرد و گفت آنچه
 بخواهید بگویم خود بگو ای برکنه بعضی رسیده اند به یار بگو که کشتن فی الحال ستران آورد و باز کردند

همه را بشناسان

و همه را بشناسان دو سه روز از خدمت مستعل بر سرهای مانده بودند و فرمودند آن قاصد را آتش زدند که با
 از یک بر دوش یا بخت می یک گفت این چه دوست گفتند بیداریم که در آن افتاد جاسوسان آمدند خان
 بر سپید که خراج در میان این سپاه گفتند اقبال خان کار خود را کرده است سلطان یکس سلطان باین
 بر سر دیار بگذر است محمد خان سپهسالار و یار بکر را بیاورند که فراموش نام داشت که حاکم فراموش است
 گشته است تمام الکای آذربایجان را گرفته اند که جاسوس است آمد سلطان ابراهیم با چندین از زمان گیر گشته
 در اردبیل رفته اند این خبر را فرستادند شنیده اند تمام در کسیر اند و غم زن فرزند خود میخورد و از بخت
 ما اندیم که پیشین است و دهنه از کس فتنه شیخ اقلی خود آید شده است ما را که برود خانم یکس فتنی در
 میان آنجا است افتاد است که دشمنان خان همیشه باین سرگردانی و بی سامانی باشند از دم چهار یار
 باصفای و یکس خان را از خنده لبش بهم بکشد که این دو صحبت گفتند اسباب آید را برایش
 زدند که بدست ماموران بیفتد شای یکدیگر و ای کرد بجان دغا و گفت یکس فتنی که مکر است و او گفت زمار
 که مکر تویش توری چون خیالی کردند دیدند که قتل حکم است و سپاه ترکستان نزد یکت این ملارد از دغا کشان
 این جاعت کشیده باشند نمک خان قسم است که دل من هیچ گواهی نمیدهد که این فرزند است بکشد زیرا که بغیر
 روم پنج بعلا الدوله و فغانقدر میدادند که اسبیل او را از پیش برداشت و دو دار و دو مال آن برد
 قیصر قدرت دارد که بر سر او بیاوریم میباید که این مکر تویش است عقل خاتم گفت حالا تویش
 بر دوش اگر مکر جود و آوازه می خدایند که چون تاب نماند ایشان را این افشا کرد و فتنه اقل از ما
 همان که گفت که سلطان ابراهیم میرزا در تبریز باقی شده است این تهدید است در دست بخت و خفق
 ضعیفای قیصری حاصل است و فرمود از یک براق چنگ بپوشند که فراموش جبر ویم و یکس فتنی ملاززه
 نمیکند از یک که بد روز عقل خاتم گفت که چرا هر کدام که اسب خوبی دارند بیشتر در دغا و از عقب هر که
 مانده باشند بکشد ما خود را از شیخ اقلی برسانند جان و ما گفت حال کوی مکر و دوش اول شب خواهند رفت غلام
 صحر از عقب بر دوش اما حضرت شاه در نصف شب کوی فرمود و حیی بیکه که در گفت که در مناجات است
 از یک خود را از قلمرو برد و میخانه زد و تودر یکی بکشت چون از یک از یک گذشت تود و حیی بیکه که در دغا

ایلی

برخواست که مرد و پیش و در میان حضرت امیر که بر عتق برادر گشتی نیز بر شای یکدیگر در آن بدین است و کوشش بسیار بود و آنحضرت بیگفتند خداوند این امتحان جاریست که در روی زمین دای صیانت نمایند در روزگار خشن و در کردار بد ملائکه انداخته است چون شای یک نظر کرد خود را در راه جبری دید که از آن در در خطا گرفتار است و حضرت علی را نیز ترسان داشتاده نمود که در سر کردن او ادا ده صحبت دارد و در آن گفتار حضرت امیر که کسای می جویند که نظر کرد دستر زده که منتهایان مقصود بود گفت قربانت شوم سوار این کسره شدم که کسی در میان جنگگاه نیست آدم که نگاه صدامی جو شدم پس که ای عادی منتر خود را بر سران بستان من دست از کتب شستم و پرسیدم که کشتن از کدام طرف خوشتر است از آنکه خود را بر آب بندم تا از در حلاوت خوشتر از آنکه بدم رسیدم بخت شگفت بر حال چون بر روی می آوری خانه گفت که از میان باز میکنم و بگوشش انداخته او را برین میگشمتش و فرمود که در آنه بانش عادی منتر خود را بکنو بر آن آورد دست و فرمود که شمشیر بدار و بپای بگرفت که بفر کشته اندانش طراد فرمود چهار دست بایش از مرصق و زانو چدرار و در بر افراشته ای که خود و شربت بود بخود پای و در آنکشته و در شتخان خوار بجان و خصلت بنده را و مقل آرد و خالنه چون غریب نواز دانت که جان و غایت شمشیر را جدا کرد و با چهار صد سلطان خراوه جنگیزی در آن جنگ کشته شد و هر چند از یک خواسته نمودند بقبول و اندازند نتوانستند زیرا که بل شسته بود از بعضی بر آب زد و نه آماده تو بکنو جان نبرد و خواهر سلطان محمود و وزیرشای یکدیگر کمان داشت باده طرز بر دانت آب زد و راه بسیار آمده از غلا دست آب که طرف خراسان و جانب توشانچه و بدر رفت اما دیگر از بکانه در آن صحرای کشته شده بود در آن چهل هزار از یک و ده هزار کس از آن دریای آب که کشته از آنجا بجانب بلخ می شدند و دیگر بقبول و می نمودند و از آنطرف خواهر محمود و صدوی بقبول آمد و دیگر از روی بیابان کرد و بعضی بر صورت کس و زن و آرد و در کعبه خانی از پنج باده هزار کس با غار آمده دست و زده دیگر داشت مان ترکستان می آیند اما بعد خان آنجا بیابان قلعه دید که در قلعو البته از فرمود که فریاد زد که از خان جوید و در خواهر آمد و نواز برج و گفت بعد تو باقی باقی که خان کشته شد با منم سپاه از یک گفت چه میگوئی خواهر گفت آنکه تو میشنوی گفت در قلعو را بگویند قوم خان و دختر خان را بمن بدو تا تو بکش نباده است ببرم ترکستان که ناموس از دست نرود

خواجه سلطان محمد

خواجه سلطان محمد گفت راست بگویم قلعو آنکه در قلعو است تعلیق با اسمعیل دارد و من نمیتوانم که از او بمانم اکثر دختر نیز شای یک خان را بتوبدم برو که بیاد او نکش بیاید بعد گفت آنچه بدوش ملک خوارگی نیست و در چند کلاه اسمعیل بنود است بکش باری بخت بسیار از خواهر قبول نکرد و گفت بخت است بعد خان گفت که حق بانست داشت و اسمعیل چشم پرست مردم خازر دلس جویم خانه و بمن بدو خواهر مکی از چون ملک شای یک خان خورده بود و آنقسم باری کرده بود و گفت مقل خانم را شما میدم و دیگر آنکه در خواهران بدست آورد و چون ترس میخو آنم از حصار و مطلب مقل خانم بود و گفت اگر راضی باشد من دین کار کنم چون مقل خانم را گفت که بعد آمده ترا میخواه گفت من نیز او را میخواهم خواهر را طلبید و گفت که مرا بدو بعد که بدو را که از تو بکش بیایند اما ان نیز خود خواهر منجواست که بجا و به هم بر سر مقل خانم گفت که اگر او را آب میخوم در قلعو انکشته او را برین آورد و بعد مقل خانم را در داله و جوان کرده و در دل خود گفت که کمان گشتی شای یک ده سال مقل ازین کشته میشنوخ مقل را خواهر انکاه دارد که این قسم خفته بیک سر انداخت از دست او مقل خانم را بر داشت از هر چه بر رفت که بیاد از برای محمد تیمور خان سپه شای یک خان بپسید و مادر خود را از دست بستاند و چند نواز از یک گفت و گفت که خانم ما را خواهر دید بر کرد و بدید چون بعد خان مقل خانم را بر داشت و بجانب ترکستان راه شد و در زیر محمد تیمور خان رسید که قلعو و شکت خوردن از یک کشته شدن بدو را شنید که آب پای قلعو خواهر سلطان محمود را دید در بالای حصار آمده است گفت خواهر رو کرد و کار چه بگویم آدم آرد که کشته بود و مقل کرد و گفت خلاصه باید که گفت شما باید که زود خود را بر ترکستان برسید که تو بکش می بایند محمد تیمور گفت که من با اعتقاد هزار کس آمده بستم خلا بر آدم و دیگر کسی اینقسم جعت بر سر ما خواهر از خواهر گفت که من شاه زاده است که دیگر باده که در شده اسپاه از یک کس را ده و فریاد و فغان از اسپاه ترکستان بر صورت جانی یک کشته محمد تیمور را در سلطنتی داد و گفت در چه مکی و او را مقل قلعو میشنوی گفت که خواهر من از هم است جانی یک سلطان نواز که گفت که قلعو وزیرش شای یک خان بودی جوادر را بروی آقا زاده خوشی بنوی و باز نیکویی او گفت سلطان که شایان قلعو انباشت کسی زنست و شمشیر مال که از قلعو را بتعرف از یک لادی تمام اهل مرد و راقص عام میزبانم از ترکستان مقلی در انمیتوانم که شود و اگر شاه او را از پیش بر میدارید ما همان بنده قلعو می شاییم محمد تیمور گفت

آورد و دست کمال گشت که سبیل گشت خورده چاه چاه آورده است بالک مجرای این قسم جوانی را رسیده
 فرمود سبیل بود و این سبیل گشت که کباب او را بامکب نوا آورد و دیگر گفت چو آمد و در سبیل خورده بکنیم باین
 اسلحه و بکس میگویم از آب بکن و چون باره آب بر جفتش برود و بر آتش آب خایج کند نگاهش در آن
 او را بشو و در آن روز و ماهان خود از آب برون خواهد آمد بزرگان گفتند چنین باشد پس فرما بزرگان از
 آنجا که از دست بر آب بزن این خورده اند که جردا بود و خانه که بعد از آن آب که شسته است
 و این آب در پیش آن چه بنیاید مخصوص مایه که شش است او بی نمی نماید مایه را گفت که ای سبیل چاه
 میازم که مرا شسته مکن و آن رو جاکست در آب در آورده چشم آقا گشت که مایه باین افشا دایره ماند
 آب خوبه اخوت شسته گفت این آب قابل مایه این جوان نیست مایه گشت ای سبیل چاه و بنچین مایه را
 سود خود و چاه بگری کند از آقا گشت و اینم داشت و از نگرانی که داشت و در آن روز برای چاه چاه خود
 خواستگاری کرده بود و که هواداری گشت ای سبیل یکدیگر و توفیق بسیار کرد و آب از آب عبور نمود و خود را از آن
 خلق کثیر آینه تیر عشق آن مایه را خورده اند اما شایر او که آورده بود و خود را نشاند و خورده بود و میرا محمد
 کند از میان بار کرده انداخت بطرف شایر کبیر و دستش را بر او در دست بر او در دست بر او در دست
 برون آید رسیدند بر بارگاه آقا گشت بر آینه مایه را از ادب است شایر و در دست چو داخل بارگاه شد
 سلام کرد و گفت معلوم باینکه بود که بشود که شایر کمال و کامل مکنش و سبیل مایه را در خانه و در دست تاج باین
 و منو ساز و دیگر و دیگر و در آن وقت خلیفه حسن امام زمان و جانشین چکنیز خان شاهی یک پادشاه کل و
 ترکستان و خراسان میفرماید که چون مایه را خورده و ده ماه قبل از این از طرف اصفهان کسی بفرستد و خود را
 و فرمود که در هم خراسان و بکند در پیش است اگر آقا گشت مایه را از اخص میفرستد و خورده مایه را باین چو
 شاهی یکدیگر از پیش بر میدارم و در میان تو دوستی و یکدیگر بشود هر آینه ترا باینکه به استقلال مایه را در آن بوده
 در ملک بود و فی خود بنوعی بال و بکشی عشرت و کامرانی بفرمودی تو در جواب خواهر منظره که خورده مایه را
 گفته بودی که دست من است دامن دولت شاهی چکنیز خان چون دست تو بدست او کشید و یکدیگر دست شاهی
 و دامن ملک تو را کشی گفت و آن دست را با کرده و بنچین خود را از دست و دایره ای که کسی زرد در دامن

با و چو دی گشت ای سبیل

آقا گشت چاه

آقا گشت چون چشم آقا گشت بر آن دست افتاد بر داشت انگشت گشت ای سبیل دید نام او را خواند و آگاهی کشید و
 بعقب افتاد و سبیل دیو و کاهران دیو و دیگران بر شواله سبیل آقا گشت آمدند که به سبیل او را چندی دوستی
 و در آنجا بود و از مردم آستر با دیر را می گفت که چه ای سبیل سبیل سبیل بر این نیستی که دیوان بر سر پشته
 خور صاج کرده اند باری تو خود را با دیوان برسان از آب بکن و که روی تو سفید کسی در این عالم گواهی
 که در در کار با خوانند گفت که روزنه بد روی میرزا می گفت سر ششم سلامت باشد چه که به است از کوه
 که با سبیل کشید و داشت که دست میگوید برون آید و چنین خود را با دیوان رسانید و مرگش با
 آورده بود و که چون بسیار است بود و دیوانه بود و یکدیگر که سبیل خود را از خود که کس را آن
 مرگش او نیز سوار شده چون بر آتش دهنه آب سبیل آب غلط اند میرزا محمد دستش را گرفته از آب
 بر آورده و در سبیل دادند که ای سبیل گشت و رفت با نفوذ آب آقا گشت که با شاهی یکدیگر
 بنبر و در بنبر و در آن خبر سبیل و کبیر که اگر روزنه بد روی تو سفید کسی در این عالم گواهی که آقا گشت
 مایه را در آن چه بی جگر مردی بود که از برون دستش ای سبیل چاه و از مقام و تندرستی چاه زهره
 شکاف سبیل دیو برون آمد و کب خوراک گفت که حال بر آب در چو راه نزدیک و
 فرما بزرگان ای سبیل گشت و معکش و ریش تر کشش بکش که رسیدیم و گفتند باینکه تیر باین کشند
 که تیر دکان ما حاضر نیست چو باین رود خانه رسید و بفرما بزرگان چو میرزا محمد از آب برون
 آمد و بود و دستش را گفت که تیر و دامن باین جماعت خوف بزنم و به بنم که چه میگویند چو در طرار دانه
 روانه کرد و از دکان من نامش را میگویم که سبیل سبیل سبیل سبیل سبیل سبیل سبیل سبیل سبیل سبیل سبیل
 شاکو بود و با بصر خود در بارگاه حاضر بود و دیگر که زهره را کش معیبه شده و سر سبیل گفت که کبیران
 شاهی در آن وقت که بر سر آب بکن و میرزا محمد گفت که شاهی از این آب بکن و این آب بکن و این آب بکن
 که بکن و این آب بکن و در آن وقت که بکن و این آب بکن و در آن وقت که بکن و این آب بکن و در آن وقت که بکن
 از که از آنکه در میان ایشان سخن میباشند سبیل بر گشت که صدای شنیدن از بارگاه آقا گشت بفرستد
 سبیل گشت بالوند که این مایه باین که این جوان تو بکش سوار است می آید و بگری بگری بگری بگری بگری

شما بنای او میسر میزدی گفت اگر صوفیانی که من در گردان منتهی اما هنوز بودی گفت برو که ما را با تو
 حاکم نیست چون بود اندری صیف است که ترانه مرده از پای در آورده اند که بر کشند اما چه بسا آقا
 و هم را با شاه باز ندان کرد نه تاوض کنیم که چون خواهد شد چون میرزا محمد طالت از ما ندان بخت را با
 رسید خوب منظور او را در یافت و تحقیق نمود و کس همراه نمود با چاه و کسرا برده بجای مرده اند نمود
 اما از آنجا که نوبت شرف مرده بود که از جانب دیگر جابجا آمده و فیض خان محمد بخوار آورده بدست شاه
 نوشته بود که قربانت شوم چون من بیمار بودم سلطان سلیم پسر سلطان بایزید قیصر در دم بی رخصت پدید
 بجای دیگر و تفت بی کرد و بسیار اسباب سوال مردم صحرانشین را برداشته بطرف ایامیه برد
 که بنده بیمار میبودم از عقب میرفتم چون بیمار بودم بر آورم قزاقان نیز از جانب قزاقان بیمار بود و خوشگوار
 خبر داده باشند چون در قیصر رسید مرشد کامل فرمودند که اگر میرزا محمد بجای میفرستد او را میفرستد و ما باقی گیری
 هشت قیصر در دم نابین یک جوان بخوانم که اگر خود گذارفته و مردی نموده نام مرا با یکدیگر می یکسان برود
 بیمار که قیصر در رخت آن پروای نکند بخند و کشت ای یکبار بر من قیصر اندازد و مقام مرا بگوید و نام
 مرا با تو بود جواب گرفته سیار و چون مرشد کامل این بخت خلیل آقا صوفی از ملو از حاجت گفت
 قربانت بروم من این البی گیری را بفرستد میرزا حضرت فرمودند که تو در سیرت ای یکبار بودی و هنوز
 در رخت بنداری دیگری بودی گفت بلا کرد انت شوم ز دست مرشد کامل رحمت است و در راه کشید هر از آنجا
 که رسید آن شخص خبر است چون من اراده این امر کردم دست رو بر سینه انجمن این غلام قوی می خواند
 و کشت ای یکبار که اگر کار کرد و در انداز و حضرت علی در پی جزا فعل خیرشان از خیر این ای یک
 بدست آورده بود فرمود که چون میرزا بدین قهر انداختی این درج را برسم سوغات پیشکش کن که
 دست تری نباشی نیمه نانی گفت بلا کرد انت شوم اگر باز در دنیا هست ای یکبار خانداری بهتر خواهد بود
 شاه او را تحقیق نمود فرمود که راست میگوئی باز و بندی از بازوی او عادی مته کشیده بود که
 پیچیده و با قوت و با کس و زهر دکنه بود نام چنگیز در آن قطع کننده بود و زو قیامت شد
 هر کدام خراج شهری در قیمت شاه فرمود و بخت باز و سبب را را بر بر سر صوفی خلیل از ملو بر خواسته

بجای پسران

بجای پسران چون بکنار در پای کشید در رسید خبر بر و نه که از جانب ایران پیش شیخ اعلی البی گیری
 او را در انداخته بکشتی و در آورده بر انداختند بکشتی چون از کشتی در آمد قیصر معاخی را فرستاد و او را
 کرده عزت بسیار نمودند و مهمانان رفیع نمودند قیصر روزی بوزیر اعظم گفت خداوندی که کار کرده است
 گفت پرسیدم که چه کار کرده گفت نامه دارم سلطان بایزید بخوانم و او جواب گرفته خرام رفت
 روز دیگر که قزاق عالم ناب بر آمد قیصر فرمود با رکاه را اگر استند و ملاطین مردم هر کدام بجای خود قرار
 که رفتن و خلیل آقا را بر انداختند قیصر و نامه را نمود و بهر دست گرفت و بر روی زانوئی خود گذاشت
 از روی عزت که خلیل آقا را خوش آمد که قیصر در دم نامه مرشد کامل را بعت و اخبار گرفت که سلطان
 سلیم را خبر کرده که البی رفت مجلس بدست او نیز بر خواسته از مردم بدون آمده داخل مجلس شد بزرگان
 تمام بچو کشند و او را در یافتند آمد و در پهلوی پدر بر بالای تخت نشست چون چشم خلیل آقا قیصر را دهانی و پیش
 بزرگ طرفه و قهر جوانی را دید مرشد شمس است داشت که با قهر و غضب است اما تواضع گوشت ابروی کرده بود
 سلطان سلیم را با آندره چشم داشت سجده داشت چون کینه او را در دل گرفت از پدر پرسید که این را راضی چه
 بتمام آورده است این چیست که در دامن دارد پدر گفت نمیدانم گفت اگر نمیدانم آورده است چه اجابت
 طارخی نداد و خود بدست گرفته و دامن نماده و داخل دارد و صوفی خلیل آقا بجای خود نشسته است بخوابد
 بتمام را که رانست و انگشت نشیند پس گفت ای قیصر در دم مرشد کامل بلفظ که ما خود مقام خندی فرمود که بخت
 عوض کنم رخصت است بگویم قیصر گفت بگو گفت مرشد من میگوید که عای مرا سلطان بایزید برسان و بگو که چون
 ما بنویس بر دو کار در بین این همه معصومین تاوار بقدرت کرد کار از جانب کیوان با صفت تو فرج کردم و دست
 احدی که کم از او دارد و بخت را در دین بفرستخ خود کشید و کند سخن نمودیم و کشت ای عای سلا جگر خان که بر سر
 مالک کشه و سخنان چند از روی جمل و خود چون کشید از باوه جمل و خود در دولت کیوان در نمی مدد بایستی اولی
 در میدان جوت نهاد که کشید بریده بر ارگاه کرده فرستادیم خدمت اگر تو بنای ادب را در دامن خود خود
 پیچیدی بگر ب خود کسی سوار نشود و بار ما را می نازی کنی تر از این طریق این سیر برده بر کار راه برین بقصد
 این حوام فرستاد این را گفت و بدست که کاره آنگونه داده دامن قیصر انداخت و گفت ای برین

بجای پسران

مرشد کامل نشانی یک را بقتل آورد در حقیقت تمام الهی و مطلق باقی سرور دارد و آن مشرب و در هر داری
 لازم خود را تقیض نخواهد نمود و در گستره انبساط سرور خود خواهد داد و باین برین مانع لازم آن مشرب و در جانب
 آن مرشد کامل کما شته بچشم و سکه خطبه نام آن مشرب را بر بنزیم و بنحو این چه افتاد که در از ملک مودونی
 خدمت کوتاه سازید هرگاه ما غاشیه بنکی آنحضرت را بر دوش اطاعت بچشم شرط مروت آنست که
 ما را به بنوی و دعای خود قبول نموده خشت عظیم بر جان ما بگذارد که تا در سایه حمایت آن مشرب با بوده
 دم از دست و اطاعت فرمان برداری آن مشرب با بوده بهیم چون مقل خاتم این را بیکت تمام کیش سفید
 تحسین و نمودن و برداشته تحفه بسیار از اسبابان قرقری و صیاری و مشک از درو و طلا و غیره
 و ماه و برین و در چون چینی و پوست و شق و غور و لیان کار چینی و اطلس خطاطی و خیال و بافت و رنگ
 و انقدر مال و خزان و کثیران چینی و قلمانی و در هر گونه تحفه بخت انالیقان داده آمدند بگذارد و چون مرشد
 فرموده بود که مشرب زنده در صافن مشرب بود که انالیقان رسیدند چون حضرت علی با حواله بی مطلع شد
 بخواست که با برای خود بگوید بر من قبول این صلح بیکم که بنحوی فی این مقدمات را یافت دست بدعا برداشت
 چون با مشرب داشت بهر بود گفت خداوند انعم و دیدم که نواده چنگیز خان تمام و تمام داشت مان ترکستان آتش
 بجایش و ما آوردیم از نیک و اطاعت زده بیج و سخن بگردن گرفته چون بنحوی فی این بخت شد و گفت خواب
 بچشم بیکوی گفت فرزند منم آن معبود که با پیش مان ترکستان حضرت که مصالحه نماید بهتر است زیرا که اگر
 جنگ کند کار اعلای کرده خواهند رفت چون ما بر کشیم و بیکند و در وقت فرصت مصلحت در خواهند
 گرفت هرگاه تمام داشت مان ترکستان بخت اطاعت و در گدازند از خسته باج و خراج داده اطاعت خواهند کرد چنانکه
 و جدال پس این معنی از برای مرشد بهتر است هرگاه در جاده اطاعت مستقیم نباشند این مرتبه اندک کار بزرگ
 این جماعت خواهم که در دامن ما با گویند آنگاه بخت شد که در انداختی کرد و صلح از یک و در دیگر
 البیان آمده تمامی خود را بکار زبان شد و دادند از اسباب آن نامه که چهار بار بخت عظیم ان برسم و بخت
 نوشته بودند در راه خوش آمد و پیش از آنکه رفت و حضرت فرمود که من اعتبار قبول از یک اندر دیگر
 و اطاعت ثابت فرمود خواهد بود و ما نیز باین ان شققت خواهد بود و اگر از این حوض قریب عبور خواهند کرد

سپاهی بنوم بران نام

سپاهی بنوم بران نام و سپاه سر از یک بیاد در عالم فرستاده و انالیقان دو داشت و موصی کرد که اگر
 از یک از دستنی از آب همچون بگذرد بنوعی تمام از یک بر شاخه است و فرمود پیشانی از آب بچشم
 زنده با بر داشت و دید که بنحوی فی بدعتی کرد و در باره روی کرد و گفت فرزند منم حضرت ترکستان
 به بند بختید و در عهد و پیمان که ان دادی به من جماعت کم فرصت چون حضرت فرزند امیرالمؤمنین است
 و عهد او محکم است و ما این جماعت از یک بند از یک کمر بجان میزنیم و با قسم که یکسال بعد خود را خواهند
 انکس آن دارم که اگر از یک از آب بگذرد و بر سر بنیایندش و عالم به راه رقی به بند شققت کند که من
 برخاسته بروم بجانب ترکستان و ششصد مشرب و در برانکه هرگاه با داشت مان از یک مصالحه را بکنند ترکستان
 از کنار رود و همچون بکنار دشت خطا معلق بیاید و پایش و در دایره آن رقم را گرفت و بجانب کابل رفت و
 او پس بر زار داشت و فرستاد بجانب بخشن چون شد به سه منزلی مراد رسید آن مشرب را فرمود که رقم
 مرده آمدن را بر نویسید و بدید بنحوی خطی بکار روان تا بهر دایره و تمهید استقبال ما را بکنند تا آمدن ما
 بنحوی فی فرمود که فرزند منم تو که می دارم بجان نام و در امر و کار و ادب و احوال با میدم بهر دست و فرمود
 بیاید تا او را بدیدیم چون چشم حضرت بقبله آن بکشد و گفت باینسان دوستی یا دشمنی گفت فرزند منم که
 بنجم میداند که بنده سستی را چه مقدار دوست دارم گفت بر دقتی آن بکشد و او را دوستی نپذیرد داشت و بنو
 و گفت چون خدمت مرشد کامل است بخوانم زود خود را برسانم زودا جبار و از مردم هر کلام زود تر خود
 را بنده بجد و میدم چون قلیان یک رسید بنزدیک شهر دوات یکی را گفت برو مردم مراد و بگو که قلیان
 یک لازم نواب بنحوی فی رقم شد و انجیل را آورد و است و آنکه نمیدانم هر یک بر رویا بید بپیش و از رقم
 انشرف انقدر رسید اول به پهلوی محمد اصداث بعد از آن رفت بدو خانه کلانتر و از آنجا رفت بدو خانه شریف
 الاسلام و بچند کلام از آن سه نفر از در و از پیرون ترقت و مردم باز را انقشه که چند کس برود بدستقبال
 لازم بنحوی فی و قلیان یک آمد و در و از به چاکش نپذیرد رسید که بگردم مراد و دو ساعت پیش ازین
 کس فرستاد که لازم بنحوی فی آمد و رقم شد و اسفیل را آورد و استقبال رقم بیاید انقشه می مردم که آمد از مردم
 قلیان و مردم را بر خیزد و قلیان یک است که شنیده اند چون بیان چهار سوی مراد رسید و بگو که بگو

فرمودند که از آنجا که از آنجا

من با کشیدم کرد و در بنو ترکستان و بنو خراسان بسیار نقشه بدست آنحضرت فرمود ما بهر دویم تو بهر کش
 میدی خوبت پس قبیان آتاد و هزار تومان قرض کرد و اسباب خود و ملازمان خود را دست نموده راهی شد این
 خبر به پادشاه رسید او در سه فرسخی استقبال نموده آمد و خلعت را پوشید و داخل شهر شد و در قبیان آنکارا
 عزت نموده سپرد به همان دارچین بیکان قبیان ما نرفت بخوشی و استغای رخصت نمود و باز فرمود تا هزار
 تومان از برای قبیان اگر در منزل برآمد که بخوابد نیم ثانی را در او نگذارد و خون بسیاری در دل او کرده بود چون نیم
 قبیان بیکم که زرافه قبول نموده بر وضو و نماز و کعبه بیکم نیم را می کشید و آمده خود را در پیش بیکم ثانی
 و شرح را گفت نیم را بسیار بد آمد و از اطوار بابر پادشاه و آن کینه را در دل گرفت تا یکی طایف ظاهر کرد و چون
 برفت بجانب کابل بویضه بخت شد و فرستاد که قربانت شوم بر کاران برداشته خود را بنشیند از چون مرا
 برداشته اید اید اید اید که بنصرت سر خود که من ترکستان را از برای عقلی از دست ایدم بار دیگر گرفته بفرام خود پادشاه
 که از دست اجاقی صغی اجاقی دولت صاحبان کینی سنان روشن شود چون یکی از مردان اجاقی پادشاه است پس
 بگوید زاده ای خود نمود و بطلعت برساند از مروت آنحضرت بعد از دست افتد آنکس بویضه پادشاه
 ناب نوشتند بود که بنشیند آن بویضه مرشد کابل را از جای در آورد و فرمود در جواب بویضه او نوشتند که محرم
 افروز بابر پادشاه بوده و بیشتر که انت الله تعالی بای بر سر این که میاورم که تا از بیکان دست قبیان از او ایدم
 دست داند از دست نداشت محرم چه بنشیند و در دل ببار این سال نو سرور و طاف انداخته اند که در بخت تو
 خود را بپادشاهان خود حضرت شمار داند و بلاد ترکستان شود چون جو رسیده بابر پادشاه و خوشی شد و حضرت
 نیم ثانی را گفت که میخواهم بروی بجانب ترکستان از گنار و در جوی گرفته بابر پادشاه بدی و مکر ایدم
 که که کشی می اندازد و توبیقاتی حاجت گفتن نیست که بویضه کینی بابر بن خود بهتر میدانی و فرمود که حاضر نشود و چند
 امری عظیمی است که همراه نیم ثانی نمود و در بخت کینی و حسین بیکم دست ملو و ولجی سلطان افشار
 وزیر الدین شد ملو و برام خان قرمانی که نیم و محمد سلطان صوفی اقل میر و محمد سلطان دانا و برام خان
 و شیخ شهاب الدین و میر شرف الدین حیدر پناه و امرای دیگاب است سعده اندر نشوند و خواب شهر فرمود که بنشیند
 می باید هزار و دویست بار بودن **دست و حضرت علی بن محمد ترکستان را که در پادشاه بنشیند**

امامی چنان در این شهر که...

امامی چنان در این شهر که نیم ثانی سر داشت و بجانب ترکستان روانه کرد و در حضرت اقدس نمود که قربانت شوم
 نام او که از خود خواهم گذاشت در این عالم که داند تا بنشیند و ایدم الکالی ترکستان را متعجب کشیده بدیدم که حاجت کشی
 شد و فرمود که بیکم بید بابر خواهم داد که با کارهای در عرصه عالم بگذارم که دنیا را نام نیک بکار می آید **مرا**
 باید که من ترکستان بده بید بابر پادشاه گفت قربانت شوم بابر پادشاه است چند مرتبه ترکستان را از برای عقلی
 انداخته اید اید اید اید پادشاه نیم ثانی را بیکان میرزا ایدم شد سکوت اختیار کرد گفت قربانت شوم بابر پادشاه
 که قابل ایدم بیکم گفت سر فرستاد بجا آمده تا به نیم چون خواهد شد بیکب است سعده و از دست ترکستان کشید
 و در چنان سپاه آورده برداشت که هر کس چشم بر نیم می افتد میبخت که این لشکر تمام چوین و با چوین
 نیز دست کرده است القصر داند شد بهرام خان از پنج خردار که بهر با استقبال پیران آمده و بر بابر نیم
 سجده کرده و در تعظیم نمود و دست برد و کس از دود داخل نمیشد مردم بلیح استقبال نمایان نمودند و
 و بابر پادشاه بنشیند که نیم ثانی داخل نمیشد و بنیز بر وضو است و پادشاه را از اجاقی روانه نمیشد و چون رسید
 بیکم شمشیر مردم بلیح استقبال نمود و چون نزدیک رسید نیم ثانی نیز بامرای خود بنشیند و پادشاه چون
 بابر پادشاه را بایت نیم را بید لا علاج بیاورد شد و چون آمده بود الکالی ترکستان را از برای او بگوید
 سواره رسید و دیگر ناره او را و جوی گذاشت تا نزد بیکم گفت پادشاه ایدم سلام گفت علیک السلام
 خوشی مدی نیم بپادشاه شد و بابر از برای خاطر او پادشاه بنشیند که دیگر دشمنی ظاهر نشود و آمدن چون کرد
 روزی شد گفتند خاندان می آید نیم سوار شد و نیم فرسخ استقبال او نمود و چشم خان پیران که بر او افتاد پادشاه
 او را در گرفت و در قفس بجانب پادشاه روبرو و در بخت ملو و ولجی که در جوی گرفته بابر پادشاه بدی و مکر ایدم
 این مکر را اختیار کند بابر پادشاه را و ایدم که بیکان میرزا ایدم شد که آنست که ترکستان را بید
 رو کرد نیم گفت حواجه کلان را میفرستم که در این مکر جوی بیکم نیم گفت اگر میتوان بیکم و اگر نکست بخورد
 یا بیکم زود دست من نشسته خواهد شد بابر قبول نمود حواجه کلان را فرمود و چند ایدم شد و بابر پادشاه
 افتاد چون بیکم را در و چون رسید جوی بنشیند گفت که از گنار راه حصار حضرت نیم ثانی گفت پس این
 راه میرد و در بیکم داخل حصار شد و اتفاقا حواجه در حصار بود و بنشیند نیم ثانی در کفر ترکستان

امامی چنان در این شهر که...

در حق حقیقی در آن فتنه میبودند تمام رفته بودند و هیچکس را نمانده بود و در آن فتنه که توبه سیدی و مادران و
 رسول خدا بودند و مادر سید اوست پناه بواب یک گفت سادات این قلعه را با بر خشم یکم سید سنی را با سید سنی را
 الشیعه اند پس چه در این مدت که اینان نیز میمانند و بر سید که حالا در یک بند گفت و مسجد جامع پناه بخدا ای پناه
 برده اند و نمی توانی بر صورت آمد بر مسجد و آن نیز سید را از زمان و فرزند آن در میان آن مسجد مقفل آورد و انقضای
 قتل و عارت فرستاد و یاری در آن دیدار ما گفت حالا که کشتی من در عرض قتل عام و یک خان و دیگر غیر
 کدام و ششم برادر اگر فتنه آوردند فرمود از در آن و یکشده هر چند که من خود قبول نکردم و در آن خلق بر کشید و نیکش
 جان در بهایش دادند و فرمود که اگر شما در راه دین و دولت اینچنین جنگ میکنید من نیز این چنین مال میدهم و
 مال مردم از منی از حد تجاوز کرد و تمام را داد و بوی کش دود و زمانه و در زمانم کرم که کافه کجائی بخار و مردم فدا
 داده استقبال کردند و زاری که عهد خان شنید که قتل و زبانی را قتل عام کرد که بسیار کرد و علاج شده و راه رفت
 پیش رفتند و رفت یکم آنی گفت مایه رستی کار رسیدیم و هنوز استقبال نکرد و اندکی آن آثار گفت بر قریه و
 و سه هزار تومان از این بخار دیگر برسم تر جان که در آن اشک خدا جان بخار رسید و بواب عرض کرد که حالا که در آن
 تا عمل یکم گفت چون ماحکی را یکم بر تکیه و چون مردم بخار داشتند که نه خان بخار بد قبول کردند و گفتند که خدا بخیر
 کرد و قیام آن آثار را آورد و زاری را در آن و در ساعت سعد و اقل مسجد شد و اول خطبه پناه شاه خواند و در
 زدند و چهل روز در بخار ماندند و کوفت راه انداختند و فرمود برام خان را سر با خلفت دادند و گفت کسی را
 بکشت خود میدانم از احرار و نیکش که در راه من اگر خود بدید آن تویی و من نیز با تو میگویم خوشی کنم
 همیشه همی کافه را دیدم و مردم بخار خلا سیده کرد و فرمود گفت و نادای که در آن کشید و از شهر بخار بیرون آمدند
 و فرمود که برام خان باشند از کس هر چه بکشد و بکشد و در آن راه او را در رفتن بکشد و از فتنه میان
 خلا سیده را در آن فتنه باریکی از انعام سید خان که بر خاله اوست و نام او سید الله سلطان است قتل و از جمیع و باز
 بر اکت کرد که بروی بکشد اما آنچنان برف باریده است که روی سحر را سید کرده است چون برام خان با آن
 رسید و نیکش که مردم با سوار بودند و در روی و فرستادند و کس فرستاد و برام خان بدین شهر سید الله سلطان که
 قاریان و نیکش در زیر برف و سر مانده و آنرا در بخار کشید و مادر حاجی و بدین شرط یکم که از نواب بخار

حکومت سید الله سلطان

حکومت سید الله سلطان و نیکش که مردم بخار کشید و در بخار کشید و در بخار کشید و در بخار کشید و در بخار کشید
 از سر و بکشد که مادر ضام که روی و نیکش بر خیم و آن جابل خوشی بخار و آنان که در درازا نگذاشتند و خان چون
 جان بد گفت و در این محله بستم تا خیمه و نگاه را بخار و چون اینان با قتل آمدند و علاج آتش کشید و فتنه مانده
 در آب باری و نیکش که سر را از خاله اینان رفته بود و باری در بالای برف هر دو کس بیایان بجای خود را یکی
 و در زیر یکی را و بالای خود را فتنه بودند و سر را سید و در بالای حصار سید الله سلطان چون آنجا رسید و بطبع
 است بر و با سید کس در اینچنین آن داد و درام خان آنجا که شیرازی طایفه بدست چهار صد از یک سیر بر خور
 خان با نیکش خبر دادند و در این نزد و میان گرفت که یک از یک جان بد نیز در فتنه تمام را و خان در آن
 نصف شب با نیکش رفتند و در میان فتنه در فتنه و خانای از یک شایسته در هر دو فرمود و در نیکش در روز
 و یک روز در بام فرستاد و به استقبال نواب بخار و خود رفت بی فتنه و از آن کمال چون حکم آنجا شنید فتنه و خان
 کرده رفت بجانب کفر و از یک تمام در کفر و جمعیت نمودند چون جانی در فتنه که قدرت است که در بام
 آید و اصل در آید که یار و در کار این بجای سیاه را در برابر چنگل خان در برابر و دست بجانب نیکش
 چون جوی کل حق است که هر چه این فتنه و غلبه نیست و مالک و چنین است اما چون بخار آمد که برام
 خان بخار رفت و سر فتنه سید الله خان روی کرد و بخار که در آن بام بر خیزد و در بوم و گفت که در آن
 شدی و یکم فاک بر سر خود که دهن حرم را و در سر هزار تو یکم و این را یکم برام گفت و در یکم جانب است
 بروی گفت پس نشا بنو سید اهل حرم را بر بروی که با او دیگر فرصت نشود و در نیکش اما نه چند که خان گفت
 بسیار خوب است و در آن اشک فتنه سلطان که فرموده بودند و با و فرمود که برادر حرم را و برادر
 دشت پس حرم را برداشت و هر دو سید بخار گفت من و از ده هزار از یکم بر میلاد و صبر و یکم برام خان
 که در از پیش بر اینم یکم و دیگر و دی هزار و از یکم بر دست و برام خان است و از نیکش که در آن
 اعلام حرم را که وقت که فتنه را خالی نموده از عقب من بیاید سید الله است که بخار و حریف برام خان
 میشود چون دید که عاجز است و نیکش گفت بروی و نیکش که فتنه و گفت من بخار و نیکش که فتنه و گفت
 الهی موردی بد فرمود از دست بدیم آن بکشت و برداشت آن در ده هزار از یکم که در آن بام برام خان

اما چون آنکه بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 خواهم شد و در خود خیزم و گاه را بر جای گذاشتند و او را بر تنه او گران نشود بهر برای زده بود رفت اما بهرام خان را
 بچنانی گفت چه فایده دارد جلالت که من خود را بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 و جان خود را فدای میکنم و نگاه تو خود را بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 بود و از خواب بیدار گشت و در برادر بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 و از خود و همه جا و ازین فتنه انداخته بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 گفت ای پدر مرا چون با سر و دانتی که در این وقت نزد جان من است اما سر من که بدست دشمن می افتد
 بگریزم خان گفت ای پدر من مینماید که در عالم تنگدستی ترا ازین میت اما سیرت که بدست دشمن می افتد
 از آن تنگ بدست گفت ملاطفتی که پسش رفته بای پدر را بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 که میگویند ایگان پدر خندان باش که بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 آمد و خدمت بچنانی گفت و او را بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 از میان پدر برادر زنده پدر روی چون نظرت بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 و او از دست بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 و بدرفت اما خود بخود خان از فتنه بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 و گفت شکر خدا که ترا از تنگدستی این از دماغات دادم و او را بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 صفوف جدال و قتال آورده شد بهرام خان را خواب بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 چنانی شد و با فرزند هزار از یک سو و زنده خود را بر یک سو بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 اما چون که میدان بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 و هر تنگه جگر که در قریب بهر است هزار کس بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 میرزا آقچه زندمان و میدان داری که در پنجم دیه که گشته بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته

یراق

ازین بچنانی بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته

فرزند بچنانی بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 من را می کشان و آدم که چون کاشکند شود بروم بچنانی که کار از دست رفت باز کس را نمرودم و آن گشته
 و بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 شگفت خورده بود و از یک جگر از عقب رفتی بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 میدان آدم کتابت از دهن پیشی جگر و در دگر چنانکه چهارده هزار از یک را بقتل آورد و آن گشته
 در او زنده بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 برادر است و میدان دوزیر یا بقیه فرمانو میخواند رفتند و بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 بقیه که در دهن خواب بچنانی گفت و او را بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 تو مانند بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 روی که در یکایان گفت ای منشد کامل هستی که خون خود را در خدمت رضای تو آلودم و آن گشته
 کاشکند شهادت بر زبان جاری است خسته زنده و آن در بای لشکر دگر کس از نمره انداخت و بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 و بهر از یک نامی بهادر را دیگر از پای آورد و بعد از آن شربت شاه اعیان را گشود و خود را زود بر آنی بخت و آن گشته
 جانظر بعل جسد خان داشت و میرفت و هزار دهان که با او بود و در چهار صد کس مانند اما هر طرف به چشم کار
 میکرد و از یک بود که پاشیده بودند و آن اشیا از یکان هجوم کردند که دست اسب بچنانی بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 افتاد و بچنانی از دست غلطید آن سر و دگر که ملک هزار دیده و صد هزار زن کرد و بهر مثل آنکه خود را در
 در این خدمت ندیده انفع چند از یک خود را به بالای او انداختند و او را دست بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 او را سر کون دیدند شگفت بر آن ان افتاد و روی بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 بیان اردوی تو بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته
 بگریزید و بپایان یافت که دل جسد خان ازین برات را در رفیق جان بودم و آن گشته

نوشتن کشتن چو کجای خود را نگاه داشتند حال آنکه میگفتیم اگر کار بر ما نماند شود بر قسم بدیدیم آن سبک گفتند
 که اگر از یک یاراه و او نه با کس میردیم والا که فرار نموده خواهیم رفت میگفتیم بدیدیم کس هم سبک در قتلگاه
 در آنکه و جانی یک با میت هزار کس آمده بود بر سر بزم و شسته از کس او در پای قتلستان گشته شد تا قی آن
 چهار هزار کس بار آورده بودند خود را که نه سه روزی نگفت روز چهارم کس فرستاد و بقلعه که بر قزو بود خود
 یکشتی مد و میرت خود را بر دانه مال داشت بخوار کجای خود تا من بمر خود قرار گیر که هر ارم بر جوانی
 قومی آید چون ایلی آمده این بخت هم یک فرمود که دعای مرا بخوان برسان و یکو بر حال میان ظاهر است
 که با کوه آن آتشی داریم و ما را نخواهد گذاشت که در دست شما آید شویم بنابرین من پنج را بشماریدم اگر بزرگ میگفت
 آن جزو بیست است چون ایلی آمد جانی یک سطران فرمودند و در قتلگاه را در میان گشته و هشتاد و نه تن کشتی از پنج
 و باره قتلگاه را از آنجا بعبه خان به جانی یک سطران کجای یک هنوز پنج را نگرفت است گفت یکم
 یک پنج را جانی نگذاشت گفت خبر او نیز میت هزار کس که داشت بر داشت و هفت هزار کس از نیز کشته
 بودند و اما در کنار عرض آن معتقد از کس بر داشت و میت هزار است نموده برداشت و از آب همچون کشته
 همه جا آمدند پای قتلگاه تا هر دم پنج که دیدند جانی یک کجای کس رفت دل بر جام یک لاده بودند و
 حاجت هم یک سطران کشت میکردند چون شنیدند که عبه خان آمده است که این سبک یکه است و قتلگاه
 گرفت اما جانی یک در ضمیمه خود که شنید عبه خان آمده رفت بخیمه او و عبه را دریافت و گفت حضرت ما را
 بشمار که آمده اند که هر جا که ما میردیم شما نیز از غیبت می آید عبه خان گفت خدا کند تو هر مالی در پیش بگیری
 او بیایا تا تو سودی بکنم شما بروید و حصار را با کشتن صاحب کنید و پنج را بیا میدان بگذارد و زباله را که
 در پنج با ششم ایام فرقت خود را به راه خواهیم انداخت جانی یک گفت که مال و میرت من در سر پنج تمام بر
 طرف ستر بنابرین تو نیز از برای من بجز من بروم و در راه از برای تو بجز عبه خان گفت بسیار خوب است
 برو که هم یک بر تو فرستاده خود را برسان به راه که بباد آورده و قتلگاه را از آید جانی یک را
 نمود و خود ایلی فرستاد و بخدمت هم یک قتلگاه را به یار و خود بسلامت برد و در جواب گفت که بر و خانرا
 بگو که بجز از سر کشته ما بیاید من قتلگهی نخواهم داد چون عبه خان دید که او را فریب نمیشد و از فرموده و نه دیگر

از کشته کشتن

نوشتند و گفت پای که از تیر تیر بود و اینقدر کار می بکن که خود را یکی از خوابهای کالج برسان و این نوشته بزرگ
 پس دیگر فرار آورده که عبه خان ایلی دیگری فرستاد و میت هم یک سطران جانی بود اگر آن مرتبه در بازار بزرگ داد
 پیش برده بود و عرض که فریب خورده و سو که در بازار که از ایلی از کشته نوشته هم یک سطران و در وقت بخت
 آن نوشته دیگر داد و بدست یکی از دربانان پنج خود را بر دانه از آنجا بخت نخواهد بزار با نان را اطلب نمود
 و در برابر این نوشته عبه خان را خواند نوشته بود که هر چه این همه جبهه و جبهه در برابر بخت کشتن قتلگاه است
 ما مسلمانان یکدیگر خود را بدواری بهر حال اگر این دست یکی که در پیشگاه حال شاد و الا که یار بی صفاتم
 که چون این قتلگاه یکم قتل عام خواهیم کرد مردم پنج فرستادند و دل از هم یک سطران نوشته و نامه نوشته که
 ما را به یار کردن بگویند یکم و دیگر اگر جانی است و در هر کس میشود و در روز را از ما کشته تا خانه معلوم
 باشد و این نوشته را تیری سبک رسیده انداخته بار و دی عبه خان یک سطران نوشته آورده و نیز عبه خان چون
 مطالعه نمود و حتمال شد و فرمود نامه دیگر نوشته که یاری که از شما میخواهم بکنید است که راه از قتلگاه
 مسنود نموده بگویند که از قتلگاه همین بهر ای سبک است و نوشته را تیری سبک رسیده انداخت که خدا یار
 چون آن نوشته را خواندند روز دیگر رفتند در دکان خبازی و غیره غنای کردند که نه نیز چون مردم
 می آمدند که بیست و نه نفر سید عموفا بنده شده و بکشش هجوم کردند که کانی مردم که نان و آرد و قند
 بنوعی مردم که کشته و که خدا یار را فرستاده است هم یک سطران نوشته که در دست که مردم پنج
 با عبه خان دست یکی کرده بود عموفا بنده بود از رفتن پس با مردم پنج صلاح دید و گفت با آرد و قند بدهید
 تا خود را بکامل رسانیم از آنجا میردیم بخدمت با بر بکشته و از آنجا آرد و قند فرستادیم به راه ارباب مالی
 گفتند اگر چه آرد و قند داریم اما بهتر است که بشو از برای شما قندی بهم رسانیم هم یک سطران نوشته بزار خود
 که ای یاران از یک لاده مال در دست زیر کوه میدان ما بهر بر این جماعت آورده ایم حالا که مردم زار را
 خود را که هر کس که بکشد و فرزند آن خود را بکشید که میرت ما بدست این بنده بزار که چون ما زندان و
 که دکان از یک لاده بصل آوردیم بنابرین این بی کسی بر سر فرزندان ما خواهند آورد و کشتن بزار
 از آنجا بزار مردم کشته نوشته عبه خان فرستاد که ما در دوستی چهار یار خود را از کشته کشتن و قتلگاه

از برای خاطر خان آرد و بر روی این سیم و نیمه انداخته بود بجای کابل بر دهنده گفت که تو بکش
 طوقی که در دهن چون کابل نزدیک است بر خیزد بجای کابل خراش رفت پس فرمود که جماعت از یک برو
 بر دهنه کابل بنشیند هم گفت بپازان که بر که زبان مردم شهر از یک یکیت فرمود تا از پشت و شتر بکش
 کارهای خود را درست نمود آن بصدکس فرزند آن خود را بقبل آورد و هر کدام دو مرکب سه مرکبی که داشتند
 یکی را از دهنه بار کردند یکی را خود را بر شتر و یکی را از آن را سوار کردند و در اول شب در دهنه را گشودند از یک
 از سواره چو استه بودند بر دهنه راه فارابی پیش گرفته آن دو هر کس بجای ایران و خراسان را می
 شنیدند و زیاده گفت آفتاب بر آمدن مردم شهر خود را شنیدند بر دهنه آمده و بعد خازن آگاه کرد اینده چون بعد
 مطلع شد گفت شایم نوشته بودید که شب بعد تو بکشید بر میرود چون این سزا بر دهنه آید ما را خبر دادند و
 این در پیش شما باشد من اول این جماعت را بگیرم تا بفهمم هر چند که مردم شهر قسم یاد نمودند که ما خبر نداریم
 زیرا که این سزا را کرده بود و نه بعد خان گفت شاید چنین باشد پس گفت یکم و منو الله که از عقب این جماعت از
 دهنه در گرفته از برای من بیاورد و هر چند گفت کسی از پادشاهان قبول جنگ تو بکشید نگذاشته بعد خان مجبورت
 که خود برو که بیا تو بهادر خازن آرد و بعد گفت خان سلامت اگر مرا بکشند من بروم گفت که هر که من بروم
 و هر دهنه من بکشد و یکی از کتیر قسم جانی بکند این حوالی کسی را در کسی که داشته باشد و پنج را از من بگیرد
 و در بلاد محکم بکشد که من از عقب بروم باین تو که بروی خاطر من جمع است بر دهنه از کس
 اما چهار یکش و یک بکشد بر سر تیر تیری و دو وقتی که این در دهنه باشد و پادشاه در دهنه است
 مع و سوار باشند و خود را باین نبرنی او گفت برخیزان طاهرات کوس چند مرتبه بخوابش جنگ بکشد
 میداد و اما تو هم که این جنگی کنی که در بیانی بحسن بکشد و هیچی اقلی کردی بیا تو بهادر گفت انشاء الله
 چنان جنگ بکشد که تمام را بسته و کشته کرده خدمت خان بیاورد چون چهار یار با صفایار مات چه و دهنه مذاکره
 این بجکت و بر داشت آن چهار از یک به بهادران نامی در در عقب محکم بکشد که داشت اما چون محکم بکشد
 از پنج برون آمد و خود را به خدمت و اسباب از دهنه و از دهنه بجای کابل انداخته تا بقدری که دهنه را از آنجا
 آن دور تر بود که رسید به محکم بکشد اما چون بیا تو بهادر از دهنه برون آمد آن بی را بر داشته گفت

اینها بیاورد

اینها بکشد رفت پس باقی در این شهر چون ده و پنج آمدند از برای هر قاضی آمدند از جانب کابل از آنجا رفتند
 رسیدند گفتند در این راه کسی را ندیدیم بیا تو گفت اینها از راه دیگر رفتند انقضه و در دهنه آن راه سرگردان بود
 چون داشت که بر راه فارابی رفته اند خان بر کرد اینده راه قلع فارابی را پیش گرفته رفته اند از آنجا
 چون محکم بکشد از دهنه برون آمد و بود روی که در شهر سقین حضرت امام رضا علیه السلام و بجای جات در آمد
 و گفت با امام ما خویشیم و از آن تو خوب نواز یا حضرت مدد و معاونت نداریم بقدر توان این بجکت و بر راه
 افتاد و تو بکش زدن خود را و مرکبان آرد و در پیش انداخته راه فارابی را در پیش گرفته الفار کردند چون
 داخل قلع فارابی شدند محکم قلع فارابی را که آقا محمد بهر آقا محمد بهر که همیشه محکم بکشد از خانه آقا محمد بهر
 جز در آنکه استقلال این نماند آرد و بقبل و ضیافت کرد و احوال از یک پرسید شرح گفت آقا محمد گفت
 پس از یک از عقب شما میامد گفت اینجی پس مگر کرده ایم شما پادشاهی من خان این سزا بجای بکشد
 روز نماند اما که سزای خود را کرده با آقا محمد محکم و بنده خود را با بهر شکان برداشته از دهنه فارابی برون آمده
 راهی که در دهنه بجای آب مرغاب رسیدند بیا تو بهادر رسید با سینه از کس و دهنه از کس بلکه اسباب این خان
 ما خود را از عقب می آمدند چون که از یک خود را از یک محکم بکشد با آقا محمد گفت که سیرت خود را بر دهنه بکشد
 مرغاب بران که من سواره از یک از محکم گرفت او قبول بکشد که بپاد از یک از دهنه دست فادیه باشند و
 سواره را بکشد و همان کشته که ما در عقب خواهیم بود و بکشد که محکم بکشد پس تو که در دهنه
 با چند تو بکشید و در دهنه آبر بکشد که آقا محمد قبول کرد و محکم را با پانصد جوان تو بکشید نامی برداشت
 و بر تخیل آمدند که آبر گرفت و محکم تو بکشید از آب گذارید و خود را بهیضه نمودید محکم بکشد و در دهنه بجای
 محکم بکشد از آنجا آب از یک جان در دهنه خنده است زیرا که در دهنه الفار می آمدند که در دهنه تو بکشید از دهنه
 محکم بکشد از دهنه از سینه محکم بکشد که سزا در دهنه معلوم کنند گفتند که بیا تو بهادر است که می آید یا سینه از
 محکم بکشد از دهنه بیا تو بهادر که سواره است و سکت است و سکت است و سکت است زیرا که محکم بکشد و در دهنه
 و محکم بکشد اما مرکبان ما جان دارند و بیا تو بهادی این سزا بجان او بکشد و بیا تو بهادی بیا تو بهادی
 ولی الله است هیچ اندیشه ندارم که میدادیم بعد خان بکشد و هزار تو بکشید شهر از از یک خواهد و سزا و الا

ده هزاره اند که در کربلا و کربلا در رسیدن به نرسد و مطبوع آن بود که در اسبج جوار و نامرکبان اینان
 با مردم جانی بکند و تفرقه دیگر از عقب بکشد که آنرا و او را و می نگه داشت و فرمود به بر نیزه و خود را چون بلای
 نامرکبان بیاورد و در آنجا بنشیند و فرمود که از آن کشته شود و در نزد برادر یک و در عهد اول کندن از یک طهر چند
 که خود کشد باید که نشسته است و حق که بیاورد و چند کس از مردم خود را کشت و گفت و دیت کس بر سر من جفت
 کند و به چند کس من چه بکنم چه کس قبول سخن را و نگردد که از برادر جان خویش بپست سال و قق نوازنده و سید و زو
 تیج را در فرق بیاورد که برافش بر من شکفت بمبارانی که در آنجا حاضر بودند گفتند دست در دکنده و کشته شدند
 عیان بگردانند و هم بکشت چون شاعرین ضربت مراد و در غنای از معجزه آدم بشر طری که مراد کس را
 گرفته بود و نبعت خود بهرم و از آنجا انکس کرده شمارا ملازم انکسرت کم و الا تمام کشته خواهد شد پس صدای گشاک
 به بنده چون از یک پس سخن را شنیدند گفتند ما کی میتوانیم آنرا هرگاه عرض می کردیم و الا علاج جنگ ضایع
 که اندک تمام کشته شود و انقضای تمام این را کشته مگر این جانی که در عقب بودند که بر کشته شدند و هم بکشد بیاورد
 بریده برداشت با سر کبان و کسل از یکان و راه و مار و جان را در پیش گرفته و ای شوم خواست که بهر آنکه بیاید چون
 شنیدند که جانی بکشد و در راه را در میان گرفته است بطرف مار و حاق و روانند و از آنجا بپای امری که در جنگ
 گاهیم ثانی در غنای بودند از یک که بدو داشت بیایند و حاق و مابین داشت جوان که سر از یکی بر روی آورد و در این
 صحنه بکشد که در یک فرقی بیاید و در آن روزگار بر تویش شکسته بود و در یک با هم از راه
 فرجی بودند و در حین بکشد که ثانی نیزه مرز که کامل قسم داده بود که بروا علاج گفت میروم و با کتیا
 و در یک وقت بعد از آن که بکشد که در چند روز باشی و در کس باشی از عقب از یک بطرف
 منحرف در بر روی آمدن آن از یک لبت را آورد و یک راه و دو یک که در راه بخار زده بود و خود را برین
 برود و حین بکشد که در خود را رسانید بهر آنکه عرض کردم که چون همگی راضی تیج با کفرت گفتند که
 ما به بود که حین بکشد که در راه را در آنجا کشته شده و در آنجا کشته شده بود و در آنجا کشته شده بود
 از هم مرگستان بر آورده بودند و در راه بهر آنکه در کس باشی از عقب کل خراسان را
 با و بخشد و فرمود که همگی میرزا ملک و او را ملک شاه همگی بگویند و با هیچ پادشاهی از شما یکی

این را می خواند

حکایت

پادشاهی که در آنست الا و پادشاه را و یکی نواب غلام شاه و همگی در دویم نواب جنت مکان شاه
 حکایت که در آن روز در شیر خوارکی شاه همگی علیه حق او را پادشاه کل خراسان نمود و با و بخشد
 اما چون شاه همگی را آورد و در بهر آنکه حین بکشد که در نواب نیم رفت و در کس باشی از عقب کل خراسان را
 نایب خود را گردانید که در خدمت شاه را و بهر آنکه کشته شود و بیاورد و حین بکشد که در نواب نیم رفت
 که در یک نایب بود که باین سخن رفت بود و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
 بیکه که کشت خرد که از یک به پنج رسیدند و در راه در نواب حین بکشد که در نواب نیم رفت
 اتفاق در آن غنای حاصل شدند و در راه حین بکشد که در نواب نیم رفت و در آنجا کشته شدند
 و در روز دیگر خبر رسید که در آنجا یک بکشد که در نواب حین بکشد که در نواب نیم رفت و در آنجا کشته شدند
 بر دو صهار فرود آمد و شنیدند که در نواب حین بکشد که در نواب نیم رفت و در آنجا کشته شدند
 نشاند و یکی از مرگستان زنده برینکه اند و شتاب از یک برینکه اند و شتاب از یک برینکه اند و شتاب از یک برینکه اند
 بنابرین راه را حین بکشد که در نواب حین بکشد که در نواب نیم رفت و در آنجا کشته شدند
 خود چون بی جانی بکشد که در نواب حین بکشد که در نواب نیم رفت و در آنجا کشته شدند
 بیاورد و چون داخل شد و چشمش بر شاه افتاد و آن فریاد بر اوید و فریاد بر اوید و فریاد بر اوید
 و الا حین بکشد که در نواب حین بکشد که در نواب نیم رفت و در آنجا کشته شدند
 باره از افق غیب شرف و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
 آورد که در دستها بگویند و نایب حین بکشد که در نواب حین بکشد که در نواب نیم رفت و در آنجا کشته شدند
 فرزند شاه امیرعلی بهادر خان و در این قلعه است با همه هزار کس با عذر اندک کم است اگر کسی بر این جماعت
 از لب غنای حین بکشد که در نواب حین بکشد که در نواب نیم رفت و در آنجا کشته شدند
 در پای قلعه از آنجا که چون چند خان بیاید و کفرت و بیاورد و در آنجا کشته شدند
 حذر و زجر رسید که بیاورد که کشته شده با همه هزار کس با عذر اندک کم است اگر کسی بر این جماعت
 حکم کرده محکم سلطان را حکم کردند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند

جادو است از برای او جسم اما چون بنزدیک دوازده رسید مردم از یک دیدند که آن الا خان
 بجانب شهر میخیزد از زبان جزا شده گرفته اند نزدیک دوازده چون مردم هرازه میزنند و میگویند که
 باید عشق را گرفته بود و در بر دهنده ما هر کدام پاره گندم است آورده بر او نه چون چنانچه جانش را ببرد
 عبد خدا آوردند و فرمود که در برابر قتل یار اندازید جدا کردند مردم شب و بسیار دیگر نه و جانی بگذرد
 متغیر شد و حکم کشت ایام را و او دیگری گفت قربان شوم چون دیگر چشم که از زبان دور مار گرفته اند
 و چندین هزار نفس در این قتل میباشند و از آن کشتی میکنند گفت تو خوشی را شوم من دعا کنم شب بگذرد
 و از او بدو گاه احدیت و بدو گاه محفلت ایام المومنین علیه السلام دست ولایت مدد کار ما شود و جانی
 یک گفت قربان شوم تو معصومی میباشی الدعوه اگر دعا کنی البته اجابت خواهد شد بجز این هزاره صغری
 الخبی الموی چون دعا کرد فرادام آفتاب یک یک از یک در آن ولایت نماند بود و در شب که از یک
 آن بود که در آفتاب بر رسید بعد خان که جانی یک سلطان رفت و پنج را و پنج بنفرد خود را آورد و بعد
 یکیم شده برخواست و ایام کرده از عقب او روانه شد چون شاهزاده معصوم دعا کرد نزد عای او ببرد
 اجابت رسید مردم هرازه در و نامار کشوند و در فتنه از بگویند غلبه است آوردند و در آن وقت باری شفا
 بجای آوردند که از آن طرف خود تیمور خان بقصد خود کردن جوابان با چهل هزار از یک انبر قند را می کشند
 چون در شش تری هرازه رسیدند بعد خان بر خود و نه محمد گفت خدا بر دهنده گفت جانی یک پنجین
 قبا حی کرده است محمد خود گفت بسیار خوب کرده است زیرا که امر و زور و پیش سفید است و جانی یک
 خان و ما باین زور و شوکت که نزد او مثل پشته مایه زایدی یکیم انصاف نیست و دیگر اگر آگاهی بود
 هم نبرد داشت با او و بعضی گفته اند که او را می بود که در پنج پشته نابین و تو خود او را آورد و صراحت
 که او در پشته باشد بخاطر مایه بر کردیم مقدس را تا بیل کریم از برای تو سخن سازیم زیرا جانی یک که کار
 نباشد بعد خان داشت که او را میگوید بر آورده روی هرازه که انبر جاسوسان از غنچه فتنه بودند
 مراجعت نمود و جزا کردند که دیگر باره این ملک بر گردیده با محمد تیمور خان و فتنه هزار از یک چون
 حسینی یک که این را شنید گفت بر خیزد بر دور و یک کار از دست رفت زمین لایق بجایان

السراپاد در آنکه خود را خواستار آن

السراپاد در آنکه خود را خواستار آن و خواستار عباد الدین و خواستار عباد الهی و خواستار عباد الهی و خواستار عباد الهی
 علیه نفس خلفی ثلاثه کرده بودند بر خواسته کوچ دهنه خود را بر دهنه از هرازه بر او آید راه
 سبب است از او پیش گرفته را می کشند و روزی که از یک کسید مردم هرازه با استقبال بروی رفته و بعد
 سرای بخت در آورده گفت اول آن دو هزار را فتنی را حاضر سازد که دل من از دست این آن
 نولاد شده است گفت خاتم کی مینوا نشد که مانند رفته بجای عواقب گفت کی گذارم که بروند
 و بخوانست خود را سر او را که با یکدیگر سلطان گفت ای پسر من تو بکش من مردم کشته علی کسید با جمیع
 بخدمت می آورم و برداشت ده هزار از یک خود بخوار داد و از عقب شاهزاده و خواجها را می کشند و از آن
 حسین یک که رسیدند فرستاد بستان ملک محمد خود را که رسید و رفت بخدمت شاهزاده با سوری
 و از آن بسیار داشت سر او را یک یک در یک شب نگاه داشت تا کوفت راه انداخته و هر یک یک
 زبون بود زیرا که در چنان خطی کی سیر میجو در آن غلاب شده بودند گرفت و عوض از آن می خود جدا
 نموده بایشان داد و اگر چه آن سمن از کس حریف سسی از کس از یک بود و با وجود کس که بیاد می و
 کوفت راه و حسین یک که میگفت کار و بار جنگ است بگو گفت بخوریم اخوت و همکس از دست برد
 بنابرین قبول ایشان نموده را می کشند چون ملک محمد بر کردید بجایان فتنه از یک سید بستان و احوال
 غریبش بر رسیدند ملک محمد و بر رفتسم با نمود که ایشان داخل قتل نشوند و از این راه نیامدند مگر از
 راه دیگر رفته باشند ابو یک سلطان قبول کرده بر کرد چون ملک محمد و صوفی اجا کشتی صف بود خود است
 که از یک پشته هزاره بر سنده و در با عازان و شکر کنند بنابرین قسم یاد نمود **آمدند و در آن پشته کباب پخت**
بخدمت شاه و بعد از آن که در آن پشته کباب پخت و در آن پشته کباب پخت
پخت اما چون شاه علی کس از آن پشته کرد که آن آمد و اهل اصل را شرفا می آید بود و از کس که فرمود
 و احوال آن را بر سر گفت که در باغ نقش جهان در عمارت مهدیت اما شاه همراه است آن ده نواز
 از عقب شاهزاده آمدند و در باغ و شاهزاده رفت در محرم اهل کوم چون او را در پشته فرستاد که در آن پشته
 و صدقه و حاجت چشم با خود یک بر توفت خود را داشت او را در پشته داشت اما شاه متوجه بود

آوردند و از درگاه گشت که کسی پیش رود پس چون آن قصبه وی داشت را بر داشتند و در آن روز او را بر نه
 مردم آورد و سوارای چند نفر دیگر کسی خبردار نشدند و با بر پادشاه و در مشفقان و در یکستان و در آن چند امر را بگفت
 آنکه در چند نصد کردند و در آن روز که در آن چند نفر گشتند و غباری داشت اما در آن باز نکردند و در
 آنجا بود و آن چند امر را در آن سر روز در آن محافظت میکردند چون روز چهارم شد که عالم بهانه دیگر گشت
 و جهت از جای خود گشت با علی مدد امر گفتند با کار داشت شود چون معاینه شد گفت گفت که صورت
 امر را منویس به باقی من آمد و در آنجا داد و گفت بر خیز و خود را بشک صوفی برسان که کار داشت بر و در آن
 مبارک خود بر سر من باید از شوق در بر باز کردم و در آن گفت اینجا بود و تو یکیش نزد داشتند و نفاذ گشت
 و در آن روز نیز سوار شد و سر امر را در آن روز که در آنجا بکار داشتند اما سیدان بر زاری و در آن سلطان
 علی میرزا چون روز و در آن قبیله بیک سینه و بال و بال از یکدیگر بر رفت و در و در مشعل بر داشتند و جای گرفته بود
 چنانست که او را نیز در شتر کلا می بردند و چند نفر از جالان نور از یکدیگر با او در ضعیف جایی گشت و در آن خروج
 زدند و میگفت که بعد از آن جایی او بشاه طلب داد و میشود و او در نزد یکی از فرج کیم معلوم نیست
 که کاری از پیش بریم آن نداشت خواه چند گفتند که اگر با ما شرط میکنی که ما را در هر یکام دولت منظور
 نظر سازی ما را فرج تو بکنیم وجه احسن که کار تو را در کبر داشت از آن گفت هر منصب که خواهد بود ما بدیم
 ایشان آنچه طلبت بود گفتند و با او بیعت کردند و چون شاه عالم پناه از اصفهان بفرستاد آن آمدند
 منوچهر پناه که غلام قزل محمد ترکمان بود که او را ملازم و غلام سیدان میرزا بود و از طرف سیدان میرزا بگفت
 بنوم جاسوسی بهم را بشاه والا جاهه آمده بود و چون در آن دهان داشت و ما را داشت و ما را داشت و آن
 چند نفر از امرایان جاک که در مردم را اول گمان بود که شاه در میان نیست حیات ندارد و آن چند نفر
 زیاده داشتند که در آن سلطان آگاهان گشتند و گفتند که انتقام فریادی شوند بنابرین آن جاسوس چون آن
 بر بر وضو شاهی شد و سرعت تمام خود را بیدان میرزا رسانید و هر گوش سیدان میرزا نهاد و گفت صوفیانه
 خود را حاضر سازد و آنچه بگوید که بر سر شاه اسمعیل چنین قبیله آمده است سیدان میرزا بی تاب می نمود و آمد
 باستان و دیدان و گفت بازان سرس سلامت بوده بگو که در کار این چنین حادثه ساخت و پیش سیدان

تو نکرده و اما سلطان

قبول کردند و اما جلال منوچهر طلب قبول نموده و در سر روز پنجمه هزار کس بر سرش جمع نمودند و نورانی
 ریخت و آنجا ساسه غله و نوره و بهر را رنگت و سکه و در زیر پاسبان و در آنجا بجانب تبریز باغ را در آن
 کرد و چون آنجا رسید سلطان شاهرخ رسید که حکم تبریز از جانب بیست و اگر چه بنام سیدان میرزا بود اما در آن
 است فراده کرده بود و در خروج بیوات شاهرخ با او بود و در آن فراده خود در آن در میل بود و چاهی می کشید و نیز
 چون آن سلطان از نیای گیری او واقف گردید بر داشت مردم تبریز را و بعضی را پدر و در تبریز بود و بعضی را پدر
 و جماعتی را بر سر خود حاصل می گویان بهم رسیدند و با استقبال شاه فراده را می کشید چون منزل از تبریز
 بردن کند که در آن پاسبان تبریز رسید سیدان میرزا بیوات که آمد با استقبال او آمد منوچهر را گفت شما
 نیز استقبال او کنید چون یک نیا آمد و اند منوچهر غلام است پیش چانه و بر او سلام کرد و گفت که در آن
 خوب کردی که با استقبال شاه آمدی و این سلطان گفت شاه کیت منوچهر گفت سیدان میرزا که در آن
 دیگر تاب نماند بود و گفت بر دای کیوی است کردن آن را شش و نکرده است سلامت باشد و فرزند شاه
 اسمعیل کیت بپادشاه گفت ای ملک بگوام بگفت تبریز است بگو که ما را فرستادیم و اول منوچهر پناه
 در آنجا رسید و منوچهر کیم در آنجا رسید که منوچهر پناه شده و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید
 کرد و آن از آنجا رسید که گفت اول خروج منست هرگاه آتش چشم این جماعت را بگیرم کی ازین
 میرسنند و همان مرکز بیدان و اول نصیحت احمد سلطان را کرد چون دید که نشیند آنچنان بر خیزش
 زد که باز خیزش بر سر من شکافت چون مردم تبریز آن ضرب دست را دیدند و در آنجا رسیدند و
 و خود را در تبریز انداختند و از عقیبتان سیدان پناه و نیز داخل شد پاسبان خود نشین سلطان
 برادر سار دهری قودهی پاشی که هنوز در تبریز بود چون برادر قودهی پاشی بود مردم را و در بیعت
 کرد و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید
 بجا سار دهری قودهی پاشی که هنوز در تبریز بود چون برادر قودهی پاشی بود مردم را و در بیعت
 و الا جاهه شتابانست از آنجا بفرستاد و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید
 و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید

در آمدند و چون سلطان با آن شش هزار کس خود را بر آن سی هزار کس و نیز بر آن کس که پیش در
 میان از یک انداخت و چون از یک در آمدند از چهار هزار نفر که با آن کشته شدند روی بر قلب نهادند و دوم
 انبلیق چون آن حال بدید خود را بمیدان انداخت با سپاه دست راست در میان و دیگر سپاه دست
 از یک از جای در آمدند و نیز با چهار کس خود را در بر بل هزار کس انبلیق نیز از دست چپ حرکت نمودند
 سوار و پیاده و بیانی از جای در آمدند و نیز بر یکدیگر حرکت اعلی چون دیگر جوانان و بخش بر می و بسیار در
 میان از یک خط خود را در دست و ایستادند و تا شال کرده در آن آثار از طرف مشرق و معین که بر صورت و دهان و
 باد بود که آمد و در چشم از یکان که دیده آن و چو سواران را که در دوشاه عالم پناه دست بر قفسه صاحب الامر را
 نمود اندک کشید و خود را در میان از یکا و نو نیکش و در مردی و مردی می دادند که خود را زانی شست هزار رشتی
 کشته شدند چون ابو الفیضان آن کار و خاک را دید بر سید که در حضرت از طرف معین فر آورد و نه که بر دم انبلیق
 در دست در میان کشته را که از نهاد ابو الفیضان بر صورت و اراده کرد که خود بمیدان رود که انبلیق خان و کس
 نام برادر بر نه که کشته خان را از دست چپ از برای رضای خدی عالم که صفای کرد آن کس را
 این کس کسی بر نمی آید زیرا که نصف سپاه کشته شدند و انبلیق نیم فرسخ از دست چپ است که کشته اند اگر چه هنوز در
 در میان و در سوار از یک خانه بود و چون کرد اندک فر داشت چشم از یکان بعد از دما بفران کرد و رسید ابو الفیضان
 در چند حرکت بمیدان و در کشته شدند و خان او را گرفته روی سحر بر نهادند که آن حرکت رسید و گفت که از نه
 خود شش کشته و ما میان منور یک بر این حرکت و فریاد کردی از یک خیر و سیر کجا می روی ابو الفیضان چون نظر کرد
 چشمش بر آن سوار کس سپاه حوی افتاد که چشمهای اشک داشت خسته و در کمر بر نه که کشته و کشته
 چنانکه سوار بر او از بغل اب ابو الفیضان انداخت و شانه تیغ را بر فرق سر او زد و کوه و ال کمرش بر دم شکافت
 و شکست و میدان سپاه کشتی افتاد و خیره و کاه را بجای کشته و از غنودند و چند خان و می نمود و خان و جانی بکشته
 سپاه خود را در دست از آب چون کشته شدند و هنوز سی هزار از یک دشتی در انظار آب ماند و در چشم را
 بر نه چون عید خان از آن نه پس خود آن شکست را معلوم کرده بود پیش کشتی خود را از یک کشت و با جوی
 ش و از جابه ابو الفیضان را کشته بود و فرمود که کشتی را در سر خیزه کرد و چون از یکان بدید و فرمود و

انبلیق و انبلیق را از دست

و انبلیق از عقب ایشان فرستاد و خیره و کاه و است سبب آن و دست چپ هزار از یک که کشته بود و در
 صاحب شدند و دست و از کشته شدند و در غنودند و دست و دیگر بر آن و در غنودند و انبلیق آن انبلیق را بر دست
 آورد و نه خدمت شاه و انبلیق آن سپاه را با این ن تقیم نمود اما از انظار از یکان چون از آب کشته شدند
 و عید خان و جانی سلطان در انظار آب اجلاس نمودند چون عقل عالم که عاقل عید بود و او را نیز آورده بود
 اما از آب چون کشته شدند و در قدر سر منزل در عقب خانه بود چون پادشاه از ده کان چنگیزی در کجا اجماع خود
 عید خان گفت ما میدی که داشتیم با ابو الفیضان بود این قسم کشته بر این تیغ اقل از پیش بر او در دیگر کس خان کی
 سپاه جنگ و نه از دست عید خان گفت چون جانی یک کس عید است او را فکر دیگر با طریقه سید به چشم او چه
 میگوید جانی یک گفت علایم سواریم سبب حرکت یگان شست است از ترک آن کوه که او را در کار علاج
 او بکند نگاه بجز فرست خود را بملک حور و بی خود بر سیم عید خان گفت حق که کس می بین است که نو خود را
 اما عاقل خان صلاح به سیم که نداد چه میگوید عید خان بر خوات و رفت بخیم خان و جانی و قرار از یک گفت عقل خان
 پاره فکر او گفت اگر شما انصاف می آوری و بر او سوار خود میدارید من فکری که در دم در باره شما را که اصل
 انکار انبلیق و از در که با طریقه جمع بنشیند و پادشاه و در کار سب زید و زوزینه خود را نگاه و دید و دیگر نگاه دارد
 که در شکار شما باشد که کم نگاه داشته باشند و هم دوت و هم فزیده عید گفت که من خود ترا قبول دارم و دیگر
 نیز ترا قبول دارم و جانی یک نیز عید بنشیند است بلکه چه میگوید و عقل خان گفت می باید کسی از راه
 بخار و دانه نماید بطرف بخار او خواججه عبد الرحیم نقشی را بطبیعی که سید کس کشتی تا او را بر تخت روان
 نش نبوده با تقار با و در غنودند که من نبویم یا من یوم شهاب و سید با انبلیق بسیار و صلح می کنند با آن حضرت
 اگر آن راضی شود خوب است اما من تعهد که راضی کنم عید خان گفت که انبلیق دیگر اعتبار بکنند ما نخواهد کرد گفت
 گفت من مسلّم و اما با این طریق که من میگویم اعتبار خواهد کرد پس عید آمد و بکشد مت یاران و سخن عقل خان را
 برای ایشان گفت همه از این صلاح خوشحال شده و در دم نامه نوشت عید خان خواججه عبد الرحیم نقشی سید و او
 با تقار و پسند چون خواهد آمد یاران او را بهار کس استقبال نمودند و نزد دبی بود رخ مانند طبق لعل بر او فرستاد
 و موسی عید همان کافور و صندل های بود و و قد بنده و هنوز او را انبلیق جماع بود که چند نفر زن و خواهر داشت

و چند مهر و مهر زاده داشت که در پیش ایشان سفید بود و او را ترا بجا آوردن نقش سبز بر سر این مهر نمود
 و چند خان و جانی پیک که او را بر سر از اسب پیاده شدند و حذر تقویات خود را خواستند و آوردند و داخل بارگاه
 گردانیدند و اول شکوه از دست خاقان مکنز ایشان کردند و بعد از آن از بخت بیگ فرخته گفتند که بزرگوار
 خواجه عیدالرحیم گفت من میروم بخدمت شاه و او بخت را پیش بگفتم من سخن مرا قبول نخواهد نمود اما میسر شد
 سخن شما درست باشد ایشان قسم میاد نمودند و گفتند که ما در نزد تو بهر چه که بگویم قسم بگویم که اگر سخن من
 بر نگردد و هرگاه تو برای آن شهر بار را اخی کنی خواجه گفت اول قسم بگویم که خبر بر آن نفس خود نخواهم گفت
 چون بگویم که خدایم در حال خود در می نمود و آنکه مال و کسب و قسم نامه را بر داشته بودی بخدمت آنوقت
 بپیش من آتی و حق را بر او دست بفرمایم چشم دو کویان بر از بار نیکی و بخشش چین و خلق و تحفه ای خطا و کسب
 بخار و بخت بجای دای و کسب و قدر و جواهر بخشان و نگوئی عیان و در نماز و در نماز و در نماز و در نماز و در نماز
 رسیدند و با عیال و با در خان و نمود تا تو بخش قدر بکسب و استقبال کردند و در خواست بجز از تمام آوردند و داخل بارگاه
 کردند و چشم خود بر او افتاد داشت که مرتبه او در میان از یک بسیار است پس خواجه پیش آنجا بخت بارگاه
 خلق و در میان ولایت آمد و روزی که از آن و در نیم جای که آید و در خواست بجز از تمام آوردند و داخل بارگاه
 ایسی برساند که آن شهر بار را خا شته دست مبارک بر آن که با سعادت رسانده او را بداند که در این فرمود که ای زری
 آورده و در زیر دست خود جای داد و خواجه را گرفت و انانیتان یکطرف صوره نشسته اند که حق از آن
 و الا جاه که داشت و سخن در میان آورد و در نماز عیدالرحیم حرف بار از آن در میان آورد و اما خواجه اول از
 پاوشان و مقدم دم زود از شیوه عدالت و درم ایشان بیان کرد تا که سخن را به سر حد مطلب رسید پس
 خواجه چارگی کرد که ادلی سلاطین چنگیزی بسیار گفت و بعد از آن عریضه های اندازند از نظر شاه و الا جاه
 که از اینده و خواجه پس خواجه میرزا را در این شیری که منشی آن حضرت بود آن عریضه را که از بزرگوار
 که بسبب اندر این صحنه عرض داشت بزرگوار ضعیف چون محمد بنو رضا خان ابریشمی که یک سال بزرگوار عرض
 بزرگوار آن وقت کیانی از بزرگوار و خواجه را می خواهم چون دولت و مهر سپهر فتوت و ملک اعظم مروت و
 آفتاب جهان تاب کسب و دستری بر این سعادت مردم را بی زمین خدایک شیرین بخت و

سفید

طالع کمان

و بجز متی کان جو در سخاوت و آسایش چنان شمریدی و یکا نه گویای جهان داری و آفتاب شجاعت و
 رهنمای جاده شجاعت هدایت و در موج غلبه یقین آید آفتاب و خلق و در میان شاه ولایت و دلی
 طریق ارشاد و اعظم عدالت داد و در شبها بر بلند مرتبه امامت و پاوشان دین و جاه کشور بافت
 و کوه بلند مرتبه صلح و زلال و اعلام جاری علم چون نام را خدایان و هر که نام بر میبرد و در حضرت شاه
 عالم بنده چون پیشین که سلاطین چنگیزی از او زد و وی از خطا بر نهاده آمده اند شرط مروت آن بود که در
 از ملک موردی ایشان کوتاهی ننموده از روی داد و عدل و مروت مسخر گردانند و در هر که که رسم
 آن شهر را باید از خانه او مرگ کامل فرمود و خواجه عیدالرحیم که بر عالمیان الهی است که خدایم
 انجیب اولیایا که در آن شهر بار را شاه نسیم نمودیم اگر ما را از بارگاه بود و بکاران و درگاه عطا
 می نمودیم چون مطلب نام یک است که کسوی این دیگر چیزی یاد کنی مانند آنکه سماع عظیم ترکستان
 و داخل آن دست کوتاهی ننموده بر ملازمان با بر بارگاه که در این شهر و دیگر از چون مطلب مطلب مایه نیست
 که چون تو را نشانی این محال شدی باز بر این پیش خدایم که صحت سلاطین عظام در این شهر بصلح شدیم
 اما بشیخی که خیر مایه و در ترکستان عیدالرحیم میباید که او را بجز از آن که در حضور ما نسیم
 پاک انداخته یاد نماید که در نقیصه عید و همان نایب خدای عالم صغیر او شود و در حق خدایم که
 قدم از روی چون بوم و ششی و در خیر ملک خویشان مابین لاف آب بجز در زن تلاق باشد چون
 این نسیم شرط کند و قسم یاد نماید من دست از رفتن ایشان بر میدارم خواجه عیدالرحیم گفت ترانت
 شوم شاید که بسبب غریب شهر دار رسید باشد که این جماعت خواهد سلاطین و خواجه عیدالرحیم که
 بخا و میخواستند که در من در هنگام آمدن آنکه دلیخت فرمود من در گردن ایشان که در نسیم شاه فرمود
 که من نزد عاقد ام پس خواجه فرمود که چند نفر از خودیهای مقبره از خودم نزد یک خود که تمام نقش
 بنده بود که برید و عید خان و محمد بنو رضا خان و جانی یک سلاطین را بگوید که آخوند نیاید این مصالح
 شیوخ خواند بافت چون فرستادگان رسیدند محمد بنو رضا خان ترسید و نیامد اما عید خان و جانی یک سلاطین
 هر دو خواسته که قدم بکشته بر کاب و پس آن شهر را عالی مقدار آمد و چون داخل بارگاه شدند

پرداز

راضی

بنیاد برسد که بعد از او دشتی نوشته باشد چنانچه خود را نوشته که میروی و ایلی که بر قهر است که
 اگر هیچ اقل شخصی در دشتی نوشته به مقام داده باشد در بارگاه که بگوید به او بر دشتی بیاور
 پس چنانچه با جمیع کثیر السعیا نموده به مقام فقیرا گفت و لیکن اول قبول نمود و او را اگر در بارگاه
 فقیر را ندیده آمد حسی که در آن راه کرده که فقیر را در این راه بود و نیز سرخ را چون طعام و
 شربت خود را نهاده و او را در دست فقیر چون خندان نوشته بود که معلوم سلطان باینکه بود به او به او
 اعتباری نیست هر چند که ما میخواهیم که در میان ما و شما عهد دوستی بوده باشد که هر سلطان را در دفع
 حاکم امور بانات تا جایی که اگر در کار او گفتار و فعل میسر بود که اگر شکان به بر اندیشه از او انداخت
 بنا بر عزت شما در اضعیف بنسازند و اگر این مرتبه طرازان خود را فرستادیم چنانچه نشنیده و از ساز کما
 و یاد که از برای سیاست است اما را قبول نخواهیم که اگر اینان او را بخت کند چنانکه آگاه بوده است
 و دیگر که جوینق خدا ابو الخیر خان این کاسم خان که جانشی جنگیر خان بود و سپاه دشتی و ما را التماس کرد
 خبر از آن بپوشید و در آن آب چون گشتند جنگ مغلوبه واقع شد و بر قس خدای عالیان گداخته که گیتی
 بیایم شمشیر و بر دشتی از آن کس که در او بدو و در قرقه ابو الخیر خان را با شمشیر جنگیر خان برسم خود گشت
 فرستادیم چون نامه خود را بنویشت قرقه را با شمشیر علم گشته بود و نیز قرقه که است بید که هنوز قرقه خون آلوده است
 آتش بی اشتیاق و دوری که بجانب پارس و کشت ای بی عزت تو فقیر روی از شمشیر افکند و این همه
 بختی و ای را گفت که بر جانهای خود بگو که این همه ترکانی مکن که خدای را خوش نمی آید و ما را بکام میره
 لیکن کردی اگر بر سر نیارم که در دستها بگو نیز پس سلطان بید بپاشم چون ای را گفت فرموده پارس را
 گرفته و در بنز نشیند و خود بجای پارس نشیند و تحت عنوان حق جو کس نموده است باری که است پارس و در عظم
 و نیکی آقاسی و فرمود که اسان بیکدیگر را چون پدر را گفت سلطان احمد برادر دیکش حاکم ماسیه بودند
 که پدر را گفته در بنز کرد و نیز مسکه بنام خود را بکنز رسید سلطان که گفت بداند اول صلاح و دیگر عیب
 پدر را گفت چون پدر را گفته فرمود که آوازه بیند از یک که تر باک خود است آن خبر رسید با ماسیه احمد سلطان
 مجتهد است که گفته از برای خون پدر جنگ کند سلطان بید دانست که اگر باو جنگ کند کار دشوار میشود و در

در نذر از رفت

در نذر از رفت رستم پاشا گفت چو دیکید او شرج را بیان کرد گفت دقتی میشود که در آنک خوار بر خود راه
 چو بی بزرگان گفته اند که بهر یک کل محنت صد خوار می باید کشید اگر گفت که هر که من خوارم که هر کس لا درنگ
 و هر را شکسته از کوشش بکنم اگر صد خوار می باید کشید که بر خود راه میدهم و شکسته عازم مردم پس فرمود سلطان
 و در آن شکسته و دیگر می آقاسی را فرمود که با صد خوار میروی و سلطان بید را گفته در بنز میکشی و سلطان بید
 طلب نموده می آید که چون حاضر شود سلطان بید را بخود در نموده از بنز را بیکسی نموده و او را بقتل آورد پس
 چنانکه از او مردم عویفه مشتمل بر عاداتی سلطان احمد برادر که چک فرستاد و بطف اما سمیع تمام
 امر امر را کن نمادند و او را بنویسد پاشای دادند چون نامه بآن خواهر رسید فی الحال تکیه بر نوشته پاشا بیا
 زده الا انصرص کسم پاشا بر خوانسته بر عت تمام روی بکشتن نماد چون رسید بجای آنکه بگوید که کس است
 که مرا استقبال کند رستم پاشا گفت چه استقبال دارد بگو باید که عین مطلب است آن خام طبع نیافت
 چون داخل سردار می پاشای کردید رستم پاشا اول با پس کرد و او را بر تخت نشاند که از بر پارس سلطان
 بید رسید بیکدیگر و در بر نشست و خود و کس لا درنگ و هر را شکسته و بر کشید آخیر رسید سلطان مراد
 بهر سلطان احمد که بدست را باین مکر گفته اند آه از نهانش بر آمده فرمود مسکه بنام او زد و کس لا
 در پاشا رستم پاشا که از آن و فرزند تر ایندگان نه بنشستم پس سلطان مراد بنیاشم و از آنجا که سلطان بید
 گفت که میخواهم بروم به شمشیر آقاسی و حال این کرده در کار افتاد که رستم پاشا گفت که سلطان مراد آن شجاعت
 ندارد و لا و پاشا و شهباز پاشا را میفرستیم که برود و او را دست بسته بر بارگاه است بیاورد و گفت بید
 چرا چنان بکن فرمود آن کسی هزار جوان و می بآن دو پاشا بطف اما سمیع و نه بنز و از آنجا که
 خبر رسید سلطان مراد که سپاه بر سر تو می آیند و نیز مردم اما سمیع را طلب نمود و با این صلاح دید و سپاه
 گفته که ما را بر روی نیست از این دو پاشا و اگر رستم پاشا خود بیاید که ما را از اویم و هیچ و قد خود بخود راه
 حده که ما بنظر ایم سلطان مراد فرمود تا سان سپاه گرفته است هزار کس را اما سمیع بر او بخت
 نمودند و آن سپاه را بر داشته رفت به استقبال آن دو پاشا چون اینان بدیدند که او آمد از حسن تیغ او
 و ده فراوان پیش گرفته سلطان مراد سرازیر نیال آن دو پاشا نهاد و لا و پاشا را گفت و شهباز پاشا

اما مردم سلطان مراد را در کتب نام نه بود و در کتب نیز از معنی سلطان مراد نگفتند چنانکه خود را بیکدیگر اند
 و به که از طرف جیش طای رسید چون پیش آمدند شش روز و یکش را دید گفت بخدا قسم که از بدین این منظر
 فرجی بدم پس پیش طای آمد و در برابر سلطان مراد ایستاد و فرمود احوال را تمام عرض کرد سلطان مراد گفت اگر است
 بهیچیک مارا گنجی نیست از بدین آمدن اما سید زید که مردم رعیت را نگذاشته و روی بیارای خود و گفت
 خاطر جمع دار که نور علی خلیفه می آید با پنجاه نفر و پیش اما چون آفتاب زودت از جانب آذربایجان نور علی
 خلیفه رسید آن پنجاه نفر در راه و سلطان مراد را دریافت و خلیفه سر می گزیده رفت که دست او را بگرفت سلطان
 دست و در آتش کرده نگذاشت نور علی خلیفه گفت با من چه از قتل ما سید زید آمدی او شرح داد گفت
 نور علی گفت حالا در فکر می آید که من بگویم که بروم گفت اگر در این سرحد بمانی ترا بکشته و کلام
 میگویم بقوت دست بیاور و خلیفه ای که سلطان مراد گفت مرا مطلب از بدین مرشد کامل است نور علی خلیفه گفت زبان
 حال بخیر است و نسبتا قصبه بود در آنجا حوالی گفت پیش نایب شاه را بگویم و از برای تو جوی بزم بزم کنم و نگاه دار
 تا من بدان گفتگو بود که هر که مرا در نزد خود بماند اینک آن خلیفه فرمود تا هوایان طایر بکشد و نگاه دار تا آنجا
 چون نگذاشت آمد فرمود که در روز دیگر آن دو سبزه جای در آمدند نور علی خلیفه گفت با من که
 بماند شما مردم خود چون با نهاد آمدید به بزم و پای علم و من با مردم تو بمانش بروم بیکدیگر است و متوفیق
 آمد و در یک ساعت این نیز بماند و بنایم پس آن پنجاه نفر در راه و در آن کس بر سر نور علی خلیفه ماندند و بماند
 کس که در فکر که انداخته و نور علی خلیفه بغیر بیکدیگر آمد و مرید و برکنده مباحثت تا خود را رسانید و علم روز
 بر کمر بماند که او را بپایان کرد چون علم حکم شد شگفت در میان روی افتاد و در آنکس از عقب بزم نبال
 نیز در آن روز دوی این که در آنجا ماند و آن اساسه که برده و خلیفه شتر کوچ افغان تمام بزم بکشد و افتاد
 و شتر را کشتی کشند و تخته زخم را در پایشان بر در فتنه سلطان مراد چون آنوقت جنگ از آن کس که در آنجا
 نجیب نمود و در آن نور علی خلیفه که او را از عقب فرستاده گفت که من مرشد مانت که از عقب سبزه بماند
 نیز در آن سبب خلیفه اکثر اسبها قهرزاده بود که در آنجا سبزه بماند بود و در آنجا بماند و از آنجا
 که کرده آمدند بقیه که در آن وقت در آن رستگاه آنجا شتر را که در آن سلطان مراد گفت بزم و علی

مراد شاه برسان پس تارک او را دیده از راه که رستگاه بخت کرد و در آن روز و در آن وقت در آنجا
 بود که از آن قهرزاده رسید فرمود استقبال بمانی که در آن وقت فرمود که سلطان مراد را بکشد تمام و اقل
 کرد چون در این نقش جهان رسید آنوقت در اینجاست استقبال نمود و خدایت کرد که در آن قهرزاده در آورده
 چنین او را بکشد و در بهیچیک خود جای داده و فرمود که ترا بکشد و الا جاده کل مرز بوم مردم خودم سفت سلطان
 عرض نمود که ما خود میدانیم که هر کس از روی نیاز انجا بدین درگاه بیاید که در دنیا آخرت او بر می آید
 چون بماند که قهرزاده دم از دست می میرند اول از سر خود باقی سلطان بخیر را بر آید بر سر او کوفت و بخت
 تو بکشی او را چون خورشید اعظم نور مرصع پیش ساخت و ملازمان قهرزاده را با نعام خود خاص خواست
 و فرمود بپهل روز دیگر دارم بود و چون نوز و عالم افز را در این طایفه خلیفه فرمود که بماند و در آنجا
 محل خود را بماند و از آنجا در تیر جمع نمود و سبزه و بیکدیگر مشغول میشوم و انت ابد الله که سلطان سبزه را
 نزد دیگر کرد و دیگر سبزه را در آنجا بماند و نجات تابان شود در آن وقت پیش میر و بیکدیگر سلطان سبزه
 در کنار در بای شگوه روی خود را داد و چون شاه عالم را از آنجا بکشد و در آنجا بماند و در آنجا بماند
 و در آنجا بماند چون بعد از آن رسیدند قهرزاده و بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند
 از او ظاهر شد و نوبت شرف بسیار و بیکدیگر فرمود که چون آن سبزه با صفهان سلطان سبزه کار بود و
 او را پس بر تخت روان گذاشته آوردند با صفهان اما شتر را رعایت قدر را در او عیش و شکر بگذارد
 و از سلطان سبزه قهرزاده بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند
 قهرزاده که برادر زاده او از اما سبزه بغیر پنج و صلب زرد در آنجا و در آنجا بماند و در آنجا بماند
 و سخن بگوید و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند
 افتاد و فرمود که چون اول بماند بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند
 تیر را بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند
 از او را بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند
 که در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند

و امرای ایران تمام لشکری که داشتند بر سر کوه سپاه حاضر شدند و بودند از آنجا که عرض کردیم که چون سلطان سلیم
 اراده جنگ نمود و الله بگوشت ایستادند بعد از آنکه شیخ اعلی بیستم جنگ بلند هر دو دست و کمر بیشتر از سپاه خود
 است برنج کند و میدان نیز تفتنگ توب همه با حضرت در آنجا میدادند تا برین کار قسم داشت و بگویند جنگ
 و در جنگی که معلومی داری که میدان او در دست در او جوان طلب کند تا بگوید که شما در میدان او را علاج کشتند
 انگ اعلی از جانب فرنگ آمد و در خدمت خبر و اسلام عرض کرده است او را طلب نموده میدان او خواجه فرستاد
 که شیخ اعلی را از میدان بیک طلبا بیاورد می باید گفت که این کار بکنی خود را و از پای در می آوری قبضه در راه
 می آید که انگ اعلی با سوار جوان خود بر اسلام فرنگی آمده پای قبضه را بوسیدند سلطان سلیم گفت سلطان عالم
 چرا در این وقت حضرت سلامت باشد چون شما با بطرف آنکه سید جهان دارد که بایران میرسد که در وقت
 آنکه حضرت را سر راه بگویم تا برین تقصیر دفع شده است قبضه گفت که تو در روز جنگ علاج شیخ اعلی بکنی من
 ترا بسلاطین و کل روم و ایران میکنم انگ اعلی گفت شما را بیدید قبضه فرمود نوشتند و در دست و در پشت براه
 قبضه را بازی خود دست گفت از شما ملازمان شیخ اعلی را بخوان و از من رها کردن از آنجا بایران تو بمانش تمام
 در جانی نشسته شد و اعلی همان فرمود که چه صلاح می بیند خان محمد گفت قربانت شوم از عقل و درست
 کار با قبضه باین بجهت که اگر کسی جنگ کردند از هر ضمیمه و کوی بگویم بر دلم و در پیش دو ماه و یک سال تمام
 می آید اگر قبضه را از اقل امتداد و از آنکه در آنکه بگویم با او جنگ برابر میکنم و اگر رفت و اگر در بر گرفت
 باین سپاه که حالا سیم در پیش بر می آوریم و اگر خود تیر بر اگر جلای شده خود را می بیند سپاه او چون خان محمد
 سخن تمام اراده نگاه کرد و حرف است در است بر شش خان شام و دخت و دیگر کوفی داد و در شش خان نمی بخاند محمدان
 که او گفت صد هزار حیف از این نام من ترا مردی میدانم قبضه روم چه وجود دارد که بایست بر او کرده بند
 بگویم هر چه مردان نیز بنم خود را اقبال از دست از او خواهد بود و از جلای عالم میرسد تا او از آن دست
 خود علی بنیضه بخیر نموده گفت سخن من است حضرت خاقان فرمود تا قبل جنگ بنوازش داد و اگر در نه چون قبضه
 قبل نشیند او نیز فرمود تا قبل جنگ از روز دیگر چون غیر اعظم و عتیقه بخش عالم بر سر قبضه فرمود تا وزیر اعظم بیاورد
 سره صف در ای نموده و نصف بیک شد و انگ اعلی چون کوه ابرو را بر سر نه که با سوار کس خود در پیش چرخ

ایستاد از آنجا که...

ایستاد و از آنجا که شاه عالم بنا فرمود و نصف بشد و خود در قلب صف در پای علم سلطان ابراهیم برادر خود را
 پیشه اسلام و علمای ماصیجای و در چون نشیند بود که انگ اعلی بر سر کله او و دست خود در قلب صف بیاورد چون
 صفوف جدال و قتال بیدار شد قبضه کس فرستادند از انگ اعلی که بر میدان و شاه عالم پناه و در صف تو بماند و رفت
 و بنده بود در بالای آن تیر رفت و می شای سپاه قبضه بگوید که بیدار انگ اعلی بیدار آنکه است او نیز بیدار آنکه
 از آن طرف قبضه در حوالی لشکر او تیر را در رفت بمان تیر نگاه و از دید که از طرف عجم سه صف بکشید و انگ اعلی
 را دید که مرکب پیش جانده نام را طلب نمود قبضه را هم بخاطر شش که ای زن و تیر و دست که چون تو مرد و زن
 و تیر فرزند و محار که آنچه در بار تو نشیند هم راست است و کوبای صد جندی زیر که مرا که آن بود تو سپاه
 بسیار داری که در برابر من بنشیند ایستادی دقتی که معلوم کردم حیف می آید که ترا بپناه سازم تا باین
 شما را بپناه ساز حش و ایدم و همان ایران را که داری تو بخشیدم و ما بر دلم بظرف بکش چون اعلی آمدت و
 عالم پناه جواب جنگ فرمود چون بر پشت قبضه بگوید که گفت بر دو کوه که چون جنگ میکنی ما اختیار را برین جنگ
 نمود که بشیم که بر رانشی تو را یعنی باشی ما نیز عمل کنیم چون مقام است و الا چاه رسید گفت بر دو قبضه را بگو
 که چون اختیار را برین داری من هر دو کس را یعنی ام و اگر شما بید که مردی و نامردی سپاه را است که بکشید
 سوار کنید که تو بماند از خانی کشید و من چون زناده آمد قبضه قسم داد نمود که تو بماند خالی کشید که کس دست نه
 فرستاد چنین باشد و هر کس که از طرفین تو بماند از آتش بر نوزن تلافی است اما عرض کردیم که در خود را بکن اعلی
 بر اقلی بر انداز تو و خانه قبضه که چون سر صدوق را کشند از زر و دنگ حلقه بود که کربان و دامن او را مرصع کرده
 کرده بودند از آنکه سلطان محمد نا حال کسی بخیر است که قبضه و درست آید چون انگ اعلی بپوشید و خود مرصع و کمر خیز
 و کمر خیز چهار آئینه نرسوزده چون انگ اعلی آن را بپوشید بعد از آنکه آمد انقضه ای که در میان سپاه روم
 بر کمر از آن ایسی بنوا سوار شده بیدار آمد و فرمود که ای خوشی که از آنکه شایع کردم را الا شیخ اعلی که بطاعت
 ابروی او بر خور است که هم تو بگوید بیا که نام بنوا و بنا مردی بلند نشود که در برابر تقاب داری بپوشید
 جهان که در میان آهن و فولاد و نهان گردیده است نیزه خطی در دست گرفته مرکب جهانند چون انگ اعلی را دید
 داشت که طرفه را فرستاد است انگ اعلی بر سر کله شیخ اعلی بر انقباض نهفته گفت زیر که چشم از رگ شوم تو

ایلی

نوریدی من بقتل الشیخ اقلی استی بگو تا به جنگ کنم و اگر نیتی بر نه و او را طلب کنم در آن سخن به و در کشت رسید
 چشم انگشت اقلی که بر آتش و بند از بندش بر نه و در آن کجای فلک در باز از همان آید و است مثل او در همان نزد است و
 آن کجای همان بانی آن صده صاحب قرانی را بنظر آورده گفت که کجای فلک اقلی توئی گفت بلی بنده ضعیف ضمیر
 برود و گاه گفت آمده جنگ کنی این گفت بلی اما چون صحبت شد و او را میباید که برود و نظرش بر انگشت اقلی افتاد
 او را پسندید و عقاب و اسب و بظرف شاد غنوده بر کرد و به حاصل انگشت اقلی گفت ای شیخ اقلی سدا علم انقدر
 اشتیاقی تو را در که با من شرط کردی است که ترا زنده با سب برم از برای او دو کسب سالاری الکلی روم و آن مرز
 بوم و ایران و توران را بمن بدهد و بگوئی که تو را این اولی علم و روحانی گفته کردی با ترا برم برود که
 قیصر است و او را پس من از نفس میکنم که همان ایران را تو بدهد و تو هر سال باج و خراج از برای او بگویی و اگر
 قبول کنی نگاه باین تیغ آئینه رنگ بکن آنقدرت نیم نموده و گفت ای انگشت اقلی هرگاه تو مادر ادبی و حجت
 بیکم بپزی که از در نصیحت در آمدی بیشتر طمعت و جاهش من نیز ترا پسند برم جوایز و دیگر داری بیاد است
 ملازمت بقصر بکن و بیایند و از روی صدق و اعتقاد در است بگو که یا علی ای الله من از دهانه اش که بر
 و در یک استیلاست تو بخندم تا فوی سلسله که موالی تر تر است این شمشاد راه که جای چهار پا نه است انگشت
 گفت من بالای تو را همین کلمه بدم مرا طلب است که از زمین صلب که در خدی بکن اهر من کواشته
 او نیز فای در آمد و اول نیز بر نیز هم انداخته و قبو بآن شکوه و خوشی من تمام اسرار میدان نظر بر آن
 و دلا و رواند و بدست شاه عالم پناه زد و نیز در میان نیزه او که نیزه شش رفت بسوی فلک الافلاک
 فریاد و قهقاریا و دوش و شکر بخواست از دوست و دشمن هم حسن حسن کرده مسلمانان کشتی که در دستان
 و منافقان سر سیمه کرده و چشمهای بر جی کشان چون کاشی شعله و در کرد و حاصل دست تیغ آید و از
 الحذر الحذر از هر دوش که بر آمد چون شمشیر را بلند کردند شاه عادل سپهر بر سر آورده و او را گرفت که شیخ خود را
 فرود آورده انگشت آن تیغ خدا افکار است از همان زور خود او که خود را بر برد و از جای که نشست و توبی و صیانه
 آمده و بنظر او بر کردی که او که شکافت و بر حلقش رسید بنظر او بر رسید و آمد نه این که بر خشم
 و حقانیت پشت نهادم کجای زمین و غمزه این و از میان و دوست لب برق شمشیر و افکار آسمانی و

از دست پادشاه

زور دست پادشاه فوق این حدیث علی الله نمود و در کرد و سپاه قیصر چون آن ضرب دست را از آن شاد و دلا جانیده
 تمام مثل صورت و بهار در جای خود ماندند و شاه عالم بقدر هم چون کار انگشت اقلی را تمام کرد آمده در جانی تو گرفت
 از انظوف چون انگشت اقلی گشته شمشیر چرخ از جای در آمدند سار و سپهری استجواب بنمزد که خود را بآن چرخ می
 گشتن زن کریم شد آن بنمزد که گشتن آن کسی که از کس که قیصر است و دست راست از جای چید و زور
 چنان را گشتند و بجهت و ایندند از اینجانب در شمان پندار رسید از انظوف معظنی است حرکت کرد انگشت عالم پناه
 با بصیرت کس غریبش و چهار هزار از ملو ز خود را بیشتر قیود و خاک بند و هر چند حضرت با آن سپاه و
 مردی و مردی میدادند و نگاه میکردند بر آن که در جنگهای دیگر از عقب سپاه تویش بر میخواست که نشانه
 فتح بود و بدیدند آنقدرت تو طمعت در میان لشکر و در میان از عقب میدادند و نور علی ضیف خود را از سپاه
 قیصر از انظوف بر رفت و خانه ای خان با طایفه استجواب یکطرف افتادند و پناه به از کس که از انظوف سپاه
 قیصر از ضرب زد و زگریش خود را انداخته و عقب توخانه در بر اعظم گفت خانه سلطان عثمان خواب بنظر قیصر
 گفت بکنم و در بر اعظم گفت بنوا توخانه را آتش بر نهند گفت بنیو نام زبیر را بدنام میشود و در بر اعظم گفت
 تو شرط کردی من حکومت و فرمود توخانه را آتش بر نهند گفت بنیو نام زبیر را بدنام میشود و در بر اعظم گفت
 کرده اقی و در وقتی بود که خان رسید با هزار کس که هند توب بجا بیاورد انداخته و میسر کس با خان آقا
 حضرت خاقان چون آن به بر با بصیرت کس و خود را بر روی در میان آن که او و دو دمار دست و مباراتش را رسید
 بدم از بخیر عوا به دید که غریبش بسیار در میان گرفته اند و راه کت و در از در حضرت زنجیر را فکرم کرد و با آن بصیر
 کس را در این وقت بود که خاقان در میان آن کرده افتاده بود و به غنچه تویش از حاجت خانم کمال
 و از در دانه اند و در آن پرور و در آن حضرت این نهاد از میان زنجیر کبار آرد و در دیگر باره که از انظوف
 دیگر افتاد و در تیر و دیگر زنجیر را فکرم نموده رفت بمیدان که در آن اشارت به حضرت و می سر بر میان است و آقا
 که از تیر فکرم کس علی بر روی افش را بر این گفت بعد از مجاهد بسیار او را کشت و مجاهد است که
 بکشتن با طارش رسید که میا و بکس شیخ اقلی ام هم شاه بر میرود و هم مرا بکشد چنان که در آورده اند
 بخودت بقیصر رفتی است که بقیصر فکرم که زبیر است که بر آن کشته اقلی را آورده اند و نگاه کنی آورده اند و آنوقت

فیصله گرفته بود چون قضا منجر است لا محذور شکست بخور و جعفر و شکست جلاله از آن خبر داشت یکی از کلمه
 کرده بود و در دیم اگر خوش باش که مانده بود که راه نشود و همیشه می گفت که از بی ادبانی که حضرت مرتضی علی
 که آنکه است و بهم می گفتند که او اگر شکست نخورده است و در جعفر و شکست جلاله از آن خبر داشت یکی از کلمه
 که آن شکست بگرفت پس داد آن حضرت آنکه خبر را در خبر برید از شکست و در رفت چون میمان جنگ نگاه
 رسید صدای بلند که شیخ افعی را گرفته اند و بر دند در پیش قیصر حضرت شاه چون آن خدا را شنید گفت مبار
 که این خبر شنید و قیصر کاظم جمع روانه ایران شود باز کردید و آنکه بکار زنجیر و باز زنجیر افتاد و با هر کسی
 و قتی است که سلطان علی میرزا را در برابر قیصر باز داشتند و قیصر شروع کرد و بدو خطاب گفت که تو می دان
 که چه بگویم در این باره ای و در روزگار چگونه ترا بر این قسم است مگر شایسته آنست که در این جنگ از دست
 بدرگاه هر دو دست دور افتاد از برای آنکه رسم به حال چون شد آن بهتر بود و با آنکه در حال خود را چگونه می
 و دیگر که خود را بر نهاده اعلی بدین و با آنکه مان را بر هر گاه می شنید من تر از آن نفس کرده بودم تا نام ایلی
 روم و ایران بگردانند که بر هر کسی ظاهر شود و دست بالای بسیار است سلطان علی میرزا گفت که سر می زار
 می خور و قیصر را بدست گفت که شیخ افعی خنده می کرد و می گفت که بر سر می آید که به خواهی کردن که در شایه
 شخصی از پاشا میانه قیصر پیش آمد گفت حضرت سلامت باشد که چون شیخ افعی میماند و اما همان من است که
 این شیخ افعی باشد فرمود قاضی صلی میاید چون او آمد گفت که شیخ افعی است قیصر رفت که خاطر جمع کند از این
 و بدین که شیراز را در دین شکوه در خون عدو سرخ کردید و رسید و فریاد کرد که ای سلطان یعنی میرزا ای پاشا را نمر و
 نو گفته که من با آنکه توبه است و قیصر دید که این شاه دست بسته چون از دست راه داد گفت قربان شوم
 سجده کرد و گفت ای سیدم ای قول در فرادین در پیش تو باشد و در آن قرار شکستی و در آن طاعتی شایسته
 به این که بر سر تمام آورده این بخت و مرگ جهاندار گفت که با آنکه سلطان علی میرزا را در دست خود کشید
 و ای که قیصر دید که آن صد نفر که همراه شاه بودند و از ابر سپاه زده بجل نواز پاشا میمان عدو را بیشتر از آن
 اما چون حضرت شاه سلطان علی میرزا را بر داشتند و ای که شایسته بختی بود بر عقب نشست که سلطان علی میرزا را انداخت
 اما شاه بدو رفت و انور علی قیصر را دید که همراه او است گفت تو را علی میرزا را از علم ما دوری گفت قربان شوم

من جری ندارم که بماند میان نیت که در آنجا شخصی از پای علم آمد و عرض کرد که علم را افعی سلطان شام از میان
 برد و سلطان سیدان سپهر قیصر آمد و در پای علم و اعتماد و دل را با علم و صدرا با پانصد نفر بقتل آورد افعی سلطان
 دست بر قیصر قیصر کرد و دست دیگر علی زرد پا کرد از دست گرفته شمشیر و ناگاه علم را از میان سی هزار دوی
 چو بر داشت بنور صل عیینه گفت که اگر ای که بر باد است می آوری سپاه برانند و خود را جمع میگردم از قضا
 یک کرنا هم رسید چون باور کرد که از آن هزار پانصد کس بهم رسید چون نزدیک آمدند و دشمنان بودند که اگر باور
 شد و خود را بیاری و در سپاه با چهار صد کس از آن در طحاک بجات داد و دیگر رسید و فراتر از این پانصد کس
 بجات داد و گفت شاه بر وید یکایک تر از آنکه حضرت امر و بیاری میماند و از دیگر کاری نمیتوانم ساخت و شاه
 رفت که عیان کرد که از صدای می آوری اگر شکست بر خوات آن حضرت نصف سپاه را بدست و نصف را
 گفت شاه بر وید تر از آنکه میر و پاشا بدست و پاشا بدست و پاشا بدست و پاشا بدست و پاشا بدست و پاشا بدست
 که چه میدانم آن حضرت میخواست که نگاه چشم آن حضرت بر خواب افتاد که وقت است که او را بکشد و از دست
 را گفته است و هیچ نرسد در عیش گذارند و او دیگر از جنگ میکند چون شاه را دید با آن شکست کس در پیش
 آن حضرت نهاد آمد و در برابر سیدی کرد و گفت قربان شوم من شنیدم که تر از این بهتر در روز بخت قیصر من تمام
 که آنقدر جنگ یکم که گفته شوم شاه گفت خلا ما را دیدی سلامت پس از میدان بدر رو که و دیگر بار دوی
 مرد که اردو در اسطبل کیم با کرده و خبر بدید که راه انداخت اما قیصر بجزار کس از عقب نقاب را برداشت
 بود و دیگر که قیصر گفته بودند که نقاب را بر سر نهاده اعلی است و از جلو یک نام دارد و فرمود که بر وید او را از دست
 میان گرفته از برای من میاید و چون شاه بر فرود آمد آن حضرت با آن نصیحت که میگوید که راه و اما خود مانده است
 خود را بدین گرفتاری سلطان علی میرزا آن بود که شاه عالم پناه و این وقت که بافت نفر مانده بود و همچنین
 از میدان بدر و در میان در میدان با رسید چون از لشکر جدا شدند بود و دیگر از آن را بجا داشت تا
 علم جنگ که بود و چنانکه حرکت بر آن حضرت نموده بود و عیان کرد که از آنکه در روز دوی از عقب مانده
 است این شاه پناه را رسید و از یک سپاه خود را بدست و گفت که شیخ افعی میاید و میخواست که از آنکه
 بدو گفت که سلطان علی میرزا با یک بر آن رومی نزد گفت ای کیدی که کشته شوم تو که مرا بنام من میگوید

که او را از خنده زهره عادت باین نام کرده است و هر دم تیر و زنجار به پای کشی صحنی امیدواران آن
 جانب چون شاه عالم به بکشته در سراب نماند مفت هزار کس برکش جمع شده بر داشت و بطاعتی آمد بر تیر
 فیروز تیر بر نه بود که در زمین قطعی بهر سید و در میان شهر که در نه بی اندامی مردم تیر بر نه داد و فریاد بر آید
 بر آید که فیروز که آن وقت ندارد و شاه تیر می آید گفت که این پس را انداز و عاصی است و خود را این سر نه
 با تیر و طلاق جالواران را خواهد که در هر دو که کوچ کنند پس توی نه را بر داشتند و در آن زمان چون دو فرسخ
 رفتند و در اقل تیر تیر که مردم تیر تیر آن چهار هزار روحی که در سراق گیری بودند تمام را بر سر بر نه بهر حال
 ش که در نه تیر تیر باین صورت اعلی سر نه بانی قیصر نهاد و باز تیر تیر ش فرخان را گفت بر خیز و خود را بر نه بار
 برسان و زنگ بر داشت و اینو بخشد و جای او را بنوازم فرخان با چهار هزار کس از تیر تیر که در نه تیر تیر
 رسید غلبه در ساقی سر برادر در آنقلو به در نه برادر تیر تیر که بوسف غلبه و در ساقی بود که سلطان و حاکم انقلو را
 چون فیروز بدان قلعه رسید و میان گفتند در این قلعه آن وقت بسیار است قبول گفت کس برادر در قلعه و بنام خود
 مرا بوسف غلبه بنامد و بگوید که من شاه اسکندر را از پیش بر داشت و نیز را که منم بیا بگویم من تا ترا بگویم
 خود که چون فیروز آمد و در جواب گفت بر بگو که اگر تو راست می گویی و فرار ننموده و تیر و اگر چنین بود
 و یقین باشد که تیر تیر در است و تیر تیر از تو بگویم کس من بخیرست تو منو بگو که آمد من ملاست
 شما را اختیار میکنم و اگر هر چند کامل مثل کتاب دیگر نمایان شود و یا غلام آن اجاقم چون قیصر آن بنام را
 شنید باه زیر اعظم صلاح صلاح در او گفت باور شد که آن وقت ندارد و دوم آنکه انجین قلعه حکم را
 بگو که تیر تیر و بر تیر تیر است و در اصل سید نوکر دارد و اما ابله بنمیزد خانه و او شده حبس میکنم فیروز
 لا علاج بود و در جهت آن وقت در قلعه را فرمود و در میان که رفتند و دو جنگ انداخت کاری یافت
 فرمود توی نه را به چند نه چون توی نه را باشند مردم قلعه که نه بخیرست بوسف سلطان و گفته را
 بقتل عام قیصر قتل را بکن که توب قتل و بر یک است این قلعه را خاک بر آید میکند بوسف غلبه
 و در ساقی گفت اگر فرار قیصر کوچ کند آنکه شما بگوید چنان میکنم پس چون شب شد بوسف غلبه آن دو برادر
 طلوع و بایش صلاح در او گفتند البته قیصر این قلعه را فرار خواهد کرد گفت و اما حاضر اندک است و چون شب شد

آن که برادر با او

آن که برادر با او هر وقت چو برق شب روی پوشیدند و مثل آن ما از قلعه شایسته روی بهر
 برده قیصر نماند از قضا و آن شب درک باری که در روی کس که در کنگ بود و با پای نیکی خود را بر
 کشید خواه پسند آن مفت و لیر آنکه با عجب خیمه قیصر و در هیچ را کنند و در اقل خلوت شدند و در هر کس
 در بالای تخت خوابیده است اما تیر قیصر را اصل در پای کرسی نه نهاده است و توی او با جنگ مصر
 توی زده او تیر تیر را بر داشتند و کمر و داری و در را یکی بر داشت عرض هر کدام که غلبه را باشند و بر سر
 با نذران آنکه در چهار کس در پیران خیمه ماندند بوسف غلبه در بالای سر قیصر ایستاد و کاس خیمه در ده
 پا و در تیر تیر نماند و بگوید دستها بلند کرده ایستادند حسن غلبه پای قیصر ایستاد و او را پیراست و بد که
 دو اجل ایستاده و یکی نشسته است چشم بر هم نهاد و گفت بغیر از ملک الموت دیگر کسی زنده آن نیست که
 قدم باین بارگاه نهد و انگشت بر داشت و شهادت گفت و آن کشید گفت که بعضی روح من بگوئی
 ملک الموت بوسف غلبه گفت رشوه برد و تا بعضی دست نکشم قیصر که نماند و رفتند با خود گفت البته شما
 و زدن چشم باز کرد و سیاه پوشش او بر گفت شما کسیر نام خود را بگوید گفته سلطان بگویم بگویم که
 که مرا بکشید گفت بگو که شاه این کار بکشد و هیچ اقل شما را زنده خواهد کرد و از دست کشد ما را بگو
 او را ضعیف است اما از جان خود بخیرست که شما فرار را بقتل آورید پس چو افون خود و فرزندان خود را از تو
 تیر تیر و اگر علاج بناییم باین قسم با کاهی سیاهی قدم میتوان نهاد قیصر گفت اگر مطیع شایم
 من قسم با بیکم که بکلام خدا و بروح حضرت رسول و شما بگو که فرار کنی نموده بروم بوسف غلبه گفت
 تیر تیر که ما را از آن که تیر تیر اما اناندهی قیصر گفت روی شایسته باشد و صد هزار آفرین بر شما باد و انقدر
 توبی که که با نذر قبول افتاد کاس خیمه گفت قسم بکلام مجید با کس تا خاطر جمع شود گفت کلام باور شد
 آورد و قیصر قسم با نذر که فرار کنی نموده بروم و با نذر حاضر شد بوسف غلبه گفت سلطان کلام است
 اگر مرا بکش این تیر تیر را بیا و کار شما دانسته بشیم عرض آن سه تویکی تیر تیر و دیگری بگو که تیر تیر
 بر آید از قیصر بر آن که نذر و انده خود را بقتل انداختند که فرار تیر تیر خواهد نمود چون این
 رفتند قیصر از جای توبه است و بر سر کشید چنان و یکی را گردان زد تا همه فرار شدند گفت ای ملک خیمه

گفت که ای پسر من هر چه می بینی بر سر من بنویس و فرمود رفتند و بر سر او نوشتند و آوردند
 چون آنوقت داشت سلامت باشد این جماعت هر کوه آنوقت ای کیدی مرا آوردند و در پای قتلگاه
 گذاشته و خود رفته در ضمیمه فرغت خواهد بود نه شرط است که کشیک باشد آن را باید در وقت حصار
 نگاه داشت این قسم وزارت است که نمیکنی گفت قربانت شوم تر جان بکشم اما باز که است بر سر
 شاه که است فیض فرست که در که چنین و چنان آنکه در من چه کند و این مرا نکند و الیهاال از مادر
 منو الله نام خدای تعالی از آن سه برادر راضی بشود که مرا از در و دوش و همچنین بنام
 تا چندی نه را بار کنند که من شوم یاد نمودم که بروم و وزیر گفت پادشاه مرا تو ملاست من بلا را بخدا
 این ملک و این اقل یعنی که میماند این قتلگاه آنچنان قتل عام میاید که در یک طغیان خواره در او نماند که
 جبار این معنی را فرمود و بر زبان آوردند و بفرمود که بگویند و برادران آن خشم را با آن جنگ و ترس و گمان از سر
 شمع اقلی بپوشید و او بر سر ایلی داده از برای تو بگویند این ملک را چون علم ندان کرد فیض گفت به
 من قسم خودم که کوی غایب و مرا باین کار می نماند و بر اعظم گفت آساست تو در عالمی که در آن
 یکس من بروم جنگ و حکم این جنگ من میکنم حاصل قیصر را بازی داد چون گمان آورد که داشت و در
 فرمود تو بخانه را بر گردا میداند و گفت با تشکر بفرموده یاران و در قتلگاه و چنانچه شد اندک صدهای توب
 بر آمد و مقصود توب با لایحه را یکبار با تشکر زدند و ترس از آن قتلگاه و آن قتلگاه و آن قتلگاه
 ضمیمه بر آمد شب هر چند که گفته بودند برادران که قیصر را بکش که پادشاه ما از عیب می آید تمام بجاه او
 بکشند قبول بشود صلابه و برادران نه بکش و آنچنان توب می انداختند بقدر که گوش کرد و در
 از صدهای او که عیبت چون شصت ذرع دیوار را خواب کردند و شمع کرد و در بر سرش جوانان و اساق
 و مردم شمر بچند بودند آن رفته و جنگ در پوست هر چند که جان در بهایش داد و نه عیان شد و
 غنای مردم و کوه هجوم نموده و در پیش در میان قدم مردم که رعیت بودند و در نه دست بقتل عام در
 آوردند تمام رفته بر پشت با ما کشتنهای عظیم می انداختند و آنجا است نزد آن پادشاه که بپای
 بر آید و هزار روی را منو الله بر آن کردند و بگویند ضمیمه رفت بمسجد جامع قتل و فرار زد و گفت

ای پسر من صدمه

ای سلطان پسر من هر چه می بینی بر سر من بنویس و فرمود رفتند و بر سر او نوشتند و آوردند
 وزیر اعظم را بکنام داد و وزیر گفت پادشاه از تاب قتل عام است که جنگ میگذرد و پیش هر فرار از آن
 محض است زیرا که در آن روز که هر چه بگویند و بگویند پادشاه را بکشند و مع رفتن گفتش بر سر من سجده را تشکر از مادر
 دوم شاه عالم پناه نور پاک حضرت امیر المومنین علیه السلام را در عالم سوز و اندوه گفت ای پسر من بر سر خود را با
 قتل و ساق بر سر آن کار و بر روی قام قتل عام بفرستند حضرت علی از خواب جدا گردید و خود را بپوش
 سوار شدند و فرار گشتن را بداشت و در بر پای قیصر مانده و او را در آن نظر داشت کار مردم قتلگاه را چه بود چنانچه
 در آمدند و آن مردی که در مسجد بود و چون چشم براه بر نزد ایشان دید و هر که علم را با پادشاه خود را بر مردم از
 آن بالا سرنگ خود را فرود آورد و در آن گفتند ای پسر من در حال غارت ترا دیدیم که ای پسر من که پادشاه
 عالیه را رسید و بفرست که نگاه که اسبابی دید که در کشتن بر فلک رسید و علم از او پاک را دیده و نظاره میلا
 گشت که رسید و خود را بر سپاه قیصر اکثر نیاده روی جنگ و در در اسبان ایشان بدست است و افتاد و گفت
 بر سر من فرمود که مگر در روی اسبان خود را بکینه قیصر دید که است و آمد و اقل قتلگاه عیان بر گردا میداند و در
 پیش رفت اما نقد مردی که در قتلگاه پادشاه توب خانه پیش از آن وقت و با لایحه و با لایحه را با لایحه را با لایحه
 که داشت با لایحه و خود را با لایحه و توب بجهای کلان را بر داشتند و رفت آنحضرت فرار روی را بقتل
 آورد و چون کسم آتش را بر نهاده از عقب شکسته برود و باین زلفت اما آن مال و کسب را فرزند را صاحب شده و فرستاد
 با هر دو سب بجهای فرزند و بگویند ضمیمه چون علم را بر آید بود از قتلگاه بر آمده و وزیر اعظم را بقتل آورد و با لایحه
 عظیم آن را بکشید و در آورد و پای مادران منصرف یک انداخت کشته را بر سر توبه کرد که را به حقوق معاند
 خواهر بایان کرد و در مقتضات شب بر سر قیصر آمدن را عوضی که در کشته کا مل چنین نموده و فرمود خوب کردی که در کشته
 زیرا که با نام و رسوا میباشم و فرمود تا برای هر که را در صفت آورد و در آن نیز شمشیر جنگی که تر کش آورد و در کشته
 آنحضرت فرمود که شمشیر نمی آید که پای بر روی برود از عقب قیصر و بگویند که هر چند با با تو زدی اما در سر میکنم نزد آن
 اگر از تو بگویم که از مردم میبوی و قدر مرا امید انستی سه جوان صدمه مردم و در آن نیز شمشیر و زان را بر سر خود گذاشتند
 و بجهای خود را در آن گذاشتند و توبت بر کلام خدا بگذاردی و آنکه خود را بکشتی چون تو آن نام روی را کردی صدام

از جانب خانه و در فرج سید جان و نوحه زاده نشسته و هر شب سه مرتبه در حصار را میگردد و در آن بر سجده
 صبح و آن نوحه نشین بود و در صورتی که هر که از راه برده بود چون یکساعت از وقت میزد و مردم که در وی
 که در نوحه نشین که از وقت نصف شب تا نیمه صبح بود و در آنجا که در نوحه نشین قبول از آنجا
 بگویند نوحه نشین با خود گفت ای جماعت کس از این نوحه نشین دارد و خود را جواب انداخت و چشم را گشوده نگاه میکرد
 و بزرگ حدیث است و در آن نوحه نشین که در میان راه بالا کشیده از نوحه نشین برآمد و خود را بزرگ حدیث است
 کرد و چون از آن نوحه نشین که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 بر و بزرگ حدیث است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 کرده و بزرگ حدیث است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 در کتابی است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 فتح الله است و در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 دوستی ابا قحطی است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 رفت و نوحه نشین را گفت خان بر خیز و در آن نوحه نشین که در میان راه است که در میان راه است
 چون قراقرز آمد و بزرگ حدیث است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 و نوحه نشین که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 باعث آن شود و در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 با استقبال تو بماند که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 این بر سر کشته قراقرز بر سر کشته قراقرز بر سر کشته قراقرز بر سر کشته قراقرز
 خود را زد و در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 از جای در آن نوحه نشین که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 شایسته بود و در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است

دعای نوحی

قیصر

دعای نوحی را فرمود که در آن نوحه نشین که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 بگفته است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 ایستاد و در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 بزرگ حدیث است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 آنحضرت در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 سر را میباید که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 ناخت نموده و در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 هر چند نوشته قیصر در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 من قبول نکردم که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 بنابرین اگر آن نوحه نشین که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 و من از جانب آنحضرت که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 نشسته بود و در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 نهاد و در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 قیصر کرده بود و در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 زرفت و از آنجا که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 اما از آنجا که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 و نوحه نشین که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 روح آرد و در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 بگفته است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 بر و بزرگ حدیث است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است
 و نوحه نشین که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است که در میان راه است

گفتند در پیش مصطفی پاشا میگویند که برخیز و بیا که قو کات را بر تو میدهم چون این خبر را شنید افشار پیش از آمدن
کردار و بال فرکی و سید محمد کمال پاشا را با ده هزار کس فرستاد از اینجانب خبر رسید بخوان که این نامرود و
و ابی مصطفی پاشا خان بسیار دلگشاده داشت سپاه خود را با ابی مصطفی سلطان قاجار و فخریه که
داشت طلب نموده راه خلع گاه را در پیش گرفت چون به پای قلعه رسید کمال پاشا ابی مصطفی پاشا اطلاع
بدون آگاه خود را از دیر سپاه قراخان و بنزن بزن کرمانشاه خبر را گشتن داد و پنجاه و یک را در راه رفته فرار خود را
خان آگاه و در قراخان در میان گرفت از اینجانب کمال پاشا رشت بخدمت پدر و شرح را و ابی مصطفی پاشا
فرمود این را در کس دیگر آتش و خود نیز با نوزده هزار کس روانه شد و آگاهای قلعه را بعد از مدتی خبر داد که کس فرستاد
پیش قراخان را بر خیز عقب نشینی نمایان و جنگ کنم قراخان اینجانب را بعقب نشیند و سلطان گفت خان مرا
بجای میبرد که این ملک نگوی دارد و مالک از برای می آید خان گفت بیا و فرمود که بعقب نشیند از اینجانب مصطفی
پاشا با کسی نمره داشت بقوله او ای صحرایی بستانال بر او آمد روز دیگر مصطفی پاشا میفرمود که ای فرستاد و خدمت
خان را خوش باشد فردا جنگ میکنیم این مرد بنده قهرات شایع را بر سر غلام قهرآمده و به هر حال اگر شرط میکنی که
دیگر بر سر آمد صحرایی نیایی ما بر دم و الا تا تو جنگ میکنی خان جواب جنگ فرمود چون شب شد از طرف قلعه نیز آمد
و با جان نور علی خلیفه را با چهار هزار کس را ملو آمد و از آن خوشحال شدند که در آن آتش داشت و در آذربایجان
در خواب دید که می باید خود را برید و بگوید که اگر تو در بروی کار می شود آنوقت سوار شده و با قار را می کشد
و از فرستاد و قراخان که زنده از جنگ کند که من خود را رساندم بعد از آن چون نور علی خلیفه آمد گفت چرا
جنگ نکردی تا حال گفت مرده کامل کس فرستاد که جنگ میکنند تا من بیایم نور علی خلیفه گفت چرا بیا که گزشت که مرده
ما بیا به شتر آهونی که بر آن بنیت که انتظار آمدن او بکشیم مصطفی پاشا از آن خبر خوشحال شد زیرا که با قار را
بود و در اسبان ایشان که مرده شده بود و آدم نیز پیوسته و چون یک هفته شد طبل جنگ زدن و روز دیگر در کرم
جنگ بود که گشت و رسید و خود را از بان سپاه و در عین کبر و در کمال پاشا میسر مصطفی پاشا و او مردی
میداد قراخان بجانب دور و آن شد که گشت و رسید خان سجده شکر را بجای آورد و در پیش او میرفت که اگر
نیرو متفک بیاورد و بخورد و بخشد خود را تا که رسید به کمال پاشا است و فریاد زد که قراخان بکش تا من بیایم

خان بدوشت گشت و بگوید به چه کاره جهانم که این است و منتهی دیگر گفت که من بسم چون غلغله بود و منتهی
خود را بر بند رفت که بیخ را بنده کند که خان را در بر کوشش کرد و وی ده بخش بر هم گفت و گفت قربانت
شوم چون بودم ده روی در هم کشید و گفت بختم گشت که خان گفت قربانت شوم که از روی دشمنی
چنان با منم که هر شتر فرسود که بر روی یک انگشت فرسود که باقی شیخ صفی ضمیمه نوشت و از کشیدن آن را من نمی آید
نهاد خان بر آمد و در عقب گشت که گشت قربانت شوم که در آن مراد بنی که من تاب چشم تو ندارم
و هر چند از انگشت کرد در میان و او را در آورده از او در کرد آن بود خان گفت ای که زنی که چکار خواهد
کرد که شکر کل را از خود آرد و ساضی آید که از انگشت جدا شد بگوید در میان آید تا ده بدوشت و دارد
گفت این شیخ اقلی خواهد بود بزرگ و این جنگ که گویا که از قضا چون تفنگ آتش نزد خان رسید شاه
که اگر آن به بر کند و خود را ملاک کند گفت قربانت شوم بسم غریز تو که مردم و تاب تعالی ندارم که تفنگ آتش
و بر بینه افس خود که افتاد چون است و آن به بر احوال تفنگی را بقیل آورد و فرمود که قتل عام است و قتی
بود که روی شگفت خود را بدوشت و میخواست که بر کرد که خان را از نزد حاصل آید بسم سلطان و کوشش
در آن گرفت خان دید که کشته و سر خود را در کنار مرده خود دید گفت قربانت شوم از احوال اعلام زاده غافل
منو و دیده بر هم نهاد و جان بچکان آفرین سپید انگشت فرمود و نقش او بر دانه بار و دهل و صورت
بنفشه گشت و احمد چندی ایند از بنده جدا کرد و قتل را داد باین علم خان سلیمان یکایک انگشت مراجعت
نمود و آمد به بار و کوه و سلطان که علم خان بود که بسم الله خان کرد و الکارا را در بعد الله خان و در آن
سکس لکی در القاب خان داد و خود آمد بر تیر بنی شد **محمد خان میرزای این برج المیرای میرزا و محمد**
بجانب میرزا و آمدن عبدخان بسم الله و مقدماتی که در آن وقت بگذشت که از این جانب چون حضرت میرزا علی
از میرای جلاله ان شگست خورده بود و بنحوست که بجانب میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا
گفت فرصت به این نمی باشد خود را بر آن بخیر آن پس از آن حضرت جدا شده راه کشته با بار و پیش
گرفته خود را بر آن بهیتر که آن گفت شیخ اقلی گشته شد که با من همراهی میکنید چون با جاق ما
روشن شود آنچه باید از شما دریغ ندارم کرده است که قاضی خان نام داشت با و بیعت نمود و محمد خان

چنگیزی جانی پادشاه و عهد خان و ترابش و در سر نه خود را بیای علی جانی یک ساله بخت باری که چنگیزی خان
 بر علی شکر خان را با سیرت خویش در پنج کشته قتل رسانیده و آید که او جوانی است قتل را نگاه
 می دارد که من مکتب بر من ده گفت چنگیزی و دیگر ترابان پنج کلاه فرستاد و فرمود می بختی ترا
 پس سالار علی ایران را دم که بیکو یکی و جانشین می بختی و فرمود سپه هشتاد و چهار تن که دست خلعت از
 بر تنی یکت خلعت که شرح نموده از آنجا که چون عهد خان و جانی پادشاه را می هر دو از جاکس
 جانی پادشاه را بران بود جز آنکه شانه کفیل اندوخته که در صورت سلامت است جانی پادشاه را کجی داده
 رفت بطرف طار و عهد خان هر چند که خواتان که بیکو نه است او نیز کجی نموده رفت محمدی خان
 و لعل علی شکر خان ماند و علی چون عهد خان از آنجا که گذشت جز آنکه در آن میزای که می زمان میرزا اردوان
 شاد را بر داشت و رفت بر سر میز او نیز بر کرد چون بهر چنان رسید زین انان از آنکه عهد خان جز آنکه
 چون از وقت داشت قتل را خالی نموده شد و طمکس را بر داشت در آن آذری بجای آن که در آنجا که
 عهد زمان میرزا در همراهی کاشی ساخت از آنجا که بر سر یک کوزه ایان و کسبستان پنج دل با و او نیز در
 کشودنه محمد علی خان جز در میشد که پیشه بر کشید و محمد خان رفت بنارین قلعه و دو ماه نگاه داشت او کس
 فرستاد پیش محمد زمان هر چه که از راضی به تا برویم و گفت که الهامی و بکسلطان را به و ناموس با بر
 دار و بر او قبول نمود و سیرت خویش را با هم و بکسلطان برداشت و راه کابل را پیش گرفته بد رفت
 زیرا که راه را از نیک داشتند چون بایر آن زمان او فرار کرد و فرمود استقبال کرد علی شکر خان فرزند خود
 در یافت محمد خان میخواست که بخدمت شاه بیاید و بفرستاد مهربانی با او کرد که او دل داده در خدمت
 بایر پادشاه ماند و بایر دختی از اقوام خود را داد و چون بسیار چهل بود و او دیگر نیاید بایران اما هم بود
 سلطان را با هم فرستاد که در جنگ کشته شده بود و بایر پادشاه همه را خوش نموده روانه ایران کرد و ایند
 او بایر پادشاه را طمع غالب نموده داشت بسیار خود را بر سر پنج آید زیرا که میدانست محمد زمان میرزا جوان
 جانی یک را غنی خواند و با محمد خجور با عهد خان را بایرین او آید چون بجای می رسید محمد زمان میرزا که در
 استقبال بر سر کمر فرمود و در دوازده رهنده داشت بقتل و از می اردوان شاد است که در آن

بخارا

گرفتار است

حریف بایر پادشاهی بر سر شارب گفت میرزا جان باعث بایر پادشاه جنگ کردیم اگر در آن کشش و در آن کشش
 در دوازده بخت نیم و بر و بخت و بر کاه که بخت را بود و در آن کشش با بنو کز میرزا را آید که فرمود او را
 کردان زدن که بعد از خود این کار کند و کسلان شاد برادر او در آن شاد چون آید هر دو در میان بخت کس شاد
 در خدمت بایر و او را آورده و دخل قلعه کرد و این محمد زمان جز در آن شاد مال و اسباب بود سلطان را بجای گشته
 رفت بطرف قصبان روز دیگر بایر سر به نال او کشته شده و در آن شاد و رسید بهر چنان و جنگ شد در میان کیر و
 در آن محمد زمان میرزا از آنجا که گذشت او را کشت او را قتل کرد و دست بسته کشته آورد و بخدمت بایر
 بایر پادشاه را که پیش بر او افتاد و نیکمای سلطان خجور را بیا شون و فرمود و کسبستان را کشود و چهره خود را بر کشش
 نهاد و گفت محمد زمان را کسبستان پیوستی من ترا و اما خود سازم و همان را بخت بر من محمد زمان با و بخت
 نمود قسم یاد کرد که کشته می کند و او را فرستاد بجانب پنج و عهد خان چون بفرار رفت کس فرستاد و بطلبش نمود
 او را آید و در آنجا که گفت تو در آنجا بخت کس رفتیم بمشقه مقدس چون پسند سلطان و در مشقه کشید که عهد
 بخت میرزا کسبستان می آید بر سر او فرمود اسباب کسبستان را سپردند و خود نهاد و جوان خویش را بر داشت و آید
 بخجور شاد عهد مشقه رفت از آنجا که رفت بخت بود و بایر و در آنجا که رفت و بخت رفت
 در مشقه قتل گرفت و جاکس فرستاد و در تبریز که هرگاه شاد عالم پناه عظیم خراسان شود و در آنجا که
 نامشاه شالی فرار نماید از آنجا که چون نور علی خلیفه در آنجا که کشید که قهر چهار خزان در ملک
 اما سید گذشت که مصطفی پادشاه آن خود امیران را خبری نماید و او نیز یک خوانه را از خود فرستاد و دو
 خزان دیگر در جهات او را جمع بکشت آید و بخاطرش رسید که بر دو آن خوانه را بیاورد پس نزد کس
 جووان خود را برداشت و با آنکه در آن شاد که چهل نفر بود که در میان آن اما سید رفتی رسید که بکشت و شاد
 اما سید حصار را هزار آید که در آنجا که بر جاکس نور علی خلیفه رسید بکشتی مصطفی پادشاه جز در آنجا
 که راه او را گرفت نور علی خلیفه از آنجا که دیگر آید و فرزند بخت را می کشد که مصطفی پادشاه آید اما سید
 احوال را رسید گفت که در آنجا که را بر دگر شاد او را بر بایر نه بر آید از آنجا که گفت خود را
 بکشتن او ای و او را ندانم که از عقیق برادر و میان کشته نمی باید رفت که بر ز رفت سر قهر

که بکین دو بسته رفت در صحرای جالنداران و بار و جنگ کرده و را شکست دوم و این همه از برای خاطر تو بود
 چون در وقت برگردیدن گفتند که می باید بر سر کوه در نرفته اشقام از عده و اوله بگیریم من گفتم چون او را بگو
 بفرستد است و با یک منصب دارد و بیاید که تو بکشی در از پیش برداشت و با بر لبش سفید تو از این راه بیایم
 و بکایت شکو بر در دهانیم و بخواهم که از تو که بکشد بده اینم بر برویم و نام ایران و خراسان را بگیریم و شتر و
 بر سر آرد و خود همه را بگو فیکسی گفت حق را بر آتش زده است همه حال خود میداند که بد کرده این بیاید و
 مال با و در پرده را از تو و جنس آرد و تو خود با ده فروخته با ده فروخته خود بیایم کنی و هر زنده که آرد و بشی
 مثل آن شتران غمزه در جایش خبری ندارد میان ما و شما در روزی بماند و از جنگ آگاه پیش چون نماند را
 خواند باده کرده که در وقت بروی سلطان مسلم بود که در دشمنی بتوزیم که در جنگ بقدر آن که از وی جنگ و اندر
 نباشد بی رفت و خبر بر در روز یک طبل جنگ زدند آن دو سپاه کینه خواه از جای در آید که تو جنگ مقول بشود
 علاءالدین برداشت سپاه قیصر را و بگویند از پیش بر در و انکه شده بود که خود را بگویم در برسانه که پای کس
 او بود و رفت و از مرکب افتاد و پایش در زیر مرکب ماند و خبر خود که مرکب را از او خود دور
 کند توانست که در آید و انکه متهری کسید و سر او را بر بود و از آن که او را بر اند که او غدر را داشت اما که خبر
 مرصع و شمشیر او را برداشت و بفرست قیصر روانه شد و فنی رسید که قیصر جنودات که علم را بر کنان آید و از
 شمشیر که در علاءالدین بزرگ است و پای اب او را خسته قیصر فرمود که نهاره کار او و کوفتی و آن کس را بر سر نیزه
 کرد و چشم دو اندران که بآن رانند و شکست خود را فرار نمود و چون سلطان غمزه که داد او بود این حال
 و به خود را انداخت بغل در داشت بغل درای قیصر فرمود که نام تو کشته سلطان مراد که بر خواسته خود را
 بمن برسان که در آن کشته بتو میام و ترا جانشی خود میکنم سلطان مراد برداشت خود را از آن در نزد قیصر و
 چهل روز تاب هر روز هزار نفر از طلا و نقره بفری آوردند و بار کرده بجانب استبل میردند تا شب
 چهل چهارم بسیار طلا آت بسیار را برداشت قیصر را در بنو زخان سلطان که در غر علاءالدین بکشد و به
 یکی همان بکشم داشت و دیگری حسن بک که جانشی از برای این ان قیصر خود و سلطان مراد و مع از آن بزرگ
 برداشت و رفت بپیش و گفت این کار مصطفی داشت بنو دنا بخت با و فرمودیم این کار فرما بدین بود و کس

کسی بود که ایستاد

دری کرد و بنا بر این که امید را بر تو دوم آرد و تو را خوب نگاه داریم و خود را نه شده است مبارزین گفت
 سلطان سوت بلند کرد و این سال که غلدر امید جانکند و ما بر دیم در کنار دین ایگای خود را بگیریم که در آن
 جارت کشته اند پس از آنکه بطرف قلعه شان روانه شدند چون رسیدند خبر آمد که قورنجان پادشاه کشته و کس خود
 آمده است بغل و قیل و خراج را آمدن شما در وقت پادشاهی شان بی جزیره قیقل کار نمی آید اول می باید
 رفت بر سر تو بجان قیصر گفت چنین بماند و فرمود گشتی آرد و هر گشتی هفت هزار سوار کرده گشتی دیگر
 آرد و تو بجان با سپاه جنگ آید بر سر قیقل قیقل چون علامت گشتی با غلدر آید از عقب او از طرف
 منور شتر گشتی بود که او را شایک میکرد بداند و خبر آورد که قیصر می آید آید از غلدر قورنجان برخواست
 و گفت تا بگریز روس میرسد که باقی این است کار ما ضایع میشود اما فرمود که در کنار در با صف کشید و جنگ
 عظیمی روی داد کاری از پیش نرفت و چند توب از جزیره انداخته و گشتی قیصر را شکستند چنانکه گشتی
 بر دم شکست و از در جا سوار شدند و فدا شدند گفت پادشاهم تو خود را به سبک برسان که من خود را بنو
 میرسانم از آن هفت هزار کس سواد ما خود و قیصر دیگر کسی جان بداند و قیصر خود را برساند بگشتی و روی
 کرد و بپشت پادشاه گفت چو ما را آوردی تو که میدانستی که این آتش در کار است نه از این سخن گفتند
 سلامت بماند سرور و صبر کنی که در کشته شود و او را بر دیم قیصر گفت حالا میردیم چون اول شب که شمشیر
 و چراغ روشن کردند و فدا شدند آن که خدمت قیصر داشت و بگشتی بر جزیره رسیدیم و داخل جزیره شدیم قیصر گفت
 حالا خوابم رفت گفت بی روش فریگی را من میدانم چنانچه اول شب گشتی را در دهان نگذاشت و در سلطان
 بیدار که تمام نکلیان در خواب بودند و فنی فریگی خبر آید که روزه که روحیان بر سر لیلان ریخته بودند و جنگ عظیم
 شد و روی خان خود را برساند بغل قیقل و دو ماه قتل داری کرد آنکس علاج شده بماند آمد و کس در آن
 پیش سلطان مسلم که راه بده بخوبی از آن تو باشد و بر دین آمده با قیصر قول کرد که دیگر بر جزیره نیاید و بداند
 بجانب کس و کس پای تخت خود و کمال هزار تومان صندوق زر نقره از آن جزیره حاصل میشود که هر
 صندوق صدها صحت میشود اتفاقا رسید که است آن جزیره و چهل قتل دارد که در هر قتل او یک سوار
 می آید و کان نقره نیز در آن جزیره است و حاصل این شصت دارد و دیگر حاصل از کل دیکاه دارد که خواست

بنام خدا

مضاف

کست نزد کشیده کرد و نه تانی یک همیشج زاده سلطان در مصر پادشاه کرد و در سلطان اعلی پادشاه
 کرد و گفت البته الف بجه که که قهر میاید با او جنگ میکنید من میایم و من میروم بجانب یمن که مبادا اعرابان
 یمن این را بشنوند و صید قلع یمن را بگیرند و بخوار کنند بر داشت از جوانان حکیمی و پهلوانان و ران عین
 پیش گرفته راهی شدند از جانب قهر که میباشند و شام را گرفت و با حرم غزالی غلبت بسیاری کرد و مشهور
 حکومت تمام را تمام غزالی اعلی نوشت و خلعت اعلی پادشاه بدو بخشید و قیامت بر سر مصر و دیگر مردم شام گفتند
 سلامت باشد بغیر مردم مصر که میتوانست این یکی را راه بیاید از اجبار و غلبه مخصوص اردوی پادشاه و شام را که آب
 هزار و دهم منزل یک جاه دارد که مردم از دلو و کسب یک میکنند و آنرا قنبر نیم خیر سدی این یکجایه انقدر است
 و آنرا قنبر میتوانست بر داشت با وجود آنکه چار و دایمی شکار شتر را در آن بیان عبور میکنند و قنبر فرمود که
 در این موی که بزرگ بر خوار و قنبر را باقی نیاورند بلکه مرده نو یک خیمه بر دارند چون اول بهار است باران شود
 و دیگر یک بزرگ بر خوار و قنبر را بهاره مرد و سوار یک شتر بر دارند و علم را تمام با این موی که بزرگ و در نو و بزرگ
 قنبر و مشهور در بسیار رود و در شتر بسیاری فریدند و آنرا کجا و بیاید به نهاده و خود باد است هزار کس خود را
 رس نهند بلکه مهر از جانب ثانی خان بایست و مقرر فرمودند و در راه مارا بشد چون در خان اعلی را
 جو اند غزالی سردار دارد بود و بخاطر شتر شجاعت رسید ثانی خان را فریب داد و گفت با شما قهر را میکنیم زیرا که
 جو اند غزالی که آمد مارا و ترا مت خواهد داشت حاصل و سه صد که او را فریب داد و اراده جنگ نمود
 و کس فرستاد و نزد قهر که بزرگ عقب نشینند که ما برده اند و جنگ خواهیم کرد و قهر و فکر بود که با هم بر سرش
 آنچه در آن شتر از تمام در آن بیایان کشند و حصار مصر بر فلک رفته بود چون این خبر شنیدند
 که اقبال او به سلامت نزد ثانی خان صبر میکرد که به امر غزالی می آمد بهتر بود اما قهر نیز صفت خود داشت
 در عقب نشست و ثانی خان فرمود که چهار هزار توب از مصر برون آورد و در برابرش قهر بستند و
 جنگ پیوست چون قهر حرات نکر و شتر را که نزد یک توب بود اما یکی از نهادهان قهر موی بود
 و مدت در مصر و توبی نه سلطان قاضی که کرده بود چون او فرار نمود و رفت بر سر ایل کسب نکرند و پیش
 قهر و در آنجا که خواستند و ایل بر نهاده است نظر کرد و دید که این توبی نه را که بر آن آورد و توبی نه که ترانه

و خلعت بزرگ برای غزالی فرستاد

خوار را با سلطان فرستاد

خوار را بخدمت چون در اردو به شرافت رسید که کجا بودی گفت دولت کرد و در اردو به شرف نجواب ابرارین
 اقبال کس می چند میاید تمام عالم را میگویند و حال شده دارم از برای شما عامی با یک که مراد غالب بر اردوی قهر
 گفت بگو اگر واقعی باشد ترا پادشاه بگوید که گفت محلا بر کرد و از عقب توبی نه یک انداز تا بر تو بماند بر اگر اندک
 کار شود و بشود قهر خوشحال شده فرمود و چنان کردند و توبی را آتش زدند بر جای رومی مصری آمد و بود و بر جای
 مصری رومی که توبی نه را آتش زدند ثانی خان و قنبر در شتر که به شاد و مرصی را صلاحی کرد و دیگر توبی نه را
 فرار نمود و خود را انداخت بمصر و از عقب او را بهیم پادشاه و شمس پادشاه و شمس پادشاه داخل مصر شدند و قنبر نیز
 داخل شدند در میان مصر و فرمود که نصیب شد و در تعرف قهر و در نصف در تعرف ثانی خان و ثانی خان در صفها
 اعلی گفت که بوی چینی عقلی کردی حالا چگونه با قهر گفت که این آرزو و فرمود و چار زد که دای بر مصری که بزرگ
 داشتند و یکجای قهر و در سیاست بر او واجب خواهد شد چون صبر شد قهر که به مصریان از چهار طرف شل بود
 و طبع از خانه برون آمدند و داخل میدان شدند و روی کرد پادشاه بایان که فرمود را می باید بر آن انداختند و راه را
 که به راه را به شتر قهر بر نه آمد و رمضان یک شانی خان کشند که باکی که داریم که قهر بر در در برابرش قهر نماند
 قهر نیز بر کرده شروع کردند و یکجای انقدر صبر کرد که توبی نه را در است کردند و فرمود که چون ما یکدیگریم این شکر
 ما خواهد آمدن آنوقت توبی نه را آتش زدند چنان کردند که باز توبی نه را آتش زدند و جمل هزار مصری بقتل آمدند
 ثانی رفت بمقدمت بقصد اری که توبی نه را غزالی بیاید اما غرض کرد که قهر از برای خود و غزالی خلعت
 فرستاد و با فرستادن او مهربانی کرد و حاصل غزالی چون از یمن برگردید که بایست بهر دستید که قهر در مصر
 و سه ماه است که ثانی خان در جنگ است و ثانی خان انتظار دارد و یک شتر رفعت میست اما موقوف نموند بیایند مصر
 را می کشند از جانب ثانی خان را در سه روز از سرای ملک بگرام بود که از او بر کشند و با قهر دست یکی کردند و
 در پیش میدان آنجا که از راه بودند و نصف شب قهر را باز نمود و قهر را داخل مصر کردند و جنگ عظیم شدند
 متخاصم شدند و در بر نه ثانی خان کشند و قهر فرمود که پیش را بریده بهر سینه زدند و بر کشته کردند و چنانچه
 مردم مصر است از جنگ کشیدند و در نیم جرم آمد که چه نشسته که جو اند غزالی می آید که کشیدند آنکس نمیاید قهر
 بزرگ بود و می که قهر هیچ شتر و جنگی نداشت زیرا که آنکارا می که او در مدت هفت سال که پیش بود و

چو داشت می کرد چون جنگ جو اندوختنی را دیده بود که در میدان چگونگی نه در بارگاه و نه در دین بر داشت
 دیگر نیز در این قسم جوانی در سن چهل یکی و ده و سده و ده بود و یک روز که مشرب بود و در راه بی افراط
 سخن می گوید این بود که مشربان مثل شیر شکسته و تیر و تیر می رفت می بود و از شاه آن دوستان فواید که چوب
 صاحب بود و شمشیرش را چو خود انداخته بر داشت و پیش نیز بست و در مکان دارای برکش از خندان
 میگزشت و زده او نه می بود و حاصل چون قبضه شد که او می آید فرمود که رفتی خانه را بقتال ببر تا زنده بماند
 چون آمد زنده چشم خوانی که آن سرافرازد و آب در چشمش و کوه اند و از داغ ثانی و سلطان قاضی کرمان را دید
 و گفت برخیز از راه گفت بجای بر سر قیو بیارم که در دست نمایان گویند مردی که می آید بر سر قیو
 بر روی فرستاده بر گشت و چون راه بر سر قیو رسید گفت حق بظرف است خوش حال آن پادشاه که این قسم
 جوان ملک بجای در رکاب او باشد و خالوین پادشاه را که در راه بود و دست قیو را که بود گفت حضرت
 او چه بود در رکاب بی حیای است هیچ اندیشه ندارد و نمیکند که سلطان الهی و قاضی البحرین قاضی را از
 پادشاه پادشاه قیو گفت اگر رفتی و او را رام من کردی و دم که در انعام کردی گفت بروم اما چاره ندانم
 شده بود و در میانم که گفته بود و ما گفت میروم و منم جوید که در باسپاه میروم اگر افاضی باشد و در جنگ
 با او جنگ میکنم قیو گفت تو میرونی پس کسی نزد کسی برداشته راه افتاد و رسید بخوانی و چون آمد و قیو را بطل جنگ
 زنده خیر الهی نیز بطل جنگ نزد آن دو سپاه از جای در آمدند و خالوین پادشاه بپادشاه گفت پهلوان عالم بیاید
 که او صلاحی دارم چون خوانی شنید که خیر الهی پادشاه را که در قیو سجده کرد و نیزه را بر او پدید آمد و چشم
 خالوین که جلالت آن بر روی او افتاد از آب بیارده شد و می آید و او آنچه خواست گفت جوید
 گوشت کرد چون حرفش تمام شد خوانی گفت ای ملک بگرام چه میدانی که کرده و نیزه را زنده پهلوانی در دست
 علم کرده او را با نیزه آورد و بالای سر خود و آنگاه از زهر میس که او را مانع از مرگ ساخت و از نیزه
 بر در رفت و آن کسی که از کس دعا بجا آورد که زنده چون آنکه بقهر رسید ابراهیم پادشاه را گفت بر دواز
 زبان من دعا برسان و گوید که ما را تو بکلی نیست و اگر ترا با ما جنگ است آتای تیران ملک عالم گشت که
 تو او را بچشم اصل کردی و روی قیو که مردی در زمره ان ثانی داری و مشایخ در عالم نیست مرا جف

می گوید که پادشاه

می گوید که پادشاه که پادشاه است برده اگر گوشه تنگ می باشد نوبت از دود و اقامت آن کند و پادشاه
 مهر این چنین می نشین بر جای سلطان قاضی و از خواهی با من آشنای کن چون ابراهیم پادشاه قیو را داد
 پادشاه که از روی مزاح گفت بسیار غیبت می گویند و بگویند و از پادشاه پادشاه را که بود و پادشاه
 قیو فرمود در این ساعت چشمه بر پادشاه زنده و خود تیر بر پادشاه انداخته و داخل مهر کرد و فرمود که آن
 جماعت که با قیو است یکی که در همه ریاست که از آنجا پادشاه پادشاه را که است که حکمت را که
 از جانب قیو که گفته باشد پیش از آمدن خوانی بسلطان سلیمان بسلطان سلیم گفته بود که این مرد پادشاه را
 ولایت و در مشعل شکست پادشاه می چون بدانش خود و هرگاه یکسال در این شهر پادشاه بکشد این را خواهد
 و مهر را که با من نقب بگیرم کسی نمیتوان از دست او عوض کردیم که چون خراگند خوانی رسید از جانب
 پادشاه پیش از آنکه داخل مهر شود که هنوز خیر الهی پادشاه را نگشته بود و پادشاه از زمان بهوای حکومت معروض
 جنگ گرفته سر منزل رفت بقتال خوانی و در صحن جنگ ندانسته خوانی او را گشت آتو خوانان او گفتند که
 پادشاه پادشاه پادشاه که گفته شد اما چون بقیو که خوانی جو انداخت بختش رسید که مرد از جانب آن میروا
 عازم خود کرد آن بود که پادشاه را با و گزید و پادشاه نیز مردی بود و در طایفه کوچیده و در نیم از مهر پادشاه آمد
 با آن کسی که مردی که خود از زمین آورد و بود و نام شمشیر پادشاه را انداخته و غافل آمد و قیو را که پادشاه را که
 این بعد از آن که پادشاه از این راه بیایان را چون رود که گفتند خوانی که شمشیر پادشاه را انداخته و قیو خود
 بقتال آمده و آتش شمشیر پادشاه را که پادشاه را که گفت و پادشاه را که گفت که پادشاه را که
 در بر رفت و گفت بخوانی که پادشاه را که انداخت خوانی گفت خود در خدمت خوانم آمد قیو گفت تو پیش پادشاه
 میکنم خوانی گفت که ام پادشاه پادشاه بود و در صحن قیو گفت خوانی گفت چگونه بجای آتای خود بنشینم چه
 سلطان سلیمان در رمضان اتفاقاً با شمشیر او که قیو گفت تو میدانی و کار سازی نموده اید که اسیر گردید
 خوانی گفت می بایر از راه شام برویم و اگر با پادشاه بکشد معطله حاجی شده پادشاه ما حاجی بکشد چون عاری شده قیو
 قبول نموده فرمود که پادشاه را که پادشاه را که پادشاه را که پادشاه را که پادشاه را که پادشاه را که پادشاه را که
 پادشاه را که پادشاه را که پادشاه را که پادشاه را که پادشاه را که پادشاه را که پادشاه را که پادشاه را که پادشاه را که

خبر

بسم الله الرحمن الرحیم و در از شد سید یک گفت بر خیز خسته شو که چون نام لایق میشوئی فی الحال خواهی بود اندر
 در خلوت برو در برابر سپاه حاضرش مکن و در از ده جوب در خلوت بزی گفت قربان مرشد شوم و بر عزت
 و رفت بخت و ریش سفیدان ابل خوشی است که این قسم نوشت با فضل آمد در خلوت و نشست سید آن حکم
 شد و با و نمود خان مطاعه کرد و گفت بسم الله یک از من فریاد نرزم و فرزندان خود را بجز از من و سر
 خود را هم که از برای مرشد کامل ببری از آن باشد که نسبت بی فرزندان من بر او سیدان یک گفت من و چون میشو
 که تو این کار را در جای ترا میدهم بنور زمان تو و من شرط کردم که بجای خود از برای فرزندان تو بگیرم گفت بزی
 کردن مرا از رضای مرشد کامل می باید بعلی آید و انگشت برداشت و شهادت گفت سیدان یک زارگان او را و میگفت
 تا خط مرا گفت دست دیگر خان را و بدون آنکه چون اتمام او آنگاه را بدیدند که از ندادن او را بر آنکه گفتند
 ای کوی کوی که در کوی بزاران حکم شده چون حکم را خواندند دانستند که گناه کرده و گفت اگر از این میجو فریاد
 میرود شما را طلب میشود و چون سر فریاد او را و نسبتی از برای شما بخت و مال او را و من و شما بشنیدیم
 از برای صوفی که می خواند و خود را رسیده عینان سلطان را که بر خلیل خان بگو گفت تو سپاه را برادر و با
 که من رفتم تا آنکه در اسیر شرف آوردم هر چند عینان سلطان گفت که هر از نو مان مال ما را از آن نیست
 و قبول نکرد و گفت بعد از مدتی کار را باقی و از آن قدر بیجا است شانه افتد دست بخت که من اینکار را کنم
 و بر سر خیز خسته کامل قسم است که بگویم یا قبول میکنم مگر بشمار کامل دیگر کنم و آن سر را بر دست بیجا است بزی
 در و در اندر و حال شاه عالم پناه را بر سید گفت که در پای قلعه و ساق است از آنجا خود را رساند به
 در آن سر را از نظر گذرانید و آنچه نوشته بود از اول تا آنچه بوضی رسانید شاه گفت چون دیدی که تن
 بگشای و او گفت بگشای شوم طلای او را بنور زدنش و آنکه داشته باشد که مرشد کامل او را زنده کرده
 شاه گفت ما نشد اگر وقتی گفت بنور زدنش و آنکه داشته باشد که مرشد کامل او را زنده کرده
 شوم خلاص می بایریش فی از آنکای خود داشته باشد آنقدر فرمود که عرض مال خلیل خان را و خود را
 بنور بخشیدم که چهارده هزار تومان سواد خلیل دارد و او سیده کرده رفت بیجا است در و فریاد از بیجا است چون بقدر
 از ده نه یک برادر رفت بسم الله و از آنکه داشت که بر سر آن که هر قدر وقت بختی ستان سر دست خاقان زمان

غرض

شاه اکبر بیاد

شاه اکبر بیاد خان بیاد زهر که خالص از طرف خدای تعالی است و میگوید که اگر شیخ اقلی بر او تسلیم شود
 یک نعل او را خواهد بود و دیگر چون خوف را بگفت و چون که شیخ اقلی را تسلیم کرد و مرشد خدای را میگوید و میگفت
 خوشی نمی آید از آن خوشی چند مرتبه بر جان آورده که هر خوشی اقلی که در گذر میشد و فراموش میبوی میکند
 صورت سلامت بشود و از آن عالم حق و توحشی داده است شاید زور او را زنده از من بگذرد که او را نظر
 کرده حدایت و من نظر کرده تو اگرانی بزم و با قبول او بر نیامدیم سیدان یک گفت راست میگوئی این همه از
 انصاف مرادت که تو داری اما من میدانم که آنکه امام اعظم او را دست تو اسیر دست گیر خواهد کرد و بزی
 که او نیست با امام اعظم بی ادبی کرده است قیصر آهی کشید و شرح را گفت جو از طرف خدای تا سلف بسیار خود را قیصر
 گفت مگر خوشحال سیدی جو از آنکه گفت چون تیغ گفت زهر که هیچ آهی کشیدی جو از آنکه گفت آه از آن جهت
 نمیشدیم که جو از آنکه خلیج اقلی را زنده کردند قیصر لال شد جو از آنکه گفت بروم و طلای امام اعظم را بکار
 شیخ اقلی بیاد که که بکار امام اعظم را بدارم گنه قیصر فرمود که اول سر و پاهای او را بیاور و نور علی قیصر
 بگوید و از سر تا پا را که او را قیصر در گوش کشیدی خالص در بار خلیج اقلی جمع میشد و که با او میتوانی بگویی
 شمسوار است که نیست شیخ اقلی و نور علی قیصر هم چون غالی کرد دست بر نیزه کند کوه را از آنجا میکند
 بقوت خالص از طرف خدای جمع نیست بر جسم که بروم بر سر خدای در اینجا میشود و این مرتبه که از
 دست رفت دیگر بهشت آوردن مشکل است سلطان سیدان را گفت نوبه برادر و برادر بار
 در آنجا باش و کس بهشت پیش من که نام دیار بکر را گرفته ام و اگر شیخ اقلی که علاج او را بکنی و اگر
 جنگ میکنی باش تا من بیایم چنانکه گفت من اول بروم بر سر نور علی قیصر و آنرا گرفته از برای تو بیاورم
 تا آنچه بروم بیاورم که آن جو از آنکه خدای سلطان سیدان برادر و بیجا است و گفته قیصر نور علی قیصر که در ده روز که
 چون جو از آنکه دارد ابلان نمود گفت بهشت هم شما چند نفر با من خود را همراه بنور زدن تا بزرگوار
 بشود آنچه در میان من و او بگذرد و از برای قیصر خبر بیاد و قیصر فرمود فریاد بشارت که تو همراه جو از آنکه
 برو اما جو سیدان از برای نور علی قیصر فریاد و در آنجا مشتقد کس از چهار هزار کس شتاب نمود و صوفی
 قیصر را جانبین خود را دید و گفت من بروم بکنم خدای که او را علاج کنم و اگر در جنگ شکست شوم

شدن

یاز قنار کردیده چشم با نشین من نوی و در خور از انوار دم ز در شکوهی در رفت لبان و در خور شود
 جای مرا بپروی نگاه دارم و مردم گفتند خدا بخیر آر و هر وقت که برقت بکنک خلیفه وصیت میکرد و در ایام
 جنگ وصیت میکند حاصل بر خیزد و از آن آری بایان تا ما رسیدم روم بخانه مغزی بود دست خزل آمد استقبال
 مغزی در که لعل بر چشمه ای فرو آمده بود و بر بیانی خفته بود و دیدم از جانب آن زیاریان کردی بر وضوای غزالی
 گفت معلوم می چون معلوم کردند جز آنکه نور علی خلیفه است که استقبال شما آمده است غزالی تعجب کرد
 و گفت این مرد را بمن بنمایند که کدام است از دور و غزالی گفت که از پای علم می آید جوهر دقت چون
 او را شنید کسی آمدن نیز با شنید کسی میروم و فرمود با ایشان را برداشت و تنه سپاه را گذارشته آمد و خوا
 بر آبریکه آمدن نور علی خلیفه است که غزالی را مردی تا بکامت غزالی که خلیفه را دید گفت جفت که
 این جوهر ضایع بکم او روی سپاه او گذشت و بپوش و این روی سپاه آن که نور علی خلیفه است
 زمین خالی کرد از غزالی چند کی از افاض و نکست و نکست و نیز نکست تیغ بر دوش عیان میرد و یک
 عیان از دو کاب خالی میشود و صفی را در جاکه بعضی را استخوان است نه می شکست غزالی انگشت تخر
 بر دندان گرفته احسن گفت و گفت این مرد را که شکست سال از دیه بین که چه در امر وی میدهد که اگر
 دست این نور خلیفه از پیش بدر رفت و از روی مرکب در افتاد و در می در میدان ایستاده بود
 از جای خود جفت و افاض شمشیر را از دست بر شک خلیفه که آنست از درون راهرون ریخت و روان
 اثنا غزالی رسید نور علی خلیفه را دید گفت این چشم که بر تو کرده است گفت جوهر انور در ذوق جنگ ترا
 داشتیم لعل در لاله که شهادت از روی ما بود و سپیدیم از نثار که بر سر قلمرو و اگر بدی بجز از این
 بدرونه نگاه بر وقت شنبه بجان دارم و در برابر تو خلیفه آن روی را بخت خود گشت و باو گفت که چرا
 اداری گفت بنما چشم که ترا با بر نه کس تا چشم صد جفت که میزیم این بگفت و جان بیکان ازین سپرد
 غزالی فرمود که مردم او نقش او را برداشته و بجای آن از بایجان روانه شد و فرمود باو گفت بیا برویم بر سر
 قلمرو و فرمود یقینا بر داشته هر چون نام خواند شنبه گفت اگر صد هزار فرزند در آن قلمرو بکنند چون نور علی خلیفه
 جوهر بود و بین وصیت کرد من از این از اینجا میگردم چون جماعت از معنای شمشیر میام و غزالی که سر

البرهان على ان

[illegible]

حال را متبذره نمود **و** حجت آنجا که بزرگوار **که** از پادشاهش مکر بود **که** بهر چه که میسر شد و سر راه غولی داشت
 جسم غولی که بر کوهی از آن چمن بستانش می افتاد و سر راهش بود **و** در این راه خوش آمد غولی گفت بیک
 معاده با بهیبت آتش باز فرود اول بخت اگر نشوی جنگ چه لغز اول تو گفت صفا که فرزند امیرالمومنین
 ز برادر که به شهادت از جان دل فدوی و صوفی کرد به اما میخواست که شهادت خود را بشه ظاهر سازد گفت
 شیخ افس با تو بفرمودی بیکم زیرا که بشیر بر روی تو بیکم شهادت گفت خود بشیر نیزه در نیزه شهادت
 چون بدید آن دو و لشکر که در کتب و صحیفه بود و در این راه از آن میان بهر خواست که فرزند خلف دین
 و انبیا را پسندیدند و او را بزرگوار کردند و فرزند غالی و باطنی بد گفتند آنقدر حقاقت غالی را و آنرا گفت بروی نما
 و گفت ای سلطان بپند دیوش را و سجده کرد و گرفت دست جو از غالی را که از عقب به نیت شهادت گفت
 از پیش بیکم که خطی دارم بر زبانه او یکی از موصوفان است جو از غالی گفت مرشد کامل از سر اول فرود آید
 دوم در جای خود نشست که بود و سلطان بیکم گفت مکر از بدو بیان گفت مکر تو به او نه شده اما از جانب شاه
 فرمود به سلطان که بنیت را بپند بپند نکند و در تاقی بیا بیا و بنیت است که خود را بقلب سپاره روی ران
 و سلطان بیکم را که گفته سپاره دور از پیش بر دارد که جو از غالی فرود آمد و گفت بیکم که انت شوم بنیت صورت مصطفی
 علی که در این غلام شوم و حاضر نگاه داشت جو از غالی گفت شنیده ام که هر که خود را با سپاه بکشد
 نژدی و سلطان بیکم را جانی ندارد و افتاده است تصدق سر خود کن سپر را بپاره و بنیتش زمره که آن را و فضل
 شجاعت من شود و در نیت که گفت میجو استم که این سپر را قبول کنم از برای خلع تو بختیم و بر کرد جو از غالی را
 است بسته آورد و در بارگاه و در برابر حضرت باز داشتند گفت جو از غالی گفت که تو را صوفی که را
 شیخ صوفی میرنی و مافقی صوفی که تو قبول است که لعن بر اعدای امیرالمومنین کنی جو از غالی گفت زبانت شوم جو
 از غالی گفت تا من بگویم حضرت گفت اولاً بر اهل بیت و دوم بر اعدای ایشان غولی آنکه شنیده است که گفت
 و لعن کرد آنکه بر جنت از جای خود دست در آن او کرده و بهر خود بداد است و بهر جو از غالی نهاد و
 فرمود و اخلافت آورد و از پیش پند آن موبدان و مارق و صفت تجتید با شمشیر طرا و هر یک را بر با صفت دادند
 با و از ده تومان دعام از آنجا که سلطان بیکم را از امیرالمومنین را بهر پادشاهش گفته را می شنید و آن چنان

تو

فرموده است که هر که از پادشاهش مکر بود

قلعه که از پیش گرفته بود تمام در حالی غوطه بدر رفت و باز و پیش هر کدام که عالم انقطاع بود و زشت و صاحب
 و گفت بیکم فرمود که شتر و حویره و در غول و قاتل و کشتن که کبیر به بهر یکی از آنجا بیکم را است
 بهر که جای بهار داشت است و بنظر فتنه لایق و بختیم هنوز که حال سست و فتنه بیدار است اولاً در جو از
 در و بستان است و در اینجا چون خرمایی و ربی و فتنه نامهای متعدد از جو از و بستان میرزا میرزا
 از برای بقدر و از خوشحالی در تو بیکم فتنه لایق که جو از و در جو از و از دست رفت و شیخ افسی و در ایک
 طعن نیزه کند و گویند و در بر زمین و دست در است و در بر بارگاه و تکلیف مزب جو از و آن
 سعادت را فتنه شد و فتنه صفا که شتر و مکر شیخ افسی شد و او جای چهار دست و در بیکم سلطان سلیم
 گفت این چه اقبال بند است که آتش بر دارد و احوال آن چهل دو و فتنه را رسید که جو از و فتنه که لکان
 اول آمده صاحب شد و فتنه فرمود و نه بنویسید بفرمانی افسی در تو رفت بختیم شیخ افسی و باطنی بو فانی را
 تو خواست بختیم مکر جو از جای بدست را بنویسید و فتنه رفت بنویسید که بدست از اعتبار تو از ک
 بکال تو برد چون نامه فتنه رسید بفرمانی افسی فتنه زد و گفت در وقتی که مردم در خدمت سلطان قابیست و
 در دل من بختیم با شیخ صوفی بود که آگاه و صاف و معارف بنیتش و در اینجا چون جو از فرمود
 و صوفی را فتنه بود و نه بنویسید جو از فتنه که اگر توانی زنده و زنده و اقامه و ایل و دیو را بر دارد و بیا
 و طاق ابروی مرشد کامل را طاق کن و رنگ گناه خود را در سوده درگاه خوش آید و حضرت امیرالمومنین علی
 ابی طالب علیه السلام چشمه نو بخش جو از و آن ای فرزند صفا که در صلات بودم الحمد لله که بختیم
 کامل جاده حقیقت و طریق شریعت بدست آمد بهر حال تا رسید نام خود را بر سران و از میان در بای بیایا
 بهر روز و افضل عالم و کل شیخ دم بیش چون نامه با و رسید بزرگان خود را طاعت نمود و استکمال نامه در
 و آنکه را با بستان غول و کمال است که چشمه بر نامه مرشد کامل افتاد و سجده در افتاد و آن همه نور را بر
 می مایه غولی افسی گفت شما صوفی بودید گفتند صوفی نبودیم زیرا که هر که را شتر و بیدار اما در پیران خود میرزا
 داریم و در حال رفتن باهای خود را آورد و جو از و در غول و از برای غولی افسی نقل که از پیران مادر رکاب
 سلطان انس فتنه بودم بود و در جنگ امیر فتنه صاحب جوان کورگان و بدست صاحب جوان امیر که در فتنه فتنه

چنانکه منت هرگز کس دیگر داشت و هرگز این غنی را زنده از این که دیگر نداشت است این غنی را زنده
 حبس داشت و خود باخت بر دامن رفت بکباب حبس غازی ارض قلم کردید بسیار خود را و دست خنجر کشیدند
 و فرمودند عیبه بخدمت قیصر فرستاد که اگر ذوالقدر داشت همه ما نمیبود ما نمیبود میگردیم ابوابت این ملک
 از آنجا که چون غازی ارض قلم شد بر دل خود گذراند که مردم ما را با حق بیخ صنی سخنان بگویند از این ملک
 دانه هزار در کیفیت سحانی و فیض بزرگانی تا سر دور دیگر آرد و قدر داریم انما را فاضلیم و دست را در دست
 اجاق بیخ صنی زده تو کوی بر خدا بکنیم زیرا که ما را زوایای ما را هم هرگاه این اجاق بر حق است و روی کوی بر خدا
 بگویند هر چند که روی کوی را انداخته اند و بعد از یک هفته غازی ارض قلم کرد و کوی و بنی را زده آرد و با کباب
 پیش گرفته را می شد چون کسی نبود که سر راه بگیرد آنرا خود را کس نیز نگذاشت و در اول شکر آب
 و راه نبود زیرا که جبر را در آن سه ماه باز نگذاشته بود و در مانده غازی ارض قلم گفت میمانم تا آب کشد
 دیگر بسیار خود را زده کوشش بجای میبرد از اجاق بیخ صنی حدود و مسافت طلب کرد و گفت یا اجاق بیخ صنی
 دیدار فرمود و اشتاق ادیب سرشته بر جان من غالب شده است و میخواهم که از این دریای غم و الم مرا
 بیاوران و مردمان جوید و سبایی بر آید بجای بجای که در نسیم از جانب قلم در این پیش ذوالقدر بسیار
 قاصدی آمد و آه و زاری و در دست غازی ارض قلم داد چون مطالع خود نوشت بود که در کنار جهر ملک تا آب کم
 شود و گشتار سنان بکلم قیصر بزرگ است آب برده قلم خود را دو هزار کس سوار شود و بر وقیقه بیانه
 حاکم انقله اسکندر خان است او گشتار تمام در کنار رود و در نایب است بار کس و از روی آب بیانه
 بیا با بیطرف بر دامن بکباب بگذر چون از آب کوشی همان معنی است که از آب کوشیم که نشیند از آنجا
 بسیار خوشحال و خود دو هزار کس را برداشت و از روی خود را گفت شما کنار آب را گرفته اید قیصر
 بیا سیر تا هر جا که بسم جیم و خود را آن دو هزار کس را می شد و کشتی را حاضر نمود و در هر کدام یک کلاه
 او کلاه و از آب کشید و گشتار را سر دادند و ما بخا عیبه نوشت بگشت کار کامل و دید خود که از آب
 کشیدیم و قاصد را روانه نمود اما اسکندر سلطان قاجار از قراجه خبر داده بود که استقبال او رفت و او را در
 دیوخت و اعتبار تمام و ارض قراجه خبر داد که از آنجا منزل آنرا و نه چون بسمه شری را بار میگرد

خبر عیبه از غازی ارض

خبر عیبه از غازی ارض یا زده سالکی بدینج در ساری بر سر چون شیر درم آن شیر بکجه بستاند غازی ارض
 روانه شد و در برابر داشته آورد و بقلعه و بیرونی مشغول شد و عیبه نوشت بخدمت شاه عالم پناه و انقوش
 در صحرای جانداران پست و هزار کس خبر بکبابی کرده انتظار سلطان سید بکشید و در وسالت که بطرف غازی
 زنده است و انتظار قیصر میکشد که جایا را آمد و عیبه غازی ارض را که در کنار آب در آن فرستاده بود آورد
 آنکه بار زوایا نماند که گشتار با کس دیار بگرد و بوسطان با سلاطین و کیش در خدمت شاه بود و در
 و دیوخت عیبه از غازی ارض رسید و مرشد فرمود تا خلعت از برای او و تمام رئیس سفیدان غازی ارض
 فرستادند و بوسطان را انما نواز کردند و استقبال فرستاد که در هر کس که با او بر خودی برداشته میاد
 و بوسطان سجده کرده بر خوات جو انداخت و گفت قربانت شوم غلام زاده قابل آن نیست که
 سه سالار بستاند استقبال او بر دامن گفت آن صوفی زاده ما را نماند و عیبه پناه است کرده است
 جبابه خود بر دم بستاند و جوان مرد سر بلند شده سجده کرد و فرمود که فرزند عیبه اید بیا به همراه
 غازی ارض را و در دانه نمود اما چون نامه خلعت رسید بفرستی همان ساعت خلعت پوشیده روانه
 راه کرد و بوسطان را گفت بکش تا من نیز کار سازی خود بیایم او گفت مرشد کامل فرمود است
 می باید آرام گرفت تا خود را خود را بگشت کار کامل برسانیم و سوار شده در هر دو شهر سه روز مانده
 عیبه اید خان کار سازی کرد و با محو سلطان علم چرخش روانه بخدمت مرشد کامل شد چون
 دو سه منزل آمدند بوسطان رسید و غازی ارض را زوایا بافت و او را برداشته همه جاوخت کنند
 آورد و نگذاشت که آن دو زاده هزار عیبه بکویا رنج کسند و همه را از سر کار خود خوش فرج
 بیکد و زوایا که انقوش او را میماند اگر کرده بود و بنا بر آن نگذاشت که کسی دیگر از برای ایشان بود
 و اقامت بیاد نه تا جانداران پست هزار تومان زرد بوسطان از خود فرج مهان کرد و چون بیاورد
 او در رسید مرشد کامل طبع نگار انداخت بر او و غازی ارض را با عیبه انقوش نگار سر داده بود
 تمام بستاند غازی ارض فرستاد و مرشد و جوان چون آن قسم استقبال از مرشد تمام غازی ارض بیخ
 و در بیار دل و چشم بکینه کاشته شد در کنار گاه فرمود تمام امر او را بماند بستاند غازی ارض و مرشد

حسرت را در اینجا بنویسید چون مقام بزرگداشت رسید گفت برو بگو بایده که با او ملاقات دارم و معاینه ما باشد چون آن
 مرتبه که زنا داشت آنقدر داشت قبول نمود بر صورت وقت بخدمت او رسید و چون خود را نزد شریف
 پیش را عرض کرد چون زنا داشت که بر خود را به همراهی از خدمت روز دیگر کس فرستاد که خبر گفت باکم
 شما شغقت نموده بیا بگو بخدمت آن بی عقل قبول نموده آمد با ده پانزده نوزاد و اهل خانه نیز زنا داشت گفت
 حکم قیود شد است که نامه در خدمت خوانده شود یا در آن را بر آن کس می بستم و تو چون باران بر آن رفت از عفت خسته
 و ذوالقدر به پیش را برده پاره کرد و آن بجاست در هر دو شب سوزانیده بود خود را در سینه بزرگتر و شرح را
 گفت و دلش بی امانی از خود و از انچه در سینه می پاشید زنا داشت ریخت بر سر ایشان و از آنجا که جگر مرده
 از امان حال و اسباب را تمام از دست داد و آنقدر که کرم بر پیش را با خانه کج خود بر داشته در آن می نمود چون یک
 شریک باین طرف می آید زنا داشت بر سر او پیش از رسیدن بهشت او را فرود را میوست بخدمت امیر سلطان نجا
 که مراد باب که زنا داشت سر در عقب می گذاشته است و من بخون بخدمت مرشد کمال بروم و احوال او را بگویم
 بپا خود میرود چون بکنار آب برده چوک رسید دخی بود که دور او را در میان گرفته بودند زنا داشت با او
 در عقب بود که امیر سلطان سپاه رومی را شکست میداد و قتل خان یک از دست ایشان را میزد و میزدی آورد
 بر او قید چون نواب شرف آرا شنید فرمود که در جواب بگوید امیر سلطان نوشته که قتل خان یک بکس نباشد است اما
 از قتل خان یک بشود چون اگر کوه در مرتبه اول که پیش گرفته شد و خود با سوار کس جنگ کرد و در آن روز
 چون پنج سترگ مرغانه عظیم از جانب حلب بر خاست بجا بستیم پاره روی اجابت بکرا فریم قسم از آنجا که پیشتر
 بر ایشان نهادیم که علم بود و گفت که خود را بقتل آورد و آن مال را برداشته و از آن فرزند داشت چون آنرا شنید سر
 در عقب نهاد چون از آنکه بر میرود آن بود که سپاه را با انچه فرستاد و خود از عقی می آید چون از خان یک
 و فرزند بود آب انچه داشت که امیر سلطان رسید و او را یافت اما او آمد تا رسید بخدمت مرشد خوانی اخی تعریف
 کرد و در آن روز آنوقت کرد و گفت که ای پادشاه این و پدرش بنیود و پدر مرشد را بنیود و بیکه زن بنیود و پدر
 همه بولت روی که خدا میخواست اما من خجسته بودم چون پیشکش خود را نکرد ایندیش دیدم که عقی بسیار از من قسم
 آورد و نجیب کرد گفت و در خان تو گفتی مال مرا زنا داشت گرفت این خوشی نیست چون در آوردی او بنیود

از شاه پادشاه

که شاه را در جی بگفت قربانت شوم در راه بقا فرستی و منی و منی در راه روی از من قسم بود و بر خود را در حق بود
 و اعذار و عاصی بودم زود مرا آن خاندان کثیری را گفتم الا تو را مال را تمام گرفتم مرشد کمال از استیاض آن سخن را شنید و روی
 مبارک او مثل طبع لعل برافروخته گردید و گفت ای پادشاه این چه عمل بود که ای دهر ایندیش که خدا را با حق فکرت کرد
 و خود را تمام با لپها را بر دهن ملک که کن و دشمن پس دانند و از آنکه گشته شد خبر داشت ایشان در آن روز آفتاب که بر
 نشسته داشت خاسته بصواب صاحب مال جزات کردند و در خانه را میخواست که است که در آن اخی روی پیران کرد
 گفت که هر ایندیش باری بسیاری در حق ما و سیرت ما که دشمنان کینه جو از در بر خاست و سر ما بر همدار گفت با او
 شوم و در خانه را کن اینست که چون و مال ایشان بر شیبیان حلال است بنا بر آن این عمل که است بعد از این و از
 کشش بجات داشت و فرمود هر کس که شمشیر بر آجاعت زده بودند تمام کوشش کردند و عقل آوردند اما از آنجا
 سلطان یکم از ملک اسیر بود و میراثی بود ابیر از آن فرقه از آن فرقه بسیار در آن سرگرد دست کرده بود بر صورت بادل
 بر خون یک خان زمان و شمشیر در آن شاه اسمعیل پادشاهان را در دست چون بره منری اما سیکه با او دست شد
 هزار کس از آن منری که می بود که کس بر شک عیق کشیده و زمینش مثل زمین ارم بر کلان و بیفته و در کس که خود
 روید و بر او پیش که تا تو را میگردم که خود بود اوقات هم نگار از در پیش و غیر در آن کوهها بود و سلطان یک خان را
 با چرخ کس بر خی نموده پیش و سپاه خود را در آن فرود رسید با شمشیر و آن ستر زمین دود و زنا و زنا و زنا
 سلطان برادر از گفت کج کن بر دهنه برویم و نگار آغوش بکنیم و در آنقدر شکرا که از شمشیر بود اما قضا را شنید و
 گرفت و گفت اول و آنکه عمل تو خواهد بود پس خود با چهار نفر دیگر رفت بهای کوه و یکس بسیار در آن کوه بود
 و از آنوقت بگشت آن یک گرفت بیکه و کوه قیصر نیز از عقب او شرف بالا ای کوه وقتی خبر داشت که در کوه بنشیند
 زیرا که زنا داشت که در آن روز در آن رفتی متهم بود و چون بخوابی اجابتی صفت برفت در اول و در آنوقت خود
 از کوه چون باره پل برسم در طاقی مرقد ضیو کنین صفتی را خواند که شمشیر کشیده که در کوه که کوه شیری سفیدی میزد خود
 روی با نهاد و از او هر رفت که بگریزد بیکه آغوشی دیدم که قیصر کشید و در آن سر کوه که شمشیر شرافت
 آن شمشیر را دیدی او گفت که ای است نشان داد که است در کوه که است او نمیرد و قیصر میرود و بجزایه و بجزایه
 داشت بیکه آغوشی گفت با او هم چه بجا هر سالی بگفت بخاطر داشته که چون باره پل برسم تمام را از دست بکنم

چه جوهره ای بود و عیونش حاصل دیو سلطان از دوات نکست حضرت باری شمسند بیان کرد که او را برده
 داشت آورد و منوچهر خان گفت چه سبکی از بیکسیرین صبح که پی در پی بود و آمدن چون دست از دامن او بزد
 و دوری خود را بلید کند و در آستان است و چگونه طاقت او کنم و غیر او کنم دیو سلطان با رخسار خند گفت که چنان
 کنوزند و در آستانه فی الحال اسلام قبول نمودن که خبر فراموش است و رسید فرمود دیو سلطان که منوچهر خان را بر آستان
 بیاتر به پنجم صبح بر دیو شیردان دیو سلطان خان را آورد و گفت فرمود آمدت و تیغ و تو مار آورده و در آستان
 منوچهر خان حاضر گرد و گفت منوچهر خان این چهار کجیا که در آستانم و نام بیکو یکی که میخواست از آستان
 از زانی داشت و منوچهر خان که بر دوش منوچهر خان ایستاد و زانی گفت منوچهر خان منوچهر خان را گفت دیو
 سلطان را همراه آورد و گفت اگر این را بر سر تو بیاورد دیو سلطان علاج خواهد کرد و این زار و اندوه خود را
 منوچهر خان گفت که بر سر شیردان برو و مانند در فراموش که گفتار اول بهار بر سر شیردان رود و شود از آستان
 دیو سلطان با منوچهر خان آمدن بغلیس الوند خان با فرقه خان بر خراسته بایست هزار سوار و ده هزار پیاده
 بفرقه منوچهر خان و دیو سلطان را دادند و آمدن از بی کوشش و منوچهر خان که خود را از قلعه انداخت و دیو سلطان
 از قلعه در آستان چشم الوند خان که بر دیو سلطان افتاد و منوچهر خان که در پیش سگوه دیو قرار گیرد و عیان را بر آستان
 در رفت و آمد منوچهر خان که در دست و دست هزار کس بلیش و در دیو الوند خان و از خود و بیکه و مانده
 آمد که هیچ مردمی که بر سر عیونش که بر دیو سلطان و بایر پادشاه فرستاده آورد و منوچهر خان و دیو سلطان
 خبر افت بخند منوچهر خان و گفت خانم من دیو و منوچهر خان فراموش کرد و فرزند خود خان گفت برو
 اگر این با من بیاورد و از فرزند خودم که دیو سلطان بر صفت خان سپاه خود را برداشت و رفت و فراموش
 حضرت فرمود که چرا آمدی و چرا گفت اما از این طرف الوند خان و اندوه و عیون است که منوچهر خان که
 شده است و منوچهر خان که در دست منوچهر خان که در آستان آورد و کس فرستاد و منوچهر خان که در دست
 عیون بودی و چنان رفتی و بایران بهت کردی و منوچهر خان که در آستان آمدن و منوچهر خان که در آستان
 که در آستان آمدن و منوچهر خان که در آستان آمدن و منوچهر خان که در آستان آمدن و منوچهر خان که در آستان
 استقبال نموده آورد و بیکسیرین صبح که پی در پی بود و آمدن چون دست از دامن او بزد

کتابخانه

[illegible]

آمد بهارگاه امیران و شاهان قسم دوز سبب پسوند گفت در خواب با چینی امرا در دوزخ کارهای
 بر دوزخ کارهای را آرد آنگاه در دوزخ کارهای را آرد و سبب و آنحضرت از شیر و آن برون آید راه اردبیل را
 پیش گرفت اما چون از شیر و آن در آن زمانه سلطان را فرمود که رفتم مرا چیزی بفرست که در میان اعلام داده
 شاه زاد را در میکرو و چنان آوری هنوز آنحضرت داخل اردبیل شده بود که شاه طهماسب را آوردند چون چشم
 آنحضرت بر فرزند از چشمتش افتاد آب بر دیوه مبارکش که او اینها امر گفتند فریاد تویم این چرا که است که دل
 مادر منوخی آنحضرت فرمود که من چهارده ساله بودم که گیلان را فرج کردم با مواد و خوارات این معصوم و بی
 از دست خط ناپه من خط نیکو آب در نارسا سوختم و چون عیال را در دوزخ و آنرا آن حضرت از پیش بران
 و پیشی یک فان پیش آمد و کل ترکستان آن شمشیر را دم و برستم که این رحمت و آرزو از میان من بخت شود و این
 طفلی چون تواند از پیش بر دوزخ کشانی که از ضرب تیغ من در کوب را و بیا نه و بخواه که بخت از من در میان
 بنایم از کجایان و آنرا که از این من است بر آنده آغای من است اما مردی نمی بینم که او را دیکل نفس فرزند خود
 سازم که حال با من و صلح دولت را از دست ندهد و بار این گفتگو با کرد و نوزید و لغت بر حشرت مقالی کرد
 و فرمود که اگر میرزا شاهی زنده میبود مرا هیچ نمی بخور زیرا که او مرد تمام عیار حلال کلمی بود چنانکه از ملک بیک
 و بنای خود را با بنای راسین که وزیر باشد و هرگز آردانی نکرد که مکرده خاطر من باشد هر چند فکر میکنم باز میفرماید و سلطان
 که کسی قابل و کالت بشود در میان منی چشم و روی که از دیو سلطان که تر و مر و ملک حلال کلمی و دانی می بینم اما از برای
 خاطر من که تنوی را بر طرف کن و با طایفه و زبانش بخت و مهر وانی کن اگر خان سلطان که در این است ایچ می بود
 خوب بود اما چون تو حاضری مرا و دیکل فرزند خود نمودم که تا موت مفت سال و یکل عطف کشی چون فرزندم بچده
 سال شود و دیگر او را برای خود بکنم و دیو سلطان در پایت افتاد اما چون آنحضرت امر را صادر فرمود
 گفت بایران اگر تصرف صوفی میراث می باید که احقاق مارا روشن دارد و دوزخ خوش نگیرد و جهان شود و دشمن
 از چهار طرف بر او از زیر که تا در میان شام افغان خواهد بود و چون که ام از طرف پارتان آن قدرت ندارد
 که داده جنگ انگیز زیرا که تمام ایشم از شام سید است و سخنان نصیحت آینه بسیار فرمود و مرا که کارهای
 و در دوزخ کارهای چنان شد که ناز داشتند میکرد و روز دیگر باره امرا احضار کردند آنحضرت گفت ماسد و

در میان شما

دیگر همان شایم و شب حشرت امیرالمومنین علیه السلام در خواب دیدم و مرا خبر داد و گفت شاه طهماسب را بر تخت
 و او را جانشینی کن که در میان فرزندان تو بغیر از آن دیگری قابل نیست و این را بدست خود بر سر شاه طهماسب
 که شش را بر تخت مبارک خواریت و شمشیر خود را که حضرت صاحب الامر علیه السلام در آنحضرت بسته بود در میان
 فرزندش بست که چو شش افتاده آن پندار گفت و در دوزخ کارهای آنحضرت شکست فرمود که مرا حال خود بگو که
 وقت و این است جلا از خیمه برون رفتند بغیر از شاه طهماسب آنحضرت گفت ای فرزندان من بر دوزخ و اوقات قربت
 شوم ای فرزندان من که در میان مرا بگذار بگویم آنحضرت اندکی غش کرد پس از یکدم شانه دوزخ بود که پیش کسی بود
 و حوائج که بر فرزند قوت نداشت دست و پا کرد و باز پیشی لبیک ده در عقب افتاد و چون بر سر آمد و دیگر که حال
 بچکان آفرین نسیم کرده است بیانشای را بر زمین زد و فریاد بر آورد و عوف بر داشت دیو سلطان خبر داد که
 تمام امرا خبر دادند که در میان زمین زدند و دیگر بیا نه پاره کردند و هر کس را یال دم کردند و قیامت برخواست آتش
 بر آید کباب اردبیل و در جوار جد پدری که او را شش دفن کردند و برین رحمت نردان کرد و در دوزخ عالم
 سنان کشت در خاک مانند کج و بار آید و بر زمین بر این معولت و شفقت زو کالی میگرد و از نمازش بیجا
 ابواب تنوی و نقب بروی خلافت نیکو **دست** به شمشیر زدی روزی ادب بر صندق خویش بر رفت
 و پس از آن که در کار سر جازید و رفت که بیا حاکم است صف و میل بنا خازان و وصیت از شاه
 سپس که می بینم چه بخشش تابش بودی غده و بان ترا زوشی سنگ و بر نرم نایل شوی از مو ایدت
 شش سال بود و زمانه شش است چهار سال بود و مملکتش از آذربایجان و موافق و خراسان و
 کرمان و خوزستان و بعضی اوقات دیار بکر را که سر مشرف شد و آنحضرت در میان میدان روزم نیز می بود
 و در مجلس نرم امیری بود که بار و از غایت سخاوت تمام عیار بود و سنگ و جواهر در نظرش میکان بود
 همت بجزوگان بود و در پیشش او کفاف نبود و بیست چهار سال شمشیر زد و در هر جنگ پیش
 زخم خورد و دایم در میان تر افتاد بود و اما اعلان ملک میان بود و اکثر اوقات خزان
 و بخت تمام داشت و شمشیر را میبخت و امر کرده بود که هر کس بر شمشیر یا در ادب بود و باز
 که بپنک یا در ادب بی زمین میوم و در ایام دولت پنج جنگ عظیم کرده بود

در دوزخ

... در این **سوم** بود و پادشاه در چهل و **سوم** به سلطان مراد در حلی ملاقات نمود و با او
چهارگونی در مرد **چشم** به سلطان رسید و قیصر در جلاله داران و اولاد و کور آنحضرت چهار نفر بودند و اولاد
بسیار بود که بشت و طمس بمبار در خان **دوم** سام میرزا **سوم** آقاسی میرزا **چهارم** آقاسی میرزا و اولاد
تخت نیز بودند **اول** خانسی خانم **دوم** پریجان خانم **سوم** منین خانم **چهارم** فرنگیس خانم **پنجم** شاه زینب خانم
و که در این سال از دار طلال برآورد و در آن حال نمودند **اول** شاه و حضرت مکان و بخت آرام هر دو
شاه و سید علی بهادر خان **دوم** قاسم خان ابن سیدی پیکان بن جانی پیکان خان ابن براتی خان ابن قریب
ای خان ابن ارس خان ابن عثمان خان ابن امیر زن خان ابن براس خان ابن بوداق
و نوری خان ابن آواز خان ابن جوی خان ابن چنگیز خان به عالم آنوقت شتافت و بعد از آن
خان فرزندش بجای او حاکم داشت و بجای شد و دیگر فرزندش **دوم** فرزندش **سوم** فرزندش **چهارم** فرزندش
بعد و مدت که ششست سالی بود و بعد از آن فرزندش سلطان خلیل حکومت شیر و آنوقت
فرزندش که بعد از او میرزا شد و حسین که اصفهانی که گشته شد و او از برادران ابن راجع را در
بازگشت گرفت **پنجم** ای فرزند و در این جهان افروزم **دوم** رفیق تو از من جدا شد و در **سوم**
این بیوزم **دوم** و مادام که بگشتن صلیت بر فات خلعت منبرین بود و صلیت
باید مستقبل آنحضرت بود و بعد از فوت خاقان سکندر در آن مستقبل و وزارت شد
که شد و برادر که میان او و پادشاه از ملک و دولت شایسته و آنکه او را از آنجا که
و او را عذر صومعه الیه کس بجایش نمودن گشته و چون حاکم و چون خوش میاد و قنارت و چشم
او را در پوریا پیچیدند و کوز ایند از این بیت مناسب حال خود میخواندند **پنجم**
در آن گرفت آتش **دوم** کسی کو خانه در کوی ملاکیر و چینیون آتش **دوم** و در تاریخ
بخت مکان علی بن آشیان شعر گفته اند **سوم** و آنکه خلیل **پنجم**
و تاریخ دیگر گفته اند **پنجم** تاریخ وفات آن شریف کیم **دوم** از خضر و بن
و بعد از آن جلوس صورت شد **دوم** و بن بناده ظل الله الموبد من عذرت

درت برگ اول این کتاب را بنام تفاوت الاثمار و تاریخ الاخبار
معرفی نموده . در هجرت ... ص ... نیز دیگر از آن معرفت

گرفته و نیز مافوق در املاش فرق دارد و در نیمه اصرار و وقایع
سال سال سال شرح کرده و در این نیمه ذکر کرد تاریخ روایع سالانه بوده
از این تاریخ زاهد کلیل و شاکر در شرحی خاص علی سیاه بر سر حد اعلان صفوی
ات نام برده تا اواخر سلطنت طهاسب شیراز و در آخر از آخر اثر که دارد
خلاصه های تاریخ شاه اسماعیل صفوی است و با کتب دیگر بسیار است و عوامانه

آغاخان: آورده اند سرور زمان امام شرف الطامه واجب العطف امام حسن
کامل علیه الرحمه و جد ما جد سلطان محمد خیر شاه به ... در دارالارشاد
از دبیر وطن در شش حق که از نور علم نجیب و درایت و سبب -

انجام برجه : و بعد از آن مجلس حضرت شاه دین نیل ظل اله المودین عهده

نحوه ات خط نستعلیق متوسط مدد و رون ۳۱- م. مایه
 ناقص و نامدرسم کتاب . عنادین شریف . کنار رها (اول) و آخر
 صورت

تطبیق : ۲۸۶۱۸/۵ . جلد : تمام نسخ باقی مانده در موزه

صفحات : ۵۷ . سطر : ۲۱ . کاغذ : کدر و رنگ نارنگ

شماره ثبت : ۱۷ ۹۹۷ . جلد : ۹۷ ۳۳